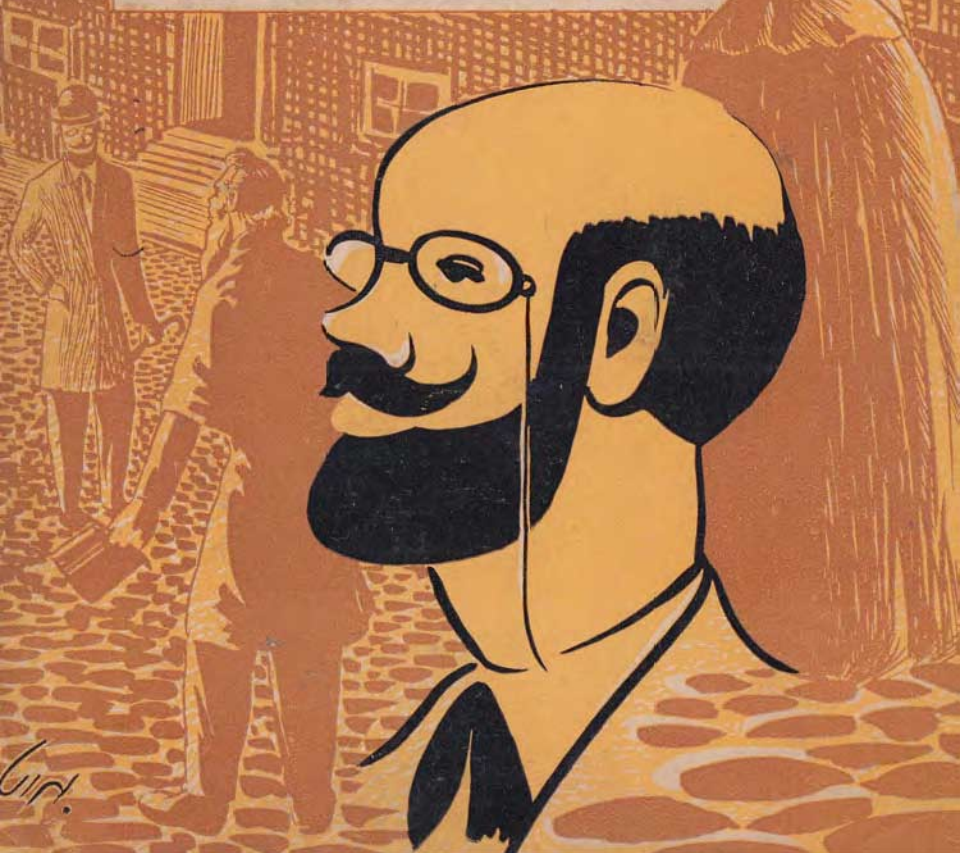


همیشه شوهر

داستانهای فسیح

ترجمه: علی اصغر خیره زاده



۱۳۱۷

ولستایک

همیشه سو

ترجمه:
علی اصغر - خیره زاده

چاپ این کتاب در یک هزار و پانصد نسخه در پانزدهم آبان هزار و سیصد و سی و چهار
هجری خورشیدی در شرکت چاپخانه فردوسی به پایان رسید
حق طبع محفوظ است

مقدمه

« همیشه شوهر » در پائیز سال ۱۸۶۹ یعنی چند ماه بعد از « ابله » و درست قبل از « آزردهگان » نوشته شده است . بین این دو اثر بزرگ ، گرچه ارزش نخستین این دو اثر در زمان خود داستایوسکی معلوم نشد ، داستان « همیشه شوهر » اهمیت درجه دوم را دارد . در آن اوقات داستایوسکی دوره خلاقیت تند و شدید خویش را آغاز کرده بود ؛ و در اندیشه خود در کار پرداختن داستان بزرگ « کارامازوفها » بود . گرچه طرح این کتاب بزرگ بایستی مدتی بخاطر « همیشه شوهر » و مدتی به خاطر « آزردهگان » بکناری گذاشته شود ، اما طرح ذهنی آن اندک اندک توسعه می یافت و نضح می گرفت . و استخوان بندی آن تغییر و تبدیل های عمیقی می یافت .

طرح « همیشه شوهر » در آغاز امر بصورت يك داستان کوتاه ریخته شده بود و هر چند پس از بروی کاغذ آمدن وسعت یافت و پنج برابر بزرگ تر و مهم تر از آنچه نویسنده پیش بینی میکرد شد ، با وجود این هنوز هم کوتاهتر از اغلب داستانهای اوست . این داستان برای مجله « شفق » نوشته شد . این مجله در سال ۱۸۶۹ منتشر شد و سردبیرش یکی از رفقای داستایوسکی بود بنام استراخوف n.n. Strakhov

این دوره حزن انگیز ترین دوران زندگی داستایوسکی است . بیماری او - صرع - هر روز شدید تر میشد ؛ کاملاً بی پول بود و تا گلو در قرض فرورفته بود . میل شدید بقمار بر او حکم فرمائی میکرد . گاهی درسوئیس ، گاهی در ساکس و گاهی در ایتالیا زندگی میکرد و بقدری از طلبکاران میترسید که جرأت نداشت بروسیه برگردد . مرك اولین فرزند او اینکهنکه زنش حامله بود ، او را در نومیدی بی اندازه ای فرو برده بود .

بدین ترتیب «همیشه شوهر» که پراست از مواد قابل بحث در یسک داستان و در عین حال استخوان بندی ناتمامی دارد، معرف کامل این ماه‌های وحشتناک است. نبوغ داستایوسکی، که با انتشار «جنایت و مکافات» باوج خود رسیده بود، هنوز قدرت و خلاقیت را از دست نداده بود، اما سلامت مزاجش که روز بروز متزلزل تر میشد و مشکلات مالی که دائماً فزونی مییافت، با و اجازه نمیدادند که بکمال مطلوب خویش برسد.

فرصت بی اندازه کم، کار که رشته آن دائماً از هم می‌گسیخت، عصبانیت نابودکننده، حوادث سیاسی، غم و اندوه‌ها، گرفتاریهای زندگی روزمره، تمام اینها ناچار بوحدت این اثر آسیب رسانیدند.

در اولین «دفترهای داستایوسکی» اشارات صریحی هست بحمله‌های عصبی وضعف و بیماریهای او در این دوره:

«۱۸۶۹: سوم اوت. - بحران هنگام عزیمت از فلورانس.

۱۰ اوت. - بحران در پراگ وسط جاده.

۱۹ اوت. - بحران در درسد: Dresden

۴ سپتامبر. - بحران در درسد - بلافاصله بعد از بحران، همانطور که در بستر بودم، درد سینه، وحشتناک، و غیر قابل تحمل بسر اغم آمد. حس میکردم که از شدت مرگ خواهم مرد. اما بعد از چسیانیدن ضماد گرم (ولی خشک یعنی بشقابهای گرم و حوله‌های محتوی خاکستر گرم) درد نیمساعت بیشتر طول نکشید.

۱۴ سپتامبر. - بحران هنگام شب در بستر.

۳۰ سپتامبر. - بحران شدید هنگام شب (پس از اینکه سر شب

کار زیادی کرده بودم.)

در آن دوران حالت روح و جسم داستایوسکی چنین بوده است. همچنین از نامه او وضع مالی اش را در دو سال پس از باختن در قمار سال ۱۸۶۸ در مییابیم. هنگام مرگ اولین فرزندش (ژوئن ۱۸۶۸) زن او حتی پول لازم برای تدفین کودک را نداشته! همینطور هنگام تولد فرزند دوم پول نداشته و ناچار لباسهای رو و حتی لباسهای زیر پشت سر هم در بانکهای رهنی «درسد، میلان و ژنو» بگرو گذاشته شده است.

در این وضع اسفناکین بود که «همیشه شوهر» پدیدار شد، داستا

یوسکی از همان اوان که «ابله» را مینوشت دیگر وقت نداشت که مسوده هایش را دوباره بخواند؛ حتی هنوز جلد سوم را شروع نکرده بود که جلد دوم منتشر شده بود. اما اکنون، فکر اینکه داستان مطلقاً بایستی برای شماره ژانویه مجله داستانی طرفدار اسلاو حاضر باشد، برای یک لحظه راحتی باقی نگذاشته بود. مجله «شفق» کسانی را بدور خود جمع کرده بود که همفکر او بودند (استراخوف، مایکوف Maikov، خومیاکف Khomiakov). از طرفی بایستی آنها را نگهداری کند. از طرف دیگر میخواست بوسیله دیگر مجلات ادبی روسی مانند «چاپاروس» بمدریت «کاتخوف Kathov» خود را بمردم بشناساند، اما در عین حال میترسید که اینکار موجب رنجش دوستان همفکرش و مجله «شفق» بشود که در مورد او کمک‌های بسیار کرده و پشتیبانی فراوان نشان داده بودند.

بالاخره «همیشه شوهر» که در سپتامبر ۱۸۶۹ آغاز شده بود در ۲۳ نوامبر تمام شد؛ اما داستایوسکی برای اینکه نسخه خطی داستان خود را بایست از درسد به مسکو بفرستد، پول لازم را نداشت. و بانتظار پولی نشست که بایستی از روسیه برایش میفرستادند. و دست آخر آنرا در ماه دسامبر فرستاد. داستان در شماره ژانویه و فوریه ۱۸۷۰ مجله «شفق» منتشر شد. و در این موقع داستایوسکی «آزردگان» را شروع کرده بود. انتقادات نسبت بکار تازه نشر یافته‌اش، بیشتر خیر خواهانه مینمود، گرچه بعضی از قضیه طرفداران، یکه خوردند. و متقدمان چپ برای شخصیت «لوبوف Lobov» اهمیت قائل شدند. اما هیچکس در آن وقت فکر نمی کرد که این اثر جز پنجاه سال بعد کاملاً شناخته نخواهد شد.

تازگی‌هایی که در این اثر وجود داشت و ما اکنون با آنها آشنا هستیم، از نظر معاصرین داستایوسکی و حتی از نظر خوانندگان ابتدای قرن بیستم نیز مخفی ماند. مهینا این اثر بعلمت «تجزیه و تحلیل روحی» و بعلمت «بدعت موضوع» بنظر همان کسان نیز استثنائی آمد. اما مقصود و مفهوم عمیق این داستان، که بنظر ما اکنون واضح و آشکار می‌آید، تا زمانهای اخیر پنهان ماند و کسی بآن پی نبرد.

اگر سعی کنیم اختلاف بین اجزاء «مثلث» (شوهر، زن، فاسق) را در زندگی هم عصر آن «مثلث»، در آن زمان، بطور مختصر خلاصه کنیم، لازمست نظرها باین حقیقت متوجه کنیم، که اخلاق بسیار عجیب و بسیار غیر منتظر و بسیار تازه‌ای که زمان ما برای اجزاء این «مثلث» قائل شده است همان جاذبه رقباست.

کنجکاو در باره «دشمن» و یک نوع کشش مقاومت ناپذیر، یک نوع میل همدردی و احتیاج نزدیک شدن به رقیب نه برای کشتن یا انتقام کشیدن بلکه بخاطر معرفت باحوال رقیب، آنهم باعشق و کینه‌ای که همسنگ و توأمان یکدیگرند، برای درک او - شاید هم تا از او چیزی فراگیریم - این مطلبست که امروز بنظر ما آشنا و ساده می‌آید، اما بنظر می‌آید که پدران ما از درک چنین تضاد و در عین حال کششی غافل بودند و داستایوسکی، با ذکاوت و فراستی که مختص اوست، آنرا دریافته و در «همیشه شوهر» نمایانده است.

قدرتی عزیزی و مقاومت ناپذیر پاول پاولوویچ تروسوتسکی را بطرف ولچانینف، بطرف باگاوتوف، بطرف فاسقان زنش، می‌کشاند. نه تنها باین علت که کنجکاو است (شوهر مادام بوواری نیز کنجکاو دانستن بود)، بلکه باین علت که آنها را دوست میدارد و نیز بعلت اینکه میخواهد آنها نیز باین علاقه او پاسخ بگویند.

او با وجود شرمی که میبرد - زیرا پاول پاولوویچ تروسوتسکی هنوز از این ظن آزاد نشده است که آدم دیوث باید تحقیر شود - وسیله میجوید تا خود را «باین مرد برجسته» که بر او پیروزی یافته است، به این غالب نفرت انگیز و دوست داشتنی، ترسانک و گرامی، نزدیک کند. کنجکاو، فرمان - برداری، تحسین و تعجب، چیزهایی است که مادر مکالمات تروسوتسکی با ولچانینف می‌یابیم.

این احتیاج به صمیمیت شاید زائیده یک انزوای کامل و سرسخت و درمان ناپذیر است و، در اینصورت میتوان میل قرابت به رقیب را باسانی توجیه کرد. اما نیز ممکن است که این کشش بسوی آن کسی که بایستی حس کینه را در انسان برانگیزاند؛ نتیجه پیچیدگی انسان کنونی، نتیجه دوئیت او و معلول اغتشاش فکری و فسادش باشد.

مسأله‌ای که در این کتاب طرح شده است، واقعیت دارد و در اطراف ما زیاد وقوع می‌یابد و در ادبیات کهنونی منعکس می‌شود، برای زن و شوهر و «مثلث»‌های آینده از لحاظ نتیجه‌ای که در بردارد بی‌اندازه بر معنی و سنگین است. بعد از چند ده سال دیگر، شاید از مفهوم قدیمی عشق (دو طرفه) و خیانت (سه طرفه) هیچ اثری باقی نماند.

داستان یوسکی این دگرگونی‌ها را از پیش حدس زده بود. این موضوع اساسی در «نیبه توچکانیه زوانوف Nietotchka Niezvanov با ترس جلوه گرمی شود در «ابله» مشخص می‌گردد (دوستی می‌شکین Mychkine و روگوژین Rogojine) و باز صریح‌تر در «جوان» (بین پهلوان و ناپدریش با وجود رقابت عشقی آنها مهر و محبت وجود دارد) نمایان می‌شود و دست آخر در «همیشه شوهر» مقام اول را اشغال می‌کند.

پیچیدگی روابط بین آدمیان، داستان یوسکی را بشوق و شور می‌آورد و او پیش بینی می‌کرده است که قرن بیستم انسان را در برابر مشکلات اصیل و اساسی قرار می‌دهد که شاید حتی بقیمت زندگی لازم باشد با آنها جواب بدهد، اینست آنچه که این اثر را اینقدر با نزدیک می‌سازد. داستان یوسکی برای مامی نوشت نه برای پدر بزرگهای ما؛ برای عصر ما، آنطور که آنرا عمل می‌کنیم، می‌نوشت نه برای عصر مایکوف‌ها و تولستوی‌ها Tolstoï. او برای عصر اولین چراغهای برق و دوره مشکلات دنیائی و تظاهرات عالمگیر آن می‌نوشت.

سبک داستان یوسکی نه سلیس است و نه روان و نه زیبا، اما قوی است و محکم و رسا و کاملاً مختص بخود اوست. قیودی که در زبان روسی زیاد استعمال می‌شود در این اثر مخصوصاً زیاد تر هستند. این عیوب مخصوصاً در اولین فصل خودنمایی می‌کنند. مانند چند اثر از کارهای اولیه اش، ابتدای آن دشوار و سست است. هر شخصیت، و مخصوصاً پاول پاولوویچ تروسوتسکی با طرز سخن مخصوص بخودش حرف می‌زند، تعبیرات مخصوص بکار می‌برد. لحن کلام و سیاق جمله‌ها مختص بین سالهای ۱۸۶۰-۱۸۸۰ می‌باشد. لحنی که مخصوصاً در برخی محافل نیمه اشرافی، کارمندان عالی‌ادارات و ملاکان ولایتی آن زمان بکار میرفته است.

ولچانینف Veltchaninov

تا بستان فرارسید، و ولچانینف در برابر همه امیدوار یها، در پترزبورگ ماند، و سایل مسافرتش بجنوب روسیه فراهم نمیشد و او پایان کارهای خویش را نامعلوم می‌دید. این کارها که دعوائی در مورد دارائیش بود - داشت جریان بدی بخود می‌گرفت. سه‌ماه قبل، همه کارها هنوز ساده بنظر می‌آمد و نتیجه‌شان غیر قابل انکار بود؛ اما ناگهان همه چیز تغییر کرد.

و اکنون ولچانینف با شادی بیهوده‌ای اغلب این جمله را تکرار می‌کرد. «و بطور کلی، همه چیز بجریان بدی افتاده» او و کیلی داشت ماهر، مهم و مشهور و در پول خرج کردن هم دریغ نمی‌کرد؛ اما به علت بیحوصلگی و بدبینی، کم‌کم عادت کرده بود که خودش جریان کار را بدست بگیرد. کاغذهای زیادی را که و کیلیش یک جاردمی کرد، میخواند و می‌نوشت و بدادگاه‌ها مراجعه می‌کرد، با اداره آگاهی میرفت و شاید نیز همه کارها را در هم و برهم می‌کرد. در هر حال، و کیلیش از این امر شکایت مینمود و او را به بیلاق رفتن دعوت می‌کرد. اما او حتی برای رفتن به بیلاق هم نمیتوانست تصمیمی بگیرد. گردوغبار گرمای خفه‌کننده شبهای روشن بسیار زننده چیز هائی بود که او با ماندن در پترزبورگ از آن بهره‌میرد؛ منزل مسکونی اش نیز که در نزدیکی تأثر بزرگ واقع شده بود و بتازگی آنرا اجاره کرده بود، راضی اش نمی‌کرد «هیچ چیز پیشرفت نداشت!» مرض مالیخولیایش که مدت زمانی بود بآن دچار شده بود هر روز شدیدتر می‌شد.

مردی بود که مدت درازی آزادزیسته بود ، اکنون دیگر زیادجوان نبود . سی و هشت و یا سی و نه سال داشت و این «پیری» همانطور که خودش می گفت ، «تقریباً بطور ناگهان» فرا رسیده بود اما خودش می فهمید که این پیری بواسطه گذشت سالها نیست . ولی می توان گفت که کیفیت این سالها اورا پیر کرده بود و علت بدبختی هایش نیز بیشتر درونی بود تا بیرونی . گرچه هنوز هم آدم بی غم و غصه و سر بلندی بنظر میامد .

مردی سالم و قوی و خوش هیكل بود . بی آنکه يك تار سفید در موهای بور و انبوه سروریش درازش که تقریباً تانیمه سینهاش پائین می آمد دیده شود ، باولین نگاه اندکی زمخت و کوفته بنظر می آمد ، اما ، وقتی که از نزدیک مورد دقت قرار می گرفت ، شما فوراً درک می کردید که مردی است صاحب اراده که تربیت اجتماعی خوبی را دیده است .

ولچانیف باوجود بد خوئی و بداخلاقی اش و باوجود بی بند و باری مخصوصی که بآن عادت کرده بود ، رفتارش هنوز ساده و جسورانه و درعین حال پراز لطف بود .

و تاکنون بطولانی ترین و جسورانه ترین خوشگذرانی ها که شاید حتی خود او هم تعداد آنها را نمی دانست پرداخته بود ، هر چند که نه تنها مرد باهوش و زیرکی بود بلکه اغلب بسیار عاقل و بی اندازه دانا و دارای قریحه سرشاری بود .

قیافه اش باز بود و صورتش آب و رنگ دلچسبی داشت ، تامدتی پیش لطف زنانه ای در صورتش مشاهده می شد و جلب توجه زنهارا می کرد و حتی امروز هم باولین نگاه ، می شد اذعان کرد که «چه طراوت مادرزائی دارد !»

باوجود اینها این «مرد باطراوت» بطور ظالمانه ای مورد حمله مرض مایخولیا قرار گرفته بود . ده سال قبل چشمان درشت و آبی اش حالت تسخیر کننده ای داشتند ، چشمانش بقدری روشن ، با حالت ، بی قید بودند که بی اراده نظر کسی را که بآنها خیره می شد ، بخود جلب می کردند ، ولی اکنون ، با فرارسیدن چهل سالگی ، روشنی و لطف تقریباً از این چشمها که اکنون باچینه های کوچکی احاطه شده بود ، رخت بر بسته بود .

از این چشمها برق بدبینی مرد فرسوده ای که زیاد باینده اصول اخلاقی

نیست ، مکر و حیله و اغلب اوقات تمسخر و هم‌چنین درخشش مبهمی که سابقاً وجود نداشته است : درخشندگی مبهمی از اندوه ورنج - رنجی نامعلوم ، یا عبارت دیگر بی‌جهت ، اما عمیق - پراکنده می‌شد ؛ این اندوه مخصوصاً هنگامی که تنها بود ، ظاهر می‌گردید . و موضوع عجیب این بود : این مرد که دو سال پیش هنوز بقدری پرسروصدا ، بقدری بشاش ، بقدری لوده بود که حکایات خوشمزه‌ها با مہارت تامی نقل می‌کرد ، اکنون هیچ چیز را بیشتر از اینکه کاملاً تنها بماند دوست نمیداشت . با کمال میل پیوند های بیشمار اجتماعی خود را گسسته بود گرچه با وجود وضع بدی که کارهای مالیش داشت بخوبی می‌توانست این پیوندها را نگسلد . کاملاً واضح است که خود خواهیش باین امر کمک کرده بود : بعلت این خودخواهی و یکنوع بدگمانی زیاده از حد برایش غیر ممکن بود که آشنائی‌ها و دوستی‌های قدیم خود را تحمل کند . اما درازوا ، خود خواهیش نیز داشت کم‌کم تغییر شکل میداد . این خودخواهی البته از بین نرفت اما بشکل مخصوصی که سابقاً وجود نداشت درآمد . کسانی که سابقاً بعلت‌های گوناگون فقط دلشرا آزرده می‌ساختند ، اکنون باعث رنجش خاطرش می‌شدند ، حالا دیگر این علت‌ها ، علت‌هایی پیش‌بینی نشده و غیر قابل درک بودند ، علت‌های «عالی» بودند «اگر فقط بتوان اینطور تفسیر کرد . و اگر ، حقیقة ، علت‌های عالی و علت‌های دانی وجود داشته باشد ...» این مطلب را حالا او خودش اظهار می‌داشت .

بله ، او باین موضوع رسیده بود . و اکنون در برابر این نوع علت‌هایی «عالی» که سابقاً حتی بآنها نرسیده بود ، آهسته می‌لرزید . در فکرش و در وجدانش تمام «علت‌هایی» را عالی مینامید که (با وجود تعجب خودش) مطلقاً برایش ممکن نبود در اندرون خود بآنها بخنندد . آنچه که تاکنون هنوز برایش حاصل نشده بود - طبیعة همان خندیدن باین علت‌ها بود . آه! که این مطلب در اجتماع ، چیز دیگری بسود! اگر اوضاع واحوال یاری میکرد او کاملاً میدانست که میتواند ، همین فردا با صدای بلند و با وجود همه تصمیمات نهانی و آسمانی وجدانش ، باین «علت‌های عالی» پشت‌پازند و اولین کسی باشد که در اندرون خود بآنها بخنندد . مسلماً ، بی‌اینکه به هیچ چیز اقرار کند . و حقیقة همینطور بود ، اگرچه او در این روزهای اخیر نوعی استقلال فکری قابل توجه بدست آورده بود ، و

توانسته بود خود را از چنگال «علت های دانی» که، سابقاً، بر او تسلط داشتند، رهائی بخشد. چه بسیار، بامدادها، هنگام بیرون آمدن از رختخواب از افکار و احساساتی که در مدت ساعت های بیخوابی اش (این اواخر، دائماً از بیخوابی رنج میبرد) باو هجوم آور شده بود، شرمسار میشد، اکنون مدتی بود که میدید دائماً نسبت بهمه، چه در امور مهم و چه در امور عادی، بدگمان میشود؛ بهمین جهت بود که تصمیم گرفت بکمترین اندازه ممکن بخوابیدن اعتماد کند. اما، قضایائی رخ داد که مطلقاً مجال بود وجود آنها را منکر شد. اغلب، هنگام شب، افکار و احساساتش تقریباً بطور کلی تغییر شکل میداد و بیشتر آنها، شباهت خود را نسبت بانهایی که در ابتدای روز داشت کاملاً از دست میداد. این موضوع او را متعجب میساخت و حتی پزشک مشهوری که میشناخت مراجعه کرد. و طبیعتاً از آنچه که بسرش میآمد باخوشمزگی حرف زد. هنگام مراجعت فهمید که تغییر شکل و حتی تزاید افکار و احساسات در ساعات بیخوابی، و بطور کلی هنگام شب، حادثه ای است عادی که در میان اشخاصی «که فکر میکنند و شدیداً حس میکنند»، رایج است، فهمید که ایمانهای سراسر یک زندگی در اثر نفوذ نابود کننده بیخوابی و شب ناگهان تغییر شکل میدهند. دفعه، بی هیچ دلیلی، شوم ترین تصمیمها اتخاذ میشود؛ البته، همه اینها تایک نقطه معین صدق میکنند؛ و اگر در آخر کار این شخص بشدت این تزاید احساسات رادک کند تا بجائی که از آن رنج ببرد، آنوقت مسلماً این آثار بیماری است. در اینصورت مبیایست بدون فوت وقت جلوی آنرا گرفت و برای معالجه بهتر آنست که بطور کلی نوع زندگی و روش آنرا تغییر داد، یا حتی به سفر رفت. همچنین یک مسهل هم ممکن است مؤثر واقع بشود!

و لجانینف بیش از این، باین مطالب درونی گوش نمیداد، اما مرض او اکنون برایش مسلم شده بود. با تمسخر فریاد میکشید: «بدینطریق، همه اینها جز آثار یک مرض چیز دیگری نیست - این علت «عالی»، یک مرض است، هیچ چیز دیگری نیست!» این موضوع را با طیب خاطر نمی توانست قبول کند.

وانگهی خیلی زود، آنچه که در لحظات استثنائی فرا میرسید، هنگام صبح تکرار میشد، اما بامرات بیشتر، باخشم بجای پشیمانی، با تمسخر

بجای رقت. اینهارو بهسرفته حوادثی از زندگی گذشته‌اش بود که اغلب حتی بسیار دور افتاده بود که دائماً بیش از پیش، باطرز بسیار مخصوصی «ناگهانی و خدامیداند برای چه»، بخاطرش می‌آمد. مثلاً اکنون مدتی بود، ولچانینف از فقدان حافظه مینالید: صورت اشخاص آشنائی را که هنگام برخورد از آنها متنفر میشد فراموش میکرد، میتوانست از کتابی که شش ماه پیش خوانده بود خاطره‌ای نداشته باشد.

اما برای چه، باوجود این فقدان حافظه عادی و آشکار (چیزی که او را زیاد مضطرب می‌کرد) آنچه را که در گذشته دور دستی در ذهنش نقش بسته بود، آنچه را که در مدت ده یا پانزده سال کاملاً فراموش کرده بود، اکنون ناگهان باموشکافی مخصوصی در جزئیات و بادقت و ریزه کاری جان میگرفتند؟ بقسمی که بنظرش می‌آمد که از نو زنده شده‌اند؟ ولی بعضی از این حوادث هم بقسمی فراموش شده بودند که امکان بخاطر آوردن آنها اکنون معجزه‌ای بنظر می‌آمد.

اما، این تمام مطلب نبود؛ کیست که میان مردم زندگی کرده باشد و بعضی خاطرات را حفظ نکرده باشد؟ مهم این بود که آنچه دوباره بخاطرش بر میگشت، اکنون حیات دوباره‌ای مییافت، مثلاً اینکه در سچه کاملاً غیر مترقبه و تاکنون درک نشده‌ای بر روی آن گشوده شده باشد. برای چه بعضی از خاطراتش اکنون بنظرش جنایت می‌آمد؟ حل این معما در میان قضاوت‌های عقلانی‌اش وجود نداشت: به روح تاریک و منزوی و مریض خود اطمینان نداشت. در این موارد بلعنت و نفرینی تقریباً توأم با اشک - اگر میشد اشک درونی و گر نه ظاهری - میرسید. دو سال قبل هرگز نمیتوانست باور کند که روزی گریه خواهد کرد. و آن گهی در ابتدا، خاطراتش بیشتر بجای اینکه احساساتی باشد نیشدار و دوپهلوی بود. جریان بعضی از خوشگذرانیها را که منجر بسر شکستگیهای شده بود، دائماً بخاطر می‌آورد؛ مثلاً، «افتراهای یک مفسد» را بخاطر می‌آورد و درد نبال آن خودش را میدید که از داخل شدن بمنزلی امتناع ورزیده است؛ وهم چنین چگونه اندکی قبل درملاء عام علناً باو بدگویی کرده بودند بی اینکه او طرف را بدوئل بخواند؛ و چگونه بی اینکه بتواند جوابی بدهد او را در برابر زنه‌های زیبا با کلماتی بیاندازه نیشدار خاموش گردانیده بودند؛ و حتی دو یاسه قرض

پرداخت نشده خود را که درحقیقت بی مورد هم بودند، بخاطر میآورد، اما این قرضها، قرضهائی شرافتمندانه بود و باشخاصی بود که اودیگر با آنها رفت و آمد نمیکرد و سابقاً از آنها بدگویی هم میکرد. همچنین چیزیکه او را در این لحظات تاریک آزار میداد خاطرۀ دو ثروتی بود که بطور احمقانه حیف و میل شده بود. اما او با زهم خیلی زود به یاد آوری خاطرۀ «علت های عالی» میپرداخت.

ناگهانی و «بی هیچ دلیل» شخصیت فراموش شده ای را که کاملاً فراموش شده بود بیاد آورد؛ خاطرۀ یک کارمند دولت، یک پیرمرد خوب را که موهای سفید و کمی مستخره آمیز داشت و مدت ها پیش ولچانینف روزی درملاء عام بدون علت و تنها بدلیل خودخواهی اش، با او توهین کرده بود: آنهم فقط برای اینکه شوخی سنجیده ای که کاملاً بجا بود و برایش شأن و مرتبه ای در بر داشت کرده باشد و این شوخی بلافاصله از طرف دیگران تکرار شد. بقسمی این واقعه را فراموش کرده بود که حتی نمی توانست اسم این پیرمرد را بخاطر آورد، در صورتیکه بیک لحظه توانست تمام آن صحنه را در ذهنش با وضوح و روشنی عجیبی مجسم کند. بخوبی بیاد آورد که پیرمرد آنوقت از دخترش دفاع میکرد. دخترش که مسن بود و هرگز عروس نشده بود و با خود او زندگی میکرد، و بهمین علت درباره او زمزمه های در شهر شایع شده بود. پیرمرد ک سعی کرده بود جواب دهد و عصبانی شود، اما ناگهان در برابر همه مردم، بغضش ترکیده بود، و این اثر بی اندازه عجیبی بخشیده بود. برای سرگرمی او را با شامپانی مست کرده بودند و از این موضوع بسیار خندیده بودند، و وقتی «بی هیچ دلیل»، ولچانینف پیرمرد را بخاطر آورد که صورت را میان دستهایش پنهان کرده است و مانند طفلی هق هق میکند، بنظرش آمد که هرگز این منظره را فراموش نکرده بوده است. چیز عجیب این بود: همه این وقایع در همان وقت ها بنظرش بسیار مستخره میآمد، اما اکنون بر عکس بود، بخصوص در مورد بعضی جزئیات و بطور اخص درباره آن صورتیکه در بین دستها مخفی شده بود.

بلافاصله بخاطر آورد که چگونه، فقط برای تفریح، بزن زیبای معلم مدرسه ای تهمت زده بود و چگونه این تهمت یگوش شوهرش رسیده

بود؛ کمی بعد ولچانینف این شهر را ترك کرده بود و هرگز نفهمیده بود که این افترای او چه نتیجه‌ای بخشیده است؟ اما اکنون تصور می‌کرد که این موضوع یکجاها می‌توانسته است انجامیده باشد و اگر ناگهان يك خاطره بسیار نزدیک دیگر، بخاطرش نمی‌آمد خدامیداند رشتهٔ تصوراتش یکجاها میکشید. خاطرهٔ يك دختر جوان، يك دختر ترك بورژوا، حتی این خاطره بنظرش خوش آیند هم نبود، و درحقیقت شرم‌منده هم میشد، دختر ترك معلوم نبود بچه‌جهت از او بچه‌دار شده بود او، وقتی که پترزبورگ را ترك گفت زن را با بچه‌رها کرد بی اینکه از آنها خدا حافظی کند (درست است که وقت اینکار را نداشت) خیلی بعد، یکسال تمام بیهوده سعی کرد این دختر جوان را از نو پیدا کند. ولچانینف شاید صدها خاطره از این نوع داشت که بنظر می‌آمد هر يك از آنها بدنبال خودشان ده خاطرهٔ دیگر را می‌آورند. و همینطور کم کم، حس خود خواهی اش داشت آزرده میشد. قبلاً گفتیم که حس خود خواهی اش بشکل مخصوصی کشته شده بود.

درست اینطور بود. گاهگاهی (خیلی بندرت) بدرجه‌ای خودش را فراموش میکرد که حتی از اینکه کالسگهٔ مجلد ندارد و پیاده از این دادگاه بآن دادگاه میرود و در وضع سر و لباسش دقت نمیکند دیگر خجالت نمی‌کشید؛ و اگر یکی از آشنایان قدیمی اش او را در کوچه بانگاهی تحقیر آمیز و راندازمی کرد با وانمود میکرد که او را نمیشناسد، او راستی آنقدر مناعت نفس داشت که حتی چین بر جبین نیفکند. اینکار نه تنها ظاهر فریبی نبود، بلکه آنرا با کمال خلوص نیت انجام میداد! مسلماً، این موضوع بندرت اتفاق می‌افتاد؛ اینها لحظات کوتاه بیخودی و هیجان او بودند، اما کم کم خود خواهی اش از عللی که سابقاً با آن همراه بود جدا میشد و روی تنها موضوعیکه دائماً فکرش را مشغول میکرد متمرکز میگردد.

باتمسخر اینگونه استدلال می‌کرد (اکنون تقریباً همیشه باتمسخر بخویشتن می‌اندیشد) : «خوب! پس موجودی است که مایل است خوی مرا تغییر دهد و هم او این خاطرات لعنتی و این «اشکهای پشیمانی» را بر ابرم می‌فرستد. باشد! اما این کار بیهوده است، همهٔ اینها جز مشتی نیست که در تار یکی افکنده شود؛ من بخوبی میدانم که اکنون با وجود اینکه خودم، خودم را محکوم می‌کنم و با وجود این اشکهای پشیمانی،

با وجود چهل سال ابله‌ی ام، که‌ترین اختیاری از خود ندارم. اگر مثلاً، فردا، همان وسوسه‌ها خودنمایی کنند، نفعم در این است که‌جار بزخم و هیاهو برپاکنم که آن‌زن معلم مدرسه هدایایم را قبول میکند، بی‌شک، این‌را جارخواهم زد، بی‌هیچ تردیدی؛ وایشکار باز بدترین و نفرت‌انگیزترین چیزهاست زیرا اینکار برای بار دوم تکرار میشود، و اگر امروز این پرنس کوچولوی عزیز دردانه، مثل یازده سال پیش که زانویش را بایک ضرب طپانچه درهم‌شکستم، بمن توهین می‌کرد، فوراً اورا بچنک‌تن بتن دعوت میکردم و باز، یک پای‌چوبی دیگر باو هدیه میکردم. بنا بر این آیا همه اینها جزمشتی نیست که در تاریکی افکنده شود؟ بی‌اینکه هیچ معنایی در برداشته باشد؟ من وقتی نمیتوانم خودم را شرافتمندانه از خودم، هر قدر که کم باشد، آزاد سازم برای چه همه اینها را بخاطر می‌آورم؟»

و هر چند که تاریخچه زن معلم مدرسه تکرار نمیشد، هر چند که یک پای‌چوبی بکسی هدیه نمیشد ولی تنها فکر و خیال بود که، موقعیت، آنهارا ایجاد میکرد و دائماً دوباره بخاطرش می‌آمدند و گاهی... از پا درش می‌آوردند. با وجود این نمیشود مدام بوسیله این خاطرات موردشکنجه و آزار قرار گرفت. آدم حق‌دارد در فواصل آنها کمی استراحت کند، کمی گردش کند.

و همین‌کار را ولچا نینف میکرد؛ حاضر بود در این فواصل گردش کند، اما زندگی در پترز بوک بیش از پیش برایش دشوار میشد. ماه ژوئیه داشت فرا میرسید. گاهی حس میکرد که میل پیدا کرده است همه چیز را ترک گوید، حتی دعوایش را فوراً بی‌اینکه به پشت سر خود نگاه کند، مثلاً بر حسب تصادف، بکریمه برود. اما اغلب، یک ساعت بعد، این فکر را منسوخه میکرد و بآن می‌خندید: «اگر این‌افکار بمن هجوم آور شده‌اند و اگر من هر قدر کم‌هم که باشد شرافتمند هستم، فرار بهیچ ناحیه‌ای نمیتواند باین افکارم پایان ببخشد؛ پس دلیلی برای گریختن از آنها نمیتوان یافت. و آن‌نگهی برای چه از آنها فرار کنم؟»

بفلسفه بافی خود بطرز ناگواری ادامه میداد: «بله، فرار کردن از اینها برای چه؟ اینجا، پراز گرد و غبار خفقان آورااست؛ در این‌خانه،

همه چیز نفرت آور است، درداد گاهها جامی که بین وکیلها آمد و رفت می کنم، جز حرکات بیهوده و دلواپسی های ناچیز چیز دیگری وجود ندارد؛ تمام اشخاصی که هنوز در شهر هستند، تمام این چهره هائی که، از صبح تا شب، در برابر دیدگانم می گذرند، بی حیائی صداقت آمیزشان را، خود خواهیشان را، بزدلی روح های کوچکشان را و بی حسی قلبشان را، بی اندازه آشکار و بی پیرایه نمایان می سازند. راستی بهشت مالیخولیائیها که آشکارا فریاد میزند، همین است! همه چیز درست و پاک و همه چیز آشکار است، هیچ کس واجب نمی بیند باطن خودش را پنهان کند، همانطور که زنه های ما می کنند و در بعضی بیلاقیها، یا در پلاژها و یا در خارج اتفاق می افتد. این سادگی و این صداقت در خور احترام زیادی است ... بنابراین هیچ جا نخواهم رفت! از خستگی بجان خواهم آمد، اما همینجا خواهم ماند ...»

آقائی که بکلاهش نوار سیاه بسته بود

سوم ژوئیه بود . سنگینی هوا و گرما تحمل ناپذیر بود . برای ولچانینف ، این روز پراز دلواپسی بود : تمام صبح را بادرشکه و پیاده راه پیمائی کرده بود و ، شب ، انتظار داشت بسا مرد کارآمدی که وکیل دعاوی و عضو مشاور دولتی بود فوراً ملاقات کند . میخواست او را سرزده در ویلایش که واقع در کنار « رودخانه سیاه » بود دیدن کند . بالاخره ، در حدود ساعت پنج ، داخل رستوانی شد (که ظاهراً مشکوک بنظر میآمد ، اما فرانسوی بود) و در چشم انداز نوسکی Nevski نزدیک پل شهر بانی واقع شده بسود ؛ در جای معمولی خود پشت میزش قرار گرفت و غذای هر روزش را سفارش داد .

غذائی را که او میخورد يك روبل ارزش داشت (پول شراب علاوه بر این بود) ، اینگار را فداکاری میدانست ، فداکاری و گذشتی که زندگیش بطرز عاقلانه ای باو اجازه آنرا میداد . درحالیکه از خوردن این غذای ارزان متعجب بود باوجود این هر بار تا آخرین ذره غذای خود را باشتهای عجیبی می بلعید ، انگار سه روز است که هیچ چیز نخورده است ، گاهی که باشتهای خود دقیق می شد زیر لب می گفت : « اثر ناخوشی است ! » اما امروز ، با کج خلقی بی اندازه ای ، پشت میز نشست ، کلاهش را با عصبانیت مگوشه ای پرتاب کرد ، آرنجش را روی میز قرارداد و بفکر فرورفت .

اگر، در این لحظه، آقامی که پشت میز پهلومی غذا میخورد کمی زیاده‌تر تحریک شده بود یا اگر پیشخدمتی که در خدمتش ایستاده بود با اولین کلمه، حرفش را نفهمیده بود، او، که در مورد لزوم آداب تربیت را میدانست و، خون‌سردی تکبر آمیزی داشت، مثل یک سر‌باز پروسی جنجال زیادی براه انداخته بود و شاید افتضاحی هم بار آورده بود.

برایش سوپ آوردند؛ قاشق را بدست گرفت اما، ناگهان، حتی بی اینکه بتواند قاشق را از سوپ بیرون بیاورد، آنرا بروی میز پرتاب کرد و ناگهان از روی صندلیش تکانی خورد. فکری ناگهانی، یکدفعه باو دست داد؛ خدا میدانند بچه جهت، در این لحظه، بیک نظر، علت اضطرابش را فهمید، این اضطراب عجیب و مخصوصی که سه روز بود او را شکنجه میداد و رهایش نمی‌کرد و خدا میدانند برای چه، نمیخواست دست از سرش بردارد، در یک لحظه، همه چیز مانند پنج انگشت دستش برایش روشن و واضح شد.

مثل آدم الهام شده‌ای زمزمه کرد: «همه اینها، از این کلاه است. تنها این کلاه گرد لغتی با نوار سیاه و حشمتناکش علت همه چیزهاست!»
 بفکر فرورفت و هرچه بیشتر فکر میکرد، بیشتر درهم میشد و بیشتر این «حادثه» برایش تعجب‌آور میگردید. درحالیکه بخودش نمی‌توانست اعتماد کند اعتراض کرد: «اما... راستی این یک برخورد اتفاقی است؟ آیا در این مورد چیزی که شبیه بیک برخورد باشد موجود است؟»

موضوع از این قرار بود: در حدود دو هفته قبل (راستش درست بخاطر نداشت؛ اما بنظرش می‌آمد که دو هفته میشد) برای اولین بار، در کوچه، در محل تلاقی بود یا چسکایا Podiatcheskaia و چانسکایا آقامی را با شاپومی که نوار سیاه داشت، ملاقات کرده بود. این آقا مثل دیگر مردم بود؛ هیچ چیز بخصوصی نداشت؛ با عجله گذشت، اما اندکی به ولچانینف خیره شد و ناگهان و بی‌هیچ علتی، اندکی دقت ولچانینف را بخود جلب نموده بود؛ در هر حال، صورتش بنظر ولچانینف آشنا آمد. واضح بود که سابقاً در جامی با او ملاقات کرده بوده است. «و آننگهی من در مدت زندگیم صورت هزاران نفر را دیده‌ام، نمیتوانم همه را بخاطر داشته باشم!» با وجود اولین تأثیر وقتی بیست قدم رفت، مثل اینکه

دیگر این برخوردارا فراموش کرده است. اما این تأثیر، بطرز مخصوصی، بشکل يك تحريك خودبخود، در تمام روز او را رها نکرد. و اکنون، بعد از دو هفته بطور وضوح همهٔ اینها را بخاطر میآورد؛ هم چنین بیاد میآورد که آنوقت نفهمیده بود که این تحريك از کجا ناشی میشود، بطور نامحسوسی این ادرك کرده بود که فقط یکبار توانسته است میان این برخوردار و بد خلقی چند روزهٔ خویش رابطه‌ای برقرار کند. اما این آقا خودش پافشاری داشت که بخاطر ولچائینف بیآید؛ فردا، در گردشگاه نوسکی، باز به ولچائینف بر خورد و از نو بطرز عجیبی بوی خیره شد. ولچائینف تقی انداخت، اما فوراً از حرکت خویش متعجب شد. درست است که بعضی صورتها فوراً تنفر غیرعقلانی و بی علت ایجاد میکنند.

نیم ساعت بعد از این برخوردار، متفکرانه زمزمه کرد: «بله، راستش من او را پیش از این هم جانی ملاقات کرده ام.» باید خلقی بسیاری سر شب را گذرانید؛ و شب خواب بدی دید، هر چند در تمام شب، چندین بار این برخوردار را بخاطر آورد با وجود این، بفکرش نرسید که این غم و غصه تازه و مخصوص علت دیگری جز این آقای عزادار ندارد. حقیقت اینکه چنین موضوع پیش پافتاده‌ای او را دائماً آزار میدهد، خشمگین‌اش میساخت، اگر فقط چنین فکری بخاطرش رسیده بود و علت ناراحتی خود را در این موضوع میدانست، بسیار خجلت زده میشد. دو روز بعد، در میان جمعیتی که از کشتی بخاری در کنار رود «نوا Néval» پیاده میشدند، باز آن دو بیکدیگر برخوردند. در این بار سوم، ولچائینف حاضر بود قسم بخورد که این آقای که شاپویش علامت عزا داشت و در میان جمعیت کشانده میشد، او را شناخته و خود را بوی رسانیده بود؛ بنظرش آمد که این مرد حتی «جرات» کرده بود دستش را بطرف او دراز کند؛ شاید حتی اظهار بشاشتی هم کرده بود و نامش را بر زبان رانده بود. اما این را، ولچائینف، بطور وضوح نشنیده بود... وقتی درشکه گرفت که به صومعه اسمولنی Smolny برود، با خشم و غضب اندیشید که: «آخر این آدم پست کیست و اگر راستی مرا می شناسد و آنقدر مایلست بمن نزدیک شود، برای چه بطرف من نمیآید؟» نیم ساعت بعد، باو کیلش با حرارت گفتگو میکرد، اما در مدت عصر و شب، از نوبت دلواپسی و حشتناک بیش از پیش خیالی باو روی آورد. هنگامی که در آینه خود را میدید با اضطراب از

خودش پرسید: «آیا این امر از زیادی صفرانیست؟» این سومین برخورد بود بعد، پنج روزی در پی مطلقاً «هیچ کس» راملاقات نکرد، و از آن «آدم پست» خبری نشنید. اما گاهگاهی آقائی را که بکلاهش نوار سیاه بسته بود بخاطر میآورد. ولچانیف این واقعه را بیک نوع شگفتی تلقی میکرد. «آیا ازدست او کسلم؟ هوم! ... شاید هم او کارهای زیادی در پترزبورگ دارد... اما برای چه عزا دار است؟ حتماً مرا شناخته است، اما من، اورا بجانیا آوردم. واصلاً برای چه این اشخاص نوار سیاه میندند. اینکار اصلاً پشیمان نمآید ... خیال میکنم اگر اورا از نزدیک به بینم، بشناسم ...»

چیزی ذهنش رامغشوش میکرد، مثل هنگامی که انسان در جستجوی کلمه فراموش شده‌ای در حافظه خود میگردد و با تمام قوا جستجو میکند: درست است که آنرا بخوبی میشناسد، میداند با آن آشناست، و میداند چه معنی میدهد، فکرش در اطراف آن دور میزند، اما بیهوده در طلب امر محال است، چون آن کلمه، به هیچ قیمتی نمیخواهد بخاطرش بیآید!

«خیلی وقت پیش بود... و جایی بود... در آنجا بود... آه! بجهنم آنچه بود و آنچه نبود!» ناگهان باخشم فریاد کشید: «آیا این آدم پست اینقدر ارزش دارد که انسان بسخودش زحمت بدهد و خودش را خشمگین و شرمنده سازد؟ ...»

باوضعی «وحشتناک» بخشم آمد، اما شب، وقتی که ناگهان بیاد این خشم «وحشتناک» خود افتاد، ناراحت شد: مثل وقتی که کسی میچ اورا در حین ارتکاب گناه کبیره‌ای گرفته باشد. او متعجب و درهم شد.

«باید دلیلی موجود باشد تا من اینطور... ناگهان... بعلت یک خاطره... خشمگین شوم...» و دیگر فکرش را دنبال نکرد.

و فردا باز خشمش بسیار شدیدتر شد، اما این بار بنظرش آمد که دلیلی دارد و کاملاً حق دارد. آن چهارمین ملاقات «باچه جسارتی» بوقوع پیوست. آقائی که نوار سیاه بکلاه داشت، مثل اینکه از زمین روئیده باشد، دوباره ظاهر شد. درست در همان لحظه‌ای که ولچانیف میان کوچه آن عضو شورای دولتی را گیر آورده بود. مردی که باو بسیار احتیاج داشت و اورا تاخانه کوچک بیلاقی اش دنبال میکرد؛ این مرد را

او بسیار کم می‌شناخت ، اما وجود او را برای موفقیت در کارهایش ضروری میدانست ، این مرد برای حفظ ظاهر از ولچانیف پنهان می‌شد ، از ملاقات با او خودداری می‌کرد ولی دوباره بچنگش می‌افتاد . ولچانیف از اینکه بالاخره او را گیر آورده بود خوشحال بود و در کنارش براه افتاد ، قدمش را تند کرد ، بصورتش خیره شده و با تمام قوا می‌کوشید فکر این پیرمرد زرنک را دربارهٔ یک موضوع بکار بیندازد ، بعد صحبت را طوری شروع کرد تا شاید آن کلمه‌ای را که ولچانیف مدتها بود می‌خواست ، از دهان او بیرون بکشد ، اما این پیرمرد زرنک حساب کار خودش را داشت ؛ فقط لبخند میزد و خاموش بود . و در این لحظهٔ باریک بود که ناگهان نگاه ولچانیف ، در پیاده‌روی مقابل با آقایی که بکلاهش نوار سیاه بسته بود ، برخورد . ایستاده بود و آنها را با دقت و رانداز می‌کرد . واضح و روشن بود که کمین آنها را میکشد ، حتی مثل اینکه پوزخند هم میزد .

ولچانیف که اکنون از آن مرد خدا حافظی کرده بود و عدم موفقیت خود را نتیجهٔ ظهور ناگهانی این مرد دریده میدید با خشم فریاد کشید : « الهی مرده شورش ببرد . مرده شو ببردش ! در کمین من است ، مراد نبال می‌کند؟ پیدا است ! حتما کسی او را برای اینکار اجیر کرده است و ... و ... خدا یا ! دارد پوزخند هم میزند ! بخدا قسم لپش خواهم کرد ! ... چقدر بد شد که عصا همراه نیست ! یکی خواهم خرید ! اینکار بهمینجا ختم نخواهد شد ، آخر او کیست ؟ من فقط می‌خواهم بدانم کیست ! »

باری ، درست سه روز بعد از این بر خورد چهارم ، همانطور که شرح دادیم ، ولچانیف را در این مهمانخانه می‌یابیم که کاملاً گرفته است و حتی کمی هم مضطرب بنظر می‌رسد . و با اینکه متکبر است بایست باین موضوع اقرار کند . بعد از اینکه همهٔ کیفیات را سنجید ، « با وجود همهٔ بوچی و بیهودگی این عقیده » در آخر مجبور شد بپذیرد که علت غم و اندوهش علت اضطراب عجیب‌اش ، علت ناراحتی این دو هفته اخیرش ، چیز دیگری جز این آقای عزادار نیست . اینطور استدلال می‌کرد : « درست است که من آدمی مالیخولیایی هستم و ، باین علت ، حاضرم یک مگس را بصورت فیل در آورم ، اما با اینهمه ، آیا برایم دشواری ندارد که همهٔ اینها را زائیدهٔ تخیل محض خود بدانم ؟ و اگر اولین خیال بتواند انسان را کاملاً

از با در آورد آنوقتست که ... آنوقت ...»

واما براستی ، در برخورد این روز (پنجمی) ، که کاملاً ولچانینف را آشفته ساخته بود ، برعکس فیل با کمی اختلاف جلوه مگس را داشت ، آن آقا ، مانند دفعه‌های دیگر ، بتندی گذشت ، اما بی اینکه به ولچانینف خیره شود و بی اینکه وانمود کند او را می‌شناسد ؛ برعکس چشمانش را به زیر افکند و مثل این بود که مایل است کسی با توجه نداشته باشد. ولچانینف برگشت و با صدای بلند بسوی او فریاد کشید .

— آهای شما ! مردی که نوار سیاه‌داری ! حالا قایم میشوی ! بایست ، کیستی ؟

این سؤال وهمه این داد و فریادها حقیقتاً بیهوده بود. اما ولچانینف این موضوع را فقط بعد از فریاد کشیدن فهمید . با این فریادها آن آقا برگشت ، لحظه‌ای ایستاد ، مشوش شد ، خندید ، خواست چیزی بگوید ، حرکتی کرد ، يك لحظه بنظر مردد آمد بعد ، ناگهان ، نیم چرخ‌زد و بی اینکه پشت سر خود نگاه کند فرار کرد و ولچانینف حیران ، او را با چشم دنبال کرد .

با خود اندیشید : « اگر این همان مردی نیست که مرا دنبال می‌کند پس ... اما نکنند که برعکس من دارم او را دنبال می‌کنم ؟ اصل موضوع در اینجا است ...»

شامش که تمام شد ، باعجله بطرف ویلای آن عضو شورای دولتی روان شد . اما او منزل نبود . باو گفتند « از صبح خارج شده است و خیلی بعید است که پیش از ساعت سه یا چهار شب برگردد ، زیرا برای شرکت در جشن سالیانه‌ای در شهر خواهد ماند .» این موضوع بقدری موجب «رنجش» ولچانینف شد که با اولین موج خشم تصمیم گرفت برود و اوهم در این جشن سالیانه حضور یابد . هنگامی که به آن سمت براه افتاده بود فهمید این عمل کمی کارش را بتأخیر خواهد انداخت . در نیمه راه کالسکه‌اش را ترك کرد و پیاده بطرف خانه مسکونی خودش که نزدیک « تأثر بزرگ » واقع شده بود ، رهسپار شد . براه رفتن احتیاج داشت : برای تسکین اعصاب کوفته‌اش بهر قیمتی که بود می‌بایست این شب را بخوابد و بیخوابی را درهم بشکند و برای اینکار ، دست کم می‌بایست خود را خسته کند .

بدین طریق ، ساعت ده و سی دقیقه بمنزلش رسید ، چون راه دراز بود راستی خسته شده بود .

آپارتمانی که در ماه مارس اجاره کرده بود ، و از آن بدگویی میکرد آنطور ها هم که تصور میشد بدقواره نبود . در دل بخودش می گفت : « همه اینها موقتی است ، و او در پترزبورگ از روی بی میلی و فقط بخاطر این «دعوی لعنتی» مانده است » سر در آپارتمان و زیر سر پوشیده ، کمی تاریک و «کثیف» بود . اما آپارتمان ، طبقه دوم که از دو اتاق بزرگ و بلند و روشن که یکی بحیاط و دیگری بکوچه مشرف بود و بوسیله کفش کنی از هم جدا میشد ، تشکیل شده بود ، اتاق کوچکی که چسبیده باطاق مشرف بحیاط بود ، میبایست اتاق خوابش باشد ، اما حالا پراز کاغذ و کتابهایی بود که ولچانینف آنها را درهم و برهم در آنجا انباشته بود . و در یکی از اتاقهای بزرگ ، اتاقیکه مشرف بکوچه بود ، میخواستید . نیم تختی بجای تختخواب بکار میبرد .

مبلها مناسب بنظر می آمدند ، هرچند که زیاد کار کرده بودند ، در اتاق هنوز چند چیز قیمتی ، از بقایای دوره جلال و شکوهش ، وجود داشت :

اشیاء کوچک تجملی برنزی و صدفی ، قالیهای بخارایی اصل و همچنین دو تابلو بسیار خوب ، اما بعد از آنکه پلاژی Pelagie کلفت جوانش در این تعطیلات نزد خویشاوندانش نه نوگورود Novgorod رفته بود ، همه چیز درهم و برهم شده بود و بوضع عجیبی رویهم ریخته بود ؛ هیچ چیز سر جای خودش نبود و گرد و خاک همه چیز را پوشانیده بود . خیلی عجیب بود که یک دختر جوان تنها نزد مرد مجردی خدمت کند . آنهم مردی که اهل معاشرت است و میخواهد ظواهر کار را حفظ کند . هرچند که ولچانینف از پلاژی راضی بود اما این موضوع تقریباً شرمنده اش میکرد .

پلاژی در پائیز ، درست همان روزی که آپارتمان را اجاره کرده بود ، بنزدش آمده بود . فامیلی که قبلانزد آنها کار می کرد ، و ولچانینف آنها را بخوبی میشناخت ، بخارجه سفر کرده بودند و او فوراً ، درخانه ولچانینف مشغول کار شده بود .

بعد از رفتن خدمتکارش ، ولچانینف نمی توانست تصمیم بگیرد و

خدمتکار دیگری بیاورد؛ استخدام يك نوکر برای مدتی باین کوتاهی، راستی بزحمتش نمی‌ارزید. وانگهی، او از نوکر خوشش نیامد، بسا ماورا Mavra خواهر دربان قرار گذاشته بود که هرروز صبح آپارتمان را مرتب کند ووقتی بیرون میرفت کلیدرا پیش او میگذاشت، اما او هیچ کاری نمیکرد، پول قبضه‌ها را وصول میکرد و شاید هم از آنها کش میرفت، ولچانیف شانه‌ها را بالا میانداخت، و ازاینکه در منزلش کاملاً تنه‌سا بود، بسیار خوشحال مینمود: ولی آخر هرچیز اندازه‌ای دارد. گاهی، عصبانی میشد، اعصابش طاقت تحمل این «کثافت» را نداشت، و هر بار که وارد منزلش میشد، عفش می‌نشست.

اما این دفعه، بزحمت وقت این‌را پیدا کرد که لباس‌هایش را بکند و خودش را بروی تخت‌خواب بیندازد، و باعصبانیت تصمیم گرفت بهیچ‌چیز نیندیشد و بهر قیمتی که هست «درهمان دقیقه» بخواب رود. چیز عجیب این بود که بمحض این‌که سرش بیالین‌رسید فوراً بخواب رفت؛ تقریباً یک‌ماه بود که اینطور بخواب نرفته بود.

نزدیک بسه‌ساعت خوابید؛ خوابش معشوش بود؛ خواب‌های عجیبی دید، مثل خواب‌هایی که انسان در حال تب می‌بیند. موضوع خوابش عبارت از جنایتی بود، که می‌گفتند، او مرتکب شده و آن‌را مخفی کرده است، و اشخاصی آمده بودند و معلوم نبود از کجا، پشت سرهم داخل منزلش می‌شدند و همگی باهم وی‌را متهم می‌کردند. ازدحام مردم بطرز وحشت آوری زیاد میشد، اما اشخاص از داخل شدن باز نمی‌ایستادند؛ دیگر در بسته نمی‌شد و کاملاً باز مانده بود. دست آخر، تمام توجه او روی شخص عجیبی متمرکز شد، که سابقاً باو خیلی نزدیک بود و او را بخوبی میشناخت و گرچه مرده بود، اما اکنون معلوم نبود برای چه، او هم سرزده بخانه‌اش داخل شده بود.

دشوارترین چیزها برای ولچانیف این بود که میدانست این مرد کیست، اسمش را فراموش کرده بود و هرچه کوشش میکرد بخاطرش نمی‌آمد، فقط میدانست که سابقاً او را بسیار دوست میداشته‌است. انگار همه مردم منتظر بودند نطق قاطعی از این شخص بشنوند: نطقی دربارهٔ محکومیت یا تبرئه ولچانیف؛ همه بیقرار بودند، اما، آن مرد پشت‌میز بیحرکت نشسته

بود: چیزی نمیگفت و از حرف زدن خودداری میکرد. همه قلع نمیشد، و ناگهان ولچانینف، با دیوانگی وحشت-انگیزی، ضربه‌ای باین مرد که نمیخواست حرف بزند وارد آورد و از این عمل خود لذت عجیبی حس کرد. قلبش از وحشت و درد بهم پیچید، اما درست خود اینکار بود که این لذت عجیب را در برداشت و او که کاملاً از خود بیخود شده بود ضربه دوم را وارد آورد، بعد ضربه سوم را و، سر مست از غضب و وحشت، بایک نوع دیوانگی مملو از لذت بی‌منتها، شماره ضرباتش از دستش در رفت و پشت سر هم می‌نواخت. میخواست همه چیز را، همه اینهارا نابود کند. اما ناگهان اتفاقی افتاد: جمعیت فریادهای وحشت برآوردند، بطرف در برگشتند، مثل اینکه منتظر بودند و در همین لحظه صدای زنگ سه بار طنین افکند، بشدتی که انگار می‌خواهند رشته آنها از جا بکنند. ولچانینف بیدار شد، فوراً حواس خود را جمع کرد از تخت خواب بیرون جست و بطرف درشتافت کاملاً واضح بود که ضربات زنگ را در خواب شنیده است، و کسی راستی در این لحظه زنگ در منزلش را بصدا در آورده است. و اندیشید: «این دیگر زیاد شگفت آور است که صدائی باین وضوح و درستی را در خواب شنیده باشم»

اما، با حیرت زدگی، دریافت که صدای زنگ را واقعاً در خواب شنیده است. در را باز کرد، توی سرسرا رفت، نظری به پلکان انداخت، هیچ کس نبود، متعجب، اما مطمئن باطاقش بر گشت. هنگامی که شمع را روشن کرد یادش آمد که فقط در را بجلو فشار داده بود و آنرا نه کلید کرده بود و نه کلونش را انداخته بود. اغلب، هنگامی که بمنزل بر میگشت فراموش میکرد در را برای شب قفل کند، و برای اینکار زیاد اهمیت قائل نمی‌شد. بارها، بلاژی برای اینکار او را سرزنش کرده بود. آنگاه برای کلون کردن در باطاق کفش کن برگشت باز یکدفعه دیگر آنرا باز کرد، نگاهی بسرسرا کرد، بعد کلون را انداخت، اما تنبل تر از آن بود که کلید را بچرخاند. ساعت دیواری زنگ دوونیم رازد. پس او سه ساعت خوابیده بود. این رؤیا بدرجه‌ای او را تحریک کرده بود که نمیخواست بخوابد؛ تصمیم گرفت نیم ساعتی، «مدتی که برای کشیدن یک سیگار لازم است» در اطاقش قدم بزند. با همان لباس مختصر، سه پنجره نزدیک شد،

پرده‌های ضخیم دمشق‌ی و سپس پرده سفید جلوی پنجره را بکناری زد، تقریباً هوا روشن شده بود.

شب‌های روشن تابستان بطرز بورك همیشه اعصابش را تحريك می‌کرد و، این ایام اخیر، بی‌خوابی‌اش را تشدید مینمود؛ بهین جهت بود که دو هفته قبل، این پرده‌های ضخیم دمشق‌ی را که وقتی خوب کشیده میشدند از نفوذ نور جلوگیری میکردند به پنجره‌هایش آویزان کرده بود؛ در حالیکه روشنائی بداخل میتابید و او فراموش کرده بود شمع روشن روی میز را خاموش کند با ناراحتی زجر آوری بقدم زدن پرداخت آن رؤیا هنوز او را مضطرب میداشت. این رنج حقیقی که توانسته بود دست خود را روی آن مرد دراز کند، و او را بزند دست از گریبان‌ش بر نیداشت.

«نه - این مرد وجود حقیقی ندارد و هرگز وجود نداشته است،

همه اینها رؤیائی بیش نیست! پس آه و ناله‌ها دیگر برای چیست؟»

خشمگین شده بود، و مثل اینکه تمام غم و غصه‌هایش در این يك نکته جمع میشدند، بفکرفورفت و باین نتیجه رسید که محققاً مریض است «يك آدم مریض.»

برایش همیشه دشوار بود که اقرار کند دارد پیر میشود و ضعیف می‌گردد؛ در این لحظات باریک، عمداً برای تحريك کردن خودش، باز با بدجنسی، درباره همه این مطالب غلو میکرد.

همانطور که راه میرفت زیر لب زمزمه میکرد: «پیری! من خودم دارم خودم را پیر میکنم؛ حافظه‌ام را ازدست میدهم، هیکل‌های خیالی بنظرم می‌آیند، خواب میبینم، صدای زنك طنین می‌آفکند... بر شیطان لعنت! به تجربه برآیم ثابت شده است که این نوع رؤیاها همیشه نشانه اینند که تب دارم... مطمئنم که تمام این داستان نوار سیاه نیز شاید رؤیاست. بطور حتم، آنچه را که دیروز میان‌دیشیدم درست بود: این منم که او را دنبال میکنم، نه او. درباره او قطعه شعر کامل می‌سازم و بعد از وحشت، خودم راز بر میز مخفی میکنم. اصلاً چرا او را آدم پستی نامیدم؟ شاید آدم بسیار خوبی باشد. هرچند که چیز زشت بخصوصی ندارد، با وجود این صورتش نفرت‌انگیز است؛ مثل همه مردم لباس پوشیده است. فقط درنگاهش چیزی نهفته است... دوباره دارم شروع میکنم!... و از نو دارم

باو میاندیشم! مرده شور نگاهش را ببرد! مگر بدون این مرد لعنتی نمیتوانم زندگی کنم؟»

درمیان تمام افکاری که در مغزش جولان داشتند، يك فکـر بطـرز دردناک خاطرش را آزرده میکرد. ناگهان برایش محقق شد که آقایی که نوار سیاه بکلاهش دارد، پیش از این صمیمانه او را می شناخته است و، اکنون در برخورد باولچانینف او را مسخره میکند، زیرا سر بزرگی را از گذشته ولچانینف میداند و او را امروز در وضعی خجلت آور میبیند. بی اراده، پنجره نزدیک شد تا آنرا باز کند و هوای شب را استنشاق نماید، و... ناگهان، از جا پرید: بنظرش آمد که در برابرش، چیزی معجزه آسا و عجیب دارد و وقوع مییابد.

هنوز پنجره را باز نکرده بود که بتندی بگوشه اطاق خزید و هم آنجا کر کرد: دریاده روی خلوت مقابل، درست برابر منزلش، ناگهان آقایی را که بکلاهش نوار سیاه بسته بود، دیده بود آن آقا، صورت خود را بطرف پنجره های او برگردانیده، بیحرکت ایستاده بود، اما حتماً، او را نمی دید؛ باکنجکاو، خانه را ورنه انداز میکرد، مثل اینکه چیز را طرح ریزی میکند. بنظر میآمد که دارد فکر میکند و تصمیم میگیرد: بازویش را بلند کرد، مثل اینکه پیشانی اش را با انگشت میمالید. بالاخره، تصمیم گرفت: نگاه تندی باطراف خویش افکند و بعد، بانوک پا، مثل يك دزد، با سرعت از خیابان گذشت. درست همین طور بود: او، از در کوچک (که اغلب تا ساعت سه صبح باز میماند) وارد سرسرا شد. ولچانینف آنسأ اندیشید: « دارد پیش من میآید»، و ناگهان، باشتاب و همچنـین با نوک پا تادر کفش کن دوید؛ آهسته دست راست لرزانش را روی کلونی که اندکی قبل آنرا انداخته بود قرار داد، مثل مرده بیحرکتی در انتظار ایستاد و، گوش فرا داد، و مترصد صدای پاری پلکان بود. قلبش بقدری شدید میزد که می ترسید صدای بالا آمدن ناشناس را، که بانوک پا میآمد، روی پله ها نشنود. آنچه را که میگذشت نمی فهمید، اما همه چیز را ده بار شدید تر درک میکرد. خوابی را که دیده بود داشت با حقیقت قاطی میشد.

ولچانینف جسور بود. دوست میداشت گاهی خطر را تا سرحد شجاعتی که بمبالغه نزدیک بود استقبال کند، حتی اگر کسی هم نبود که

اورا ببیند و به تنهایی می بایست خویشتر را تمجید کند. اما حالا ، باز چیز دیگری در میان بود : این آدم مالیخولیائی ، این آدم و سواسی و بدگمان کاملاً تغییر ماهیت داده بود، اصلاً همان مرد اولی نبود. يك خندهٔ بیصدای قوی و بریده بریده از سینه اش خارج می شد و از پشت در بسته ، حرکت این مرد ناشناس را حدس میزد .

« اوه ! خود اوست که دارد بالا می آید ، حالا بالا آمده است ، دارد با طرف خوابش می نگیرد ؛ دارد زیر پله گوش میدهد؛ بزحمت نفس میکشد دارد سر میخورد ... آه ! دارد دستگیره را می گیرد ، می کشد ، زور میزنند امیدوار است که در بسته نباشد ! پس میدانند که من گاهی فراموش میکنم که آنرا ببینم، دارد دوباره دستگیره را میکشد . پس گمان میکنند که کلون خودش کنار خواهد رفت؟ جای تأسف است اگر برگردد؟ جای تأسف است اگر بیماراد باز گشت کند؟ »

راستش همه چیز داشت درست همانطور که او تصور می کرد واقع می شد : حقیقتاً کسی پشت در بود که با ملایمت ، بی صدا ، بقفل ورمیرفت و دستگیره را می کشید « و حتماً مقصود خودش را دنبال می کرد ! » اما ولچانینف برای حل این مشکل همه چیز را آماده داشت ؛ بایک نوع مستی ، منتظر آن لحظه بود ، حساب میکرد . خودش را حاضر می کرد . میل شدیدی در خود حس می کرد که با سرعت کلون در را بکشد ، در را ناگهان کاملاً باز کند و خود را یکدفعه در مقابل این « مترسک » قرار دهد .

و همین کار انجام گرفت: بمحض اینکه آن لحظه مخصوص را انتخاب کرد ، ناگهان کلون را کشید ، در را ناگهان باز کرد و درست بر روی که بکلاهش نوار سیاه بسته بود تصادم کرد

پاول پاولوویچ تروسوتسکی

Pavel pavlovitch Troussotski

آن مرد ، بیصدا ، خشکش زده بود . هر دو در آستانه در ، بیحرکت ، روبروی هم ایستاده و بیچشممان یکدیگر خیره شده بودند ، چند لحظه که سپری شد ، ناگهان ، ولچانینف ملاقات کننده خود را شناخت . محسوس بود که در همان لحظه ، مرد ملاقات کننده هم فهمید که ولچانینف کاملاً او را شناخته است و این امر در نگاهش درخشید و بنظر آمد که همه صورتش یکپارچه از شیرین ترین خنده‌ها پوشیده شده است . باصدائی آهنگ‌دار و بسیار دلکش که بطرز خنده آوری با آن وضع وفق میداد گفت :

— محققاً ، من افتخار آشنائی با الکسی ایوانوویچ - Alexéi Iva novitch را دارم . ولچانینف که حیران مانده بود ، بالاخره توانست این جمله را بزبان بیاورد :

- یعنی ممکن است که شما پاول پاولوویچ تروسوتسکی باشید؟
 - ماهه سال پیش در شهر (ت) با یکدیگر آشنا شدیم و اگر اجازه بدهید بخاطرتان بیاورم که دوست هم بودیم .
 - بله ... در این مطلب حرفی نیست . اما ، حالا ساعت سه است ، و شما درست‌ده دقیقه بدر ورمیرفتید و سعی میکردید بدانید آیا در منزل من کلون شده است یا نه .

ملاقات کننده در حالیکه ساعتش را از جیب بیرون می‌آورد و بطرز حزن‌انگیزی متعجب شده بود فریاد کشید :

- ساعت سه ؛ درست ساعت سه است ؛ آلكس ایوانوویچ معذرت

میخواهم . قبل از ورود باید باین امر اندیشیده باشم، خیلی شرمنده ام ،
الآن برخواهم گشت و برای گفتن حرفهایم دفعه دیگر خواهم آمد و اکنون...
ولچا نینف در حالیکه دوباره بر خود مسلط شده بود گفت :

— آه! نخیر؟ اگر باید مطالبی را اظهار کنید ، لطف بفرمائید و
فوراً بگوئید . خواهش می کنم ، از آستانه در بگذرید و باطاقم وارد
شوید . واضح است که شما قصد داشتید وارد خانه ام بشوید ، و این وقت شب
فقط برای بازدید چفت و بست های در نیامده اید ...

ولچا نینف آشفته و در عین حال گیج بود ؛ حس می کرد که نمی تواند
افکارش را متمرکز کند . حتی از این موضوع شرمنده بود : نه رمزی
وجود داشت ، نه خطری؛ از همه جلوه هائی که این اشباح داشتند ، هیچ چیز
برایش جز صورت گیج یک پاول پاولوویچ باقی نمانده بود . اما از طرفی
دیگر ، برایش مشکل بود که باور کند همه این قضایا بهمین سادگی باشد:
خیلی مبهم و باناراحتی، چیزی را پیش بینی می کرد . وقتی که ملاقات کننده
را در یک صندلی راحتی جاداد، بایحوصستگی روی تخت خوابش در یک قدمی
صندلی ، نشست ، کف دستهایش را روی زانوهایش قرار داد و باناراحتی
منتظر بود که این شخص بعرف بیاید . باولع او را اندازه میکرد و چیز
های را بیاد می آورد .

اما چیز عجیب این بود که آن دیگری سکوت کرده بود ، مثل اینکه
ابدأ ملتفت نشده است که باید « لطف » کند و فوراً صحبت کند ؛ برعکس
بصاحبخانه خیره شده بود و مثل اینکه منتظر چیزی بود . مثل موشی که
در تله موش گیر کرده باشد ، شاید ترسیده بود و شاید دشواری مخصوصی
حس می کرد که او را از گفتار باز میداشت . ولچا نینف بحرف آمد :

— خیلی خوب ؛ واضح است که شما نه شبخ هستید و نه رؤیا ؛ ولی
آیا باینجا آمده اید که بازی اشباح را در آورید ؟ حرف خودتان را بزنید ،
دوست عزیز !

ملاقات کننده تکانی خورد ، خندید و با احتیاط شروع بصحبت کرد:
— اگر اشتباه نکرده باشم ، شما مخصوصاً از این تعجب کرده اید که
من در همچو ساعتی و در همچو موقعیت بخصوصی پیشتان آمده ام ... گذشته

را، و چگونگی جدا شدنمان را از یکدیگر بخاطر می‌آورم، حتی حالا هم بنظرم عجیب می‌آیند... و از همه اینها گذشته، من قصد نداشتم داخل شوم و اگر این امر واقع شده است کاملاً تصادفی است...
 - چطور، تصادفی است! من شمارا از پنجره دیدم که بانوک پا از خیابان میگذشتید!

- آه دیدید! خوب، اگر اینطور است، شما دیگر همه چیز را از خود من بهتر میدانید. اما من الان جز اینکه شمارا عصبانی کنم کار دیگری نمی‌کنم. جریان از این قرار است: الان سه هفته است که من برای رسیدگی بکارهایم، باین شهر آمده‌ام. من پاول پاولوویچ تروسوتسکی هستم، شما خودتان مرا شناختید؛ دارم اقدام می‌کنم که اداره دیگری تغییر مأموریت بگیرم و پست بهتری بدست آورم... اما مقصود اصلیم این نیست... اگر راستش را بخواهید بدانید، موضوع اصلی از این قرار است که الان سه هفته است دارم در این شهر ول می‌گردم، و مثل این است که جریان اصلاح کارهایم را دارم عمداً کش میدهم، و در حقیقت حتی اگر کارم اصلاح بشود عمداً فراموش خواهم کرد که کارم درست شده است و در این حالت روحی که الآن دارم، بطرز بزرگ شمارا ترك نخواهم کرد. سرگردانم، مثل اینکه هدف خود را از دست داده‌ام، و حتی خوشحالم که آنرا از دست داده‌ام؛ در این حالت روحی که من دارم...

ولچانینف ابروهارا درهم فشرد و کلامش را برید:

- چه حالت روحی؟

ملاقات کننده چشمان خود را بجانب او برگردانید، کلاهش را بسوی او دراز کرد و، با مناعت طبع، نوار سیاه را نشان داد.

- لابد، می‌بینید چه حالت روحی دارم!

ولچانینف بهت زده، گاهی نوار سیاه را، و گاهی صورت ملاقات کننده خود را می‌نگریست. ناگهان، در یک لحظه صورتش سرخ شد و بطرز وحشتناکی منقلب گردید.

- یعنی ممکنست؟ ناتالیا واسیلیونا؟ Natalia Vassilievna

- بله، او! ناتالیا واسیلیونا! در ماه مارس اخیر... سل و تقریباً

ناگهانی، دو یا سه ماه پیش! و حالا من، زنده‌ام، همانطور که می‌بینید.

ملاقات کننده ، هنگامی که این مطالب را بر زبان میراند ، درحالی که راستی متأثر شده بود ، بازو هایش را از هم جدا کرد ؛ بادت چپ کلاهیرا که نوار سیاه داشت گرفته بود، و در حدود ده ثانیه ای ، سر طاس خود را بزیر افکند .

این رفتار و این حرکت ، ناگهان به ولچانینف حیات تازه ای بخشید ؛ لبخندی مکارانه و تقریباً نیشدار بر روی لبانش نقش بست ، اما لحظه ای بیش نیاید . خیر مرگ این زن که مدتها پیش با او آشنا شده بود، و بعلت درازی زمان گذشته ، حالا توانسته بود فراموشش کند ، سبب شده بود که اکنون احساسی تأثر انگیز و نامنتظر باو دست دهد . اولین کلماتی را که بنظرش آمد بریده بریده بر زبان راند :

- یعنی ممکنست ؟ اما چرا فوراً نیامدید و این موضوع را به من اطلاع ندادید ؟

- از همدردی شما تشکر می کنم ، درك می کنم که چه حالی دارید و برای این همدردی ارزش قائلم و قدر آنرا می دانم باوجود ...
- باوجود چه ؟

- باوجود اینهمه سالهای جدایی ، شما فوراً در غصه من شرکت کردید و چنان دلسوزی و شفقتی نسبت بمن ابراز کردید که طبیعتاً حس میکنم باید بشما سپاسگزار باشم . فقط همین بود که میخواستم بشما بگویم ، نه اینکه درباره رفقایم شك کنم . در این شهر می توانم صمیمی ترین دوستانم را بیابم مثلاً این استپان میخائیلوویچ باگاوتوف Stépane Mikhaïlovitch Bagaoutov ؛ اما ، بعد از آشنائیمان ، حتی می توانم بگویم بعد از همان دوستیمان ، که من همیشه قدرش را می دانم تا بحال نه سال گذشته است ، آقای الکسی ایوانوویچ ؛ نه شما دیگر بیش ما برگشتید ، نه باهم کاغذی رد و بدل کردیم ...

ملاقات کننده گفتارش را بالحنی آهنگ دار و یکنواخت ادامه میداد ؛ در همه مدتی که حرف میزد ، چشمانش را بزمین دوخته بود و هر چند حتماً آنچه را که واقع می شد می دید . اما ، میزبانش حالا دیگر وقت این را پیدا کرده بود که اندکی افکارش را جمع آوری کند . با احساس غریبی که دائماً شدید می شد به پاول پاولوویچ گوش میداد و او را ورنه انداز می کرد و هنگامی

که او از گفتار باز ایستاد، موجی از افکار بسیار مختلف و کاملاً نامنتظر مغز شرا فرا گرفت. و با حرارت فریاد کشید:

- آخر چرا تاکنون شمارا نشناخته بودم؟ آیاما دست کم پنج بار در خیابان بیکدیگر برخورد نکرده بودیم؟
- بله، یادم می آید: شما همیشه سر راه من بودید، دو بار، حتی سه بار، شاید...

- یعنی... شما همیشه سر راه من بوده اید نه من!
ولچانینف بلند شد و ناگهان خنده ای صدا دار و نامنتظر سرداد؛
پاول پاولوویچ يك لحظه کلامش را برید، باو نگاه کرد اما فوراً دنبال کلامش را گرفت:

- اگر شما مرا بجانمی آوردید، اولاً ممکن بود فراموشم کرده باشید و ثانیاً من بعد از گرفتار شدن بمرض آبله، آثاری از آن را روی صورتم دارم.
- آبله؟ حقیقه؟ آبله بوده است! ولی چطور آبله گرفته اید...
- چطور آبله گرفته ام...؟ خیلی اتفاق می افتد، آلکسی ایوانوویچ گاهی بوسیله...!

- همه این قضایا چقدر عجیب است. ولی ادامه بدهید، ادامه بدهید، دوست عزیزم.
- هر چند که شمارا ملاقات کرده ام...

- صبر کنید به بینم؟ چرا گفتید: «چطور آبله گرفته ام»؟ من میخواستم مقصود خودم را مؤدب تر بیان کنم. ولی ادامه بدهید، ادامه بدهید! و بی اینکه بفهمد چرا، رفته رفته داشت خوشحال می شد. آن احساس غم انگیز اکنون جای خود را به احساس دیگری که کاملاً با آن اختلاف داشت داده بود، با قدمهای تند، در طول اطاق قدم میزد.

- هر چند که من حالا شمارا ملاقات کرده ام و هر چند هنگامی که به پترزبورگ می آمدم، عزم جزم کرده بودم که شما را ببینم، باز برایتان تکرار می کنم که الآن در حالت روحی عجیبی بسر می برم.. و اخلاقاً بعد از ماه مارس بقدری شکسته شده ام...

- آه، بله! بعد از ماه مارس شکسته شده اید. تأمل کنید! سیگار نمی کشید؟

— شما بخوبی میدانید که وقتی ناتالیا واسیلیو نابود ...

— بله، بله، اما بعد از ماه مارس ؟

— خواهش می‌کنم ، سیگاری بمن بدهید .

— بفرمائید، این سیگار . بکشید و ادامه بدهید ! ادامه بدهید ، شما را

بطرز مخوفی ...

ولچانینف درحالیکه سیگار او را روشن می‌کرد ، دوباره ، روی

تختخواب نشست ، پاول پاولوویچ مکث کرد :

— اما شما هم ، در اضطراب عجیبی هستید ! سلامتید ؟ کسالت ندارید ؟

ولچانینف ناگهان متغیر شد :

— مرده شور سلامتی‌ام را ببرد ! ادامه بدهید !

ملاقات‌کننده که اضطراب میزبانش را میدید ، رفته‌رفته خشنود و

مطمئن می‌شد . دنباله‌سخن را گرفت :

— ولی ، چه چیز را ادامه بدهم ؟ آلکسی ایوانوویچ ، مردشکسته‌ای

را در نظر بگیرید ، یعنی نه اینکه ظاهراً شکسته شده باشد بلکه باطناً و عمقاً .

مردی که ، بعد از بیست سال ازدواج زندگی کاملاً عوض شده باشد ، مردی

که در خیابانهای غبار آلود بی‌اینکه هدف مشخصی داشته باشد سرگردان

است ، مثل اینکه در صحرائی گیر کرده باشد و در فراموشی خویشتن یک

نوع خوشی حس کند .

« بعد از این مقدمه ، طبیعی است که درین مواقع ، در لحظاتی که خود مرا

فراموش کرده‌ام اگر به آشنائی یاد دوست و رفیقی بر خورد کنم ، عمداً از

نزدیک شدن بآن دوست و رفیق اجتناب می‌ورزم . اما گاهی هم ،

خاطره‌ای در من ایجاد میشود ، و در خودم میل برای دیدن آشنایان و

دوستانم ، هر که میخواهد باشد ، حس میکنم ؛ آشنایان و دوستان

گذشته بسیار نزدیک و گذشته‌ای که برای ابد محو شده است و در

اینحال قلبم بقدری شدید میزند که نه تنها روزها ، بلکه در دل شب هم خودم

را با هر خطری روبرو میکنم تا خود را در آغوش دوستی بیفکنم ، حتی

اگر لازم باشد او را در ساعت سه بعد از نصف شب از خواب بیدار کنم . من

فقط در مورد ساعت اشتباه کرده بودم ، اما درباه انتخاب دوست بخطا

نرفته بودم و در این لحظه ، سزای خود را حسابی دیدم . درباره ساعت ،

راستی گمان می‌کردم که هنوز نصف شب نشده! من در يك چنین حالت روحی بسر می‌برم... غم و غصه خود را فرو می‌برم و از آن سرمست می‌شوم. تازه تنها غم و غصه هم نیست، چیز دیگری است که اکنون مراد را هم می‌شکنند... و لچا نینف با قیافه‌ای گرفته گفت:

- اما چه خوب خود را توجیه می‌کنید! و دوباره حالت بسیار جدی بخود گرفت.

- من خود مرا طور عجیبی توجیه می‌کنم...
- ... راستی شوخی نمی‌کنید؟

پاول پاولوویچ که سخت متعجب شده بود گفت:

- شوخی کردن! آنهم وقتی که میخواهم بشما اطلاع بدهم...

- آه! خواهش می‌کنم، در این مورد سکوت کنید!

و لچا نینف بلند شد و از نود اطاق به قدم زدن پرداخت. پنج دقیقه باین ترتیب گذشت.

ملاقات کننده میخواست بلند شود، ولی و لچا نینف سرش فریاد کشید. «به نشینید!» او فوراً، فرمانبردارانه در صندلیش فرورفت.

و لچا نینف ناگهان در برابرش ایستاد و گفت:

- اما شما چقدر تغییر کرده‌اید! مثل این که این مطلب، طرف را ناگهان تکان داد.

«بطرز مخوفی تغییر کرده‌اید. بطرز وحشتناکی تغییر کرده‌اید! اصلاً میشود گفت که آدم دیگری شده‌اید!»

- هیچ جای تعجب نیست: نه سال گذشته است!

- نه، نه، نه! صحبت از سالهای گذشته نیست! شما از لحاظ جسمانی،

هیچ تغییر نکرده‌اید، چیز دیگری هست.

- شاید هم، بعلمت این نه سال است.

- یا بعد از ماه مارس.

پاول پاولوویچ بدذاتاً نه‌خنده مسخره آمیزی کرد:

- هیه، هیه،؟ شما حتماً فکر خنده آوری دارید... اما اگر من جرئت کنم

... راستی این تغییر در چیست؟

- بسیار خوب! پیش از اینها، يك پاول پاولوویچ موقر، با ادب، يك

پاول پاولوویچ عاقل وجود داشت؛ ولی همان شخص حالا آدم هرزه و فاسد و سبکی شده است.

بآن درجه از بیخودی رسیده بود که در آن حالت حتی آدمهایی که مالک نفس خود هستند گاهی زبان خودشان را نمی توانند نگاه دارند. پاول پاولوویچ مثل اینکه لذت میبرد خنده ای مسخره آمیز کرد و گفت :
 - آدم هرزه و فاسد! اینطور درک کرده اید ؟ و کاملاً بی شعور ؟
 بی عقل ؟

- آه! بر شیطان لعنت. نه! «عاقل»، حالا باید بگویم که بسیار زیرک و باهوش!
 ولچانینف از خود پرسید : «من گستاخم ، اما این آدم پست بیشتر از من جسارت دارد ! مقصودش چیست ؟»
 ملاقات کننده که بسیار متأثر شده بود و در صندلیش بجنب و جوش افتاده بود فریاد بر آورد .

- آه ! آقای عزیزم ، آه ! آلکسی ایوانوویچ گرامیم . این وضع ما را بکجا خواهد کشاند ! ما که همین الآن باین دنیا ، باین دنیای با شکوه ، قدم نگذارده ایم ! ماد و دوست بسیار قدیمی ، دودوست بسیار صمیمی هستیم ، و حالا با کمال صمیمیت در یکجا جمع شده ایم تارشته این دوستی بی شایبه را که رابطاً بود و آن مرحومه قیمتی ترین حلقه آن بود ، مستحکم سازیم . هیچانش باندازه ای شدید بود که ، از نوسرش را بزیر افکند و ، با کلاهش ، صورت خود را پوشانید . ولچانینف ، بانفرت واضطراب ، او را نگاه می کرد . ناگهان اندیشید : «یعنی این آدم ، آدم مسخره ایست ؟ ولی نه ، نه ! مست هم نیست ؟ شاید قبلاً بوده : صورتش برافروخته است . اگر مست هم باشد مسأله فرق نمی کند ! چه چیز را میخواهد ماهرانه بمن تلقین کند ؟ این «آدم پست» چه میخواهد ؟»

پاول پاولوویچ آهسته آهسته کلاهش را از خود دور کرد و بیش از پیش خود را بدست خاطر آتش سپرد و فریاد کشید :

- بیادتان هست ؟ گردشایمان را در کوهستان ، شب نشینی هایمان را و مجالس رقص و قمار خودمانی مان را در منزل عالیجناب مهمان نواز سمیون سمیونوویچ Sémione Sémionovitch ؟ و بخاطر می آورید که شبها سه نفری مطالعه می کردیم و اولین برخوردمان را بیاد دارید ، که شما ، اول صبح

پیش‌ما آمده بودید و میخواستید درباره موضوعی کسب اطلاع کنید؛ شما حتی داشتید عصبانی می‌شدید، اما، ناگهان، ناتالیا و اسلیو ناوارد شدو، ده دقیقه نگذشت که شما صمیمی‌ترین دوست خانواده‌اش شدید و این دوستی یکسال تمام ادامه پیدا کرد، درست مثل نمایشنامه «خانم ولایتی» آقای تورگنیف Tourguéniev؟

ولچانینف، چشمان خود را بزیر افکنده بود و آهسته راه میرفت؛ با انزجار و از روی بی‌حوصلگی، امداقین بوی گوش میداد. در حالیکه کمی آشفته شده بود، کلامش را قطع کرد:

— من هرگز بفکر نمایشنامه «خانم ولایتی» نیفتاده‌ام و قبل از این هرگز شمارا با این طرز حرف زدن که بیشتر بزوزه حیوانات شبیه است و کاملاً عاریتی است، ندیده‌ام؛ چرا اینطور شده‌اید؟ پاول پاولوویچ آهسته جواب داد:

— راستش اینست که پیش از این‌ها من کمتر حرف می‌زدم، یعنی، ساکت تر بودم، شما میدانید، پیش ازینها، من ترجیح میدادم هنگامی که آن مرحومه صحبت می‌کرد، باو گوش بدهم. یادتان هست که چگونه حرف می‌زد، باچه فهم و شعوری؟ مخصوصاً درباره نمایشنامه «خانم ولایتی» و پهلوان آن استوپانندیو Stoupendiev، در این مورد هم حق داشتید؛ بعدها، هنگام فرصت، من و آن مرحومه از شما و اولین برخوردارمان بارها یاد می‌کردیم و درباره این نمایشنامه صحبت می‌کردیم... زیرا راستش را بخواهید درین میان شباهتی موجود بود. و درست، در مورد استوپانندیو... ولچانینف که کاملاً از اسم استوپانندیو از جا دررفته بود و این اسم، در او خاطره‌های آشفته ای را زنده می‌کرد پایش را بزمین کوبید و فریاد کشید:

— کدام استوپانندیو؟ مرده شورتان ببرد! پاول پاولوویچ آهسته زمزمه کرد:

— استوپانندیو، شوهر نمایشنامه «خانم ولایتی» است؛ قهرمان صحنه است ولی این موضوع بیک رشته از زیباترین و باارزش‌ترین خاطره‌های ما بستگی دارد، یعنی موقع عزیمت شما وقتی که استپان میخائیلوویچ باگاو توف بادوستی خویش، درست مانند شما، ولی فقط پنج سال، مارا سرافراز کرد... - باگاو توف کیست؟ کدام باگاو توف؟ ولچانینف ناگهان ایستاد

وسر جای خویش میخکوب شد .

- باگاو توف ، همان استپان میخائیلوویچ ، که ما را به دوستی خودش سرافراز کرد ، درست یکسال بعد از شما ... و عیناً مثل شما ... ولچانینف بالاخره فهمید و فریاد کشید .

- آه ! خدای من ! آه ! میدانم ! باگاو توف ! خدمت اداریش

اورا بشهر شما کشانیده بود .

پاول پاولوویچ باشور و التهایبی حقیقی فریاد کشید :

- بله ، بله ! او از بستگان حاکم بود . مردی جوان و بسیار ظریف

و از بهترین اجتماعات بطرز بورك بود .

- بله ، بله ! پس مرا چه می شود ؟ آنگاه او نیز ...

پاول پاولوویچ باهمان شور ، این اعتراف را که بابی احتیاطی ادا

شده بود ، از دهان میزبانش قاپید و گفت :

- و او نیز ! بله او نیز ! و او نیز ! در همان اوقات مانامایشنامه « خانم

ولایتی » را در منزل مهمان نواز بزرگ عالیجناب سمیون سمیونوویچ

بازی میکردیم ؛ استپان میخائیلوویچ رل کنت را داشت و من رل « شوهر »

را و آن مرحومه رل « خانم ولایتی » را بازی می کرد ؛ اما بواسطه اصرار

آن مرحومه ، این رل را از من گرفتند ؛ بنابراین من رل « شوهر » را

بازی نکردم ، مثل اینکه لیاقت آنرا نداشتم ... ولچانینف بابی احتیاطی و

تقریباً لرزان از خشم و غضب فریاد کشید :

- بر شیطان لعنت ! شما چه وجه اشتراکی با استوپان دیو دارید ؟

شما قبل از هر چیز پاول پاولوویچ تروسوتسکی هستید ، نه استوپان دیو !

اما بگذارید ببینم ، باگاو توف ، اینجا ، در بطرز بورك است ، من خودم

اورا در پائیز دیده ام . برای چه نمیروید اورا هم ملاقات کنید ؟

- الآن سه هفته است که هر روز خدا بآنجا میروم ؛ مرا نمی پذیرند !

مریض است ، نمیتواند مرا بپذیرد . و اینطور تصور کنید که من از منبع

موتقی اطلاع دارم که اوراستی هم مریض است . یک دوست شش ساله ! آه !

آلکسی ایوانوویچ ، اینرا بشما می گویم ، تکرار هم می کنم: در این حالتی

که من دارم ، گاهی میخواهم صد زرع زیر زمین بروم ؛ راستی اینرا میخواهم !

و در لحظات دیگر ، میخواهم خودم را در آغوش یکی از آشنایان قدیم

بیفکنم ، و بعبارت دیگر، در آغوش یکی از آنهایی که در گذشته ام شرکت داشته اند . آنهم فقط برای اینکه باهم گریه کنیم ، برای هیچ چیز دیگر نیست ، فقط برای گریه کردن ! ...

ولچانیف سبانه فریاد کشید :

- خوب ، آیا برای امروز دیگر کافی نیست ؟ پاول پاولوویچ فوراً بلند شد :

- کافیت ، بسیار هم کافیت ! ساعت چهار است ، و من مخصوصاً با خود پسندی خود شماره ناراحت کرده ام ...

- گوش کنید : من خودم بی شک پیش شما خواهم آمد و آنوقت امیدوارم .. اما ، راستش را بگوئید : آیا شما امروز مست نیستید ؟

- مست ؟ ابدأ !

- وقتی که باینجا می آمدید ، یا قبل از آن چیزی ننوشیده اید ؟

- آلكسى ايوانوويچ ، مطمئناً تب دارید .

- من فردا ، قبل از ظهر خواهم آمد . پاول پاولوویچ که بسیار راضی بنظر می آمد با با فشاری کلامش را برید :

- الآن مدتی است که می بینم شما دارید هدیسان می گوئید ؛ من راستی از ناشیگری خودم شرمندم ... اما ، حالا میروم ، میروم . و شما بخوائید و سعی کنید خوابتان ببرد !

ولچانیف در حالیکه پاول پاولوویچ را گرفته و نگاه داشته بود فریاد کشید :

- اما نگفتید که جامنزل دارید ؟

- نگفتم ، در هتل پوکرووسکی Pokrovski .

- این هتل پوکرووسکی دیگر کجاست ؟

- درست نزدیک کلیسای پوکروف Pokrov ، اسم کوچه و شماره اش را فراموش کرده ام ، اما درست نزدیک کلیساست ...

- پیدا خواهیم کرد !

- بامیل منتظر شما هستم ، میزبان عزیزم . و اکنون در پله ها بود .

ولچانیف دوباره فریاد کشید :

- صبر کنید ! تغییر جا نخواهید داد ؟ و پاول پاولوویچ که روی پله

سومی بود ، در حالیکه چشمان خود را خیره کرده بود و خنده‌ای بر لب داشت ، بطرف او برگشت :

- « تغییر جا دادن » یعنی چه ؟ بجای پاسخ ولچانینف با سروصدا در را بست . بادقت کلید را چرخانید و کلون را انداخت . وقتی که باطاقش برگشت مثل اینسکه شرافتش لکه‌دار شده باشد ، تفی بزمین انداخت . پنج دقیقه، بیحرکت ایستاده باقیماند؛ بعد ، حتی بی اینکه لباسش را در آورد خود را بروی تختخواب پرت کرد و فوراً بخواب رفت . روی میز شمع را که فراموش کرده بود خاموشش کند ، آهسته آهسته می سوخت .

زن، شوهر و عاشق

ولچانینف بخواب سنگینی فرورفت و درست ساعت نه ونیم بیدار شد؛ بلند شد، روی تخت خوابش نشست و در بارهٔ مرک «آن زن» بفکر فرورفت.

احساس متقلب کننده‌ای که شب گذشته از خبر ناگهانی این مرک باو دست داده بود، آشفته‌گی و درد ورنجی در او باقی گذارده بود. این آشفته‌گی و این درد ورنج، با فکر عجیبی که شب پیش در حضور پاول - پاولوویچ در او ایجاد شده بود، موقتاً از یادش رفته بود. اما امروز، در لحظهٔ بیداریش آنچه که نه سال پیش واقعه شده بود، ناگهان با صراحت عجیبی در نظرش ظاهر شد.

او، این زن یعنی مرحوم ناتالیا واسیلیونا، همسر «این تروسوتسکی» را باطنا دوست می‌داشت و هنگامی که دعوی ارث او را بشهر (ت)، کشانیده بود، یکسال تمام عاشق این زن شده بود. این دعوا چنان اقامت طولانی را لازم نداشت؛ و تنها علت آن همین دل بستگی بود. این دل بستگی و این عشق چنان وجودش را مسخر ساخته بود که میشود گفت برده ناتالیا واسیلیونا شده بود؛ اگر این زن تنها بر آوردن هوس ناچیزی را از او درخواست می‌کرد، حاضر بود احمقانه‌ترین و عجیب‌ترین کارها را انجام دهد، نه قبل و نه بعد، هرگز برایش چنین پیش‌آمدی نکرد. در آخر سال، وقتی که جسدائی شان حتمی شد، فرا رسیدن این عساقبت مقدر، ولچانینف را در چنان نومیدی شدیدی فرور برد که گرچه مدت جدائی کوتاه بنظر می‌آمد، او بناتالیا واسیلیونا پیشنهاد کرد که شوهرش را ترک کند و بهمراه چیز پشت پا بزند و برای ابد با او به‌خارج فرار کند. تنها تمسخرها

و ثبات تزلزل ناپذیر این زن (که در ابتدا شاید باشوخی یا برای اینکه از تکرارش کسل میشد ، کاملاً این پیشنهاد را تأیید میکرد) او را مجبور کرد ازین کار چشم ببوشد و به تنهایی عزیمت کند ، و بعد ها هنوز دو ماه نگذشته بود که وقتی در بطرزبورک بود این سؤال را که هرگز نتوانست جوابی بآن بدهد ، از خود میکرد :

آیا راستی این زن را دوست میداشته‌ام یا همهٔ اینها «سحر و جادویی» بیش نبوده؟ این سؤال را هرگز ازسبک مغزی یا بعلت طرح عشق تازه‌ئی از خود نمیکرد . درطول مدت دوماهی که در بطرزبورک بود ، در جذبۀ دائمی عجیبی فرورفته بود و بهیچ زنی توجه نداشت ، باوجود اینکه فوراً روابط سابقش را با مردم برقرار کرده بود و این موقعیت را داشت که بتواند با صدها نفر از آنها خود را سرگرم کند . وانگهی باوجود همه دودلی‌هایی که در او ایجاد شده بود کاملاً میدانست که ، اگر گذارش بشهر (ت) بیفتد ، دوباره زیر سلطۀ زیبایی مستخرکنندۀ این زن جوان خواهد افتاد ، تا پنجسال بعد هم ، این عقیده را داشت .

اما پنجسال بعد ، دیگر این مطلب را با غیظ و نفرت اقرار میکرد و حتی با بغض به «این زن» می‌اندیشید . از آن یکسالگی که در شهر (ت) گذرانده بود ، شرمندۀ بود ؛ و لچانیف پیش خودش امکان وجود چنین عشق «ابلهانه‌ای» را نمیتوانست باور کند . تمام خاطراتی که باین عشق پیوستگی داشت موجب شرمندگیش را فراهم میکرد ؛ و بشیمانی آزارش میداد . درست است که چندسال بعد کمی آرام یافت ، و باز هم کوشش کرد همه چیز را فراموش کند و تقریباً هم باین مقصود رسید . و اکنون پس از گذشتن نه‌سال همهٔ این وقایع ، با خبر مرک ناتالیوا و سیلیونا ، بوضع عجیب و ناگهانی حیات دوباره‌ای یافته بودند . اکنون که بر روی تختخواست نشسته بود موجی از افکار درهم و برهم بمغزش هجوم می‌آورد . در میان تمام این افکار فقط یک چیز را درک میکرد و آن این بود که با وجود «احساس منقلب‌کننده ای» که شب گذشته از شنیدن خبر مرک باو دست داده بود ، اما واقعۀ مرک کاملاً او را آسوده خاطر ساخته بود ، از خودش می‌پرسید : «آیا راست است که حتی بر مرک او افسوس نمیخورم؟» واضح بود که اکنون دیگر بغض و نفرشی از او در دل نداشت ، میتوانست بسا

بیطرفی و شعور کامل درباره آن زن قضاوت کند .

عقیده‌ای که در این مدت نه سال برایش حاصل شده بود این بود که ناتالیا و اوسیلیونا در شمار عادی ترین و معمولی ترین زنهای ولایتی، زنهای اجتماع «مترقی» ولایتی، قرار داشت: «کمی میدانند، شاید راستی هم اینطور بود. و آیسامن بتهنایی همه این خیالهای واهی را برای خود نباخته‌ام؟» و باوجود این همیشه تصور میکرد که این عقیده درست نیست؛ و حالا هم از آن عشق احساسی دردل داشت. گرچه وقایع خلاف آنرا ثابت میکرد: این باگاو توف، نیز با آن زن، روابط چندین ساله پیدا کرده بود و، شاید هم «تحت سلطه زیبایی» او واقع شده بود. راستش باگاو توف بهترین اجتماعات بورژوازی پترزبورگ وابسته بود و، چون مرد کاملاً بی اعتباری بود (ولچانینف درباره اش اینطور قضاوت میکرد) نمیتوانست زندگانی خود را جز در پترزبورگ در جای دیگری بگذراند. و اصل مطلب در این بود که از پترزبورگ، یعنی بهترین ورق برنده زندگیش بدش آمده بود و فقط بخاطر این زن ۵ سال عمر خود را در شهر (ت) از دست داده بود. و بعد هم شاید فقط باین علت به پترزبورگ برگشته بود که او راهم مثل «کفش مستعمل از کار افتاده‌ای» بدور انداخته بودند پس لابد درین زن چیزی عجیب، هنری برای جلب کردن و اسیر ساختن و مسلط شدن وجود داشت!

باوجود این بنظر نمی‌آمد که در او چیزی برای جلب کردن و مسلط شدن وجود داشته باشد، «حتی آنقدرها زیبا نبود، شاید هیچ چیز از زیبایی نداشت.» در آن وقت که ولچانینف با او برخورد کرده بود بیست و هشت سال داشت. چهره اش زیبا نبود، اما گاهی با روح میشد و در آن هنگام بی اندازه دلغریب میگرددید. چشمانش ناخوش آیند بود. نگاهش خشونت بی اندازه‌ای داشت، بسیار لاغر بود. تربیتش ناقص بود، روح نافذی داشت اما تقریباً همیشه گیرندگی نداشت.

رفتارش مثل رفتار يك زن ولایتی وابسته با اجتماع مترقی بود، اما پر از حالت بود. ذوق لطیفی داشت که بخصوص در طرز لباس پوشیدنش خودنمایی میکرد. سرشتی مصمم و سلطه آمیز داشت؛ با او درباره هیچ موضوعی نمیشد نیمه توافق حاصل کرد: «یا توافق کامل، یا انکار صرف!»

در کارهای دشوار، ثبات و پافشاریش تعجب آور بود. و بسیار بلندهمت بود و با وجود این بی انصافی بیحدی داشت.

مشاجره با این زن ممکن نبود: برای او، استدلال دو دوتا چهارتا هیچ وقت معنی و مفهومی نداشت، هرگز در هیچ چیز، خودش را بی انصاف و مقصر نمی دانست. بیوفائی های دائمی و متعدد او نسبت بشوهرش بهیچوجه وجدانش را آشفته نمی کرد. ولچانینف او را مثل دوشیزه خلیستی (۱) Khlystis یافته بود و خودش گمان میکرد حقیقتاً همان مادر خداست.

ناتالیا و اسیلیونا در هر یک از اعمالش مطلقاً این اعتقاد را داشت. نسبت بدلدادگانش تا آن روزی که از آنها زده می شد وفادار می ماند. دوست میداشت آنها را آزار دهد، اما بلدهم بود چه جور از آنها دلجوئی کند. طبعی خشن، شیفته و احساساتی داشت. از هرزگی متنفر بود و با تعصب غیرقابل تصویری آنها را محکوم میکرد ولی خودش هرزه بود. اما هیچ چیز نمی توانست او را وادار کند که بهرزگی های خاص خود اقرار کند. ولچانینف هنگامیکه هنوز در شهر (ت) بود، اینطور فکر می کرد: «ولی مسلماً از این موضوع بی اطلاع است» (و، مامی کوئیم که او خودش هم در فساد کاربهای آن زن سهیم بود). می گفت: «این، از آن زنهائیمست که بنظر می آید برای بیوفا بودن زائیده شده اند. اینگونه زنها قبل از ازدواج باینراه نمی افتند. طبیعتشان بطور کلی تقاضا میکند که برای این کار ازدواج کنند. شوهرشان اولین عاشق آنهاست، اما فقط بعد از ازدواج. هیچکس باین آسانی و باین مهسارت ازدواج نمی کند. و شوهر همیشه مسئولیت وجود اولین عاشق را بگردن می گیرد. بعد همه چیز، تا حد امکان با صداقت می گذرد؛ این زنها همه چیز را کاملاً حق خود تصور می کنند و، طبیعتاً کاملاً خودشان را پاک و بی آرایش میدانند.»

ولچانینف نه تنها معتقد بود که این دسته از زنها وجود دارند بلکه

۱- فرقه ای که بیشتر در شمال و مشرق روسیه پراکنده بوده اند. این فرقه خود را مورد شکنجه و آزار بسیاری قرار میداده اند. افراد آن دور یکدیگر جمع می شدند تا یکدیگر را شلاق بزنند و برقصند. در این تشریفات که اعمال منافعی عفت در آن غیرقابل اجتناب بود، رل اصلی بعهده «دوشیزه ای» بود که او را «مادر خدا» می نامیدند.

عقیده داشت یکدسته شوهرانی هم که طرف متقابل آنها هستند یافت میشوند که تنها مأموریتشان اینست که با این جور زنها بسر برند . بمبارت دیگر بنظر او وظیفهٔ اساسی اینطور مردها اینست که «همیشه شوهر» باشند یا واضعتر بگوئیم ، در همه زندگانشان فقط شوهر باشند ، نه هیچ چیز دیگر . «چنین مردی متولد میشود و بزرگ میشود تا یکبار ازدواج کند و بعد ضمیمه و تابع زنش گردد . حتی اگرچه طبیعتی مخصوص بخود داشته باشد . صفت مشخص این چنین شوهری آنست که درست مثل یک زینت رسمی بکار برود . همانطور که خورشید نمیتواند ندرخشد ، این شوهر هم نمی تواند مثل گاو پیشانی سفید نباشد ، و تازه هم نه تنها هرگز این موضوع را نمیداند بلکه ، طبیعتاً محال است که آنرا دریابد . » ولچانینف بطور مسلم بوجود این دو دسته اعتقاد داشت و مطمئن بود که پاول پاولوویچ شهر (ت) ، مظهر یکی از این دودسته است . پاول پاولوویچ شب گذشته مسلماً آن کسی نبود که در شهر (ت) ، با وی آشنا شده بود : بوضعی باور نکردنی تغییر کرده بود : اما میدانست که او نمیتواند طرز دیگری باشد و همهٔ اینها کاملاً طبیعی بود . آقای تروسوتسکی وقتی که زنش زنده بود می توانست همانطور که ولچانینف او را شناخته بود ، باشد ؛ اما حالا همان آدم ، درست مثل جزئی بود که از کل خود جدا و آزاد شده باشد و در این حالت موجود تعجب آوری شده بود که بهیچ چیز شهادت نداشت .

و اینست خاطره ای که ولچانینف از پاول پاولوویچ نگهبداشته بود و اکنون بیاد میآورد :

«حتماً در شهر (ت) پاول پاولوویچ چیز دیگری جز یک «شوهر» نبود . اگر ، غیر از شوهر بودن ، کار مندم بود ، میشود گفت ، فقط باین جهت بود که کارهای خارجیش یکی از تکالیف ازدواجش بشمار میرفت ؛ هر چند که طبیعتاً کار مندی جدی بود ولی فقط برای خاطر زنش و موقعیت اجتماعی آن زن در شهر (ت) انجام وظیفه می کرد . در آنوقت سی و پنجسال داشت و صاحب ثروت قابل ملاحظه ای بود . در کارش لیاقت خارق العاده ای نشان نمیداد ، اما نشانهٔ عدم لیاقت هم در او پیدا نبود . باطبقات بالای اجتماع رفت و آمد داشت و شهرت داشت که در زندگی دست و دل بازا است . در این شهر ، از ناتالیا واسیلیونا کاملاً قدردانی میشد ؛ ناتالیا واسیلیونا ، بسرای این مطلب اهمیت زیادی قائل نبود و آنرا مثل

اینکه از مردم طلب دارد، تلقی می‌کرد. اما کاملاً مورد قبول همه بود و چنان بخوبی باول پاولوویچ را تربیت کرده بود که صاحب رفتاری بسیار عالی شده بود و می‌توانست حتی در پذیرائی رسمی شخصیت‌های برجسته دولتی هم شرکت جوید. شاید مرد باهوشی بود (بنظر ولچانینف اینطور می‌آمد)، اما چون ناتالیا واسیلیونا دوست نمیداشت شوهرش زیاد حرف بزند، قضاوت کردن در این مورد دشوار بود. شاید صفات طبیعی زیادی از بد یا خوب دارا بود، اما می‌شود گفت که صفات خوبش با روپوشی پوشانیده شده بود، و صفات بدش نیز تقریباً خفه شده بود. مثلاً ولچانینف بخاطر می‌آورد که آقای تروسوتسکی گاهی میسل میکرد اطرافیان را مسخره کند، اما زنش بسختی او را از اینکار باز میداشت. همچنین دوست میداشت حکایت‌هایی نقل کند؛ اما قاعدتاً در این مورد هم تحت مراقبت بود: فقط با اجازه داده شده بود که مطالبی کوتاه و بی‌معنی بر زبان براند. نسبت بیکدسته از رفقاییش که در خارج از منزل با آنها ملاقات میکرد، تمایلی در خود حس مینمود و حتی دوست داشت که با آنها مشروب بخورد؛ اما این آخرین تمایل‌را هم از او گرفته بودند. و با همه اینها، وقتی کسی از ظواهر قضایا قضاوت می‌کرد، هیچ نمی‌توانست بگوید که اوزیر نفوذ زنش زندگی می‌کند. ناتالیا واسیلیونا همسری مطیع بنظر می‌آمد و خودش شاید یقین‌هم داشت که این صفت را داراست. پاول پاولوویچ، ناتالیا را شاید دیوانه‌وار دوست میداشت، اما شاید هم بعلت تدابیری که بوسیله زنش اتخاذ شده بود این مطلب‌را هیچکس نمی‌توانست حدس بزند. ولچانینف در مدت اقامتش در شهر (ت)، بارها از خودش پرسیده بود، آیا این شوهر حتی باندازه یک خردل روابطی را که او با زنش دارد حدس میزند یا نه، چندین بار، چنان‌که این موضوع را از ناتالیا واسیلیونا پرسیده بود و او همیشه بایسکنوع اندوه آمیخته به‌خشم جواب میداد، شوهرم هیچ‌چیز نمیداند و هرگز هم نمیتواند بداند، و اصلاً: «اینکارها، کار او نیست.» صفت برجسته دیگری که این زن را از دیگران ممتاز می‌کرد این بود که او هرگز پاول پاولوویچ را ریشخند نمی‌کرد، و شوهر خود را در هر حالتی که بود، نه مسخره آمیز و نه بسیار بد میدید و اگر کسی جرأت میکرد نسبت بشوهرش بی‌احترامی کند با حسرات از او پشتیبانی می‌کرد. چشون بچشمه نه داشت،

طبیعه زن بسیار خوشگذرانی شده بود؛ ولی از وجدان خود نیز پشروی می کرد. خوشیهای دنیا هرگز او را کاملاً در خود فرو نمیبردند و او بسیار علاقه داشت که در خانه خویش بخانه داری و کارهای زنانه پردازد. دیشب، پاول پاولویچ از مطالعه هنگام شب خودشان در شهر (ت) یاد کرده بود. درحقیقت این ولچانینف بود که چیزی میخواند و گاهی هم پاول پاولویچ در اینکار شرکت می کرد. و، با وجود تعجب شدید ولچانینف، خیلی هم خوب و بلند می توانست بخواند. ناتالیا واسیلیوونا با آرامشی که همیشه یکسان بود به مطالبی که او میخواند گوش میداد و گلدوزی می کرد یا چیز میدوخت. داستانهای دیکنس Dickens و خلاصه مقالات مجله های روسی و گاهی هم چیزهای «جدی» را میخواندند. ناتالیا واسیلیوونا برای تربیت و فهم ولچانینف ارزش زیادی قائل بود، ولی از آن دم نمیزد. این خصوصیت مرتب و شایسته ای بود که بحث راجع بآن مناسبی نداشت و بطور کلی نسبت به چیزهای علمی و ادبی بود علاقه ای نشان نمیداد، مثل همه چیزهایی، که هر چند شاید مفید هم بودند، ولی او توجهی بآنها نداشت، اما پاول پاولویچ گاهی حرارتی نشان میداد.

در همان دورانی که عشق ولچانینف ببلندترین مرتبه خود رسیده بود و تقریباً بدیوانگی نزدیک شده بود، ناگهان رشته این آمیزش از هم گسیخت. او را ناگهان بسادگی از خود رانندند، هر چند که همه چیز به قسمی مرتب شده بود که موقع رفتن درک نکرد که دارند او را مثل «کفش مستعمل از کار افتاده ای» طرد می کنند.

شش هفته پیش از عزیمتش، سروکله افسر توپخانه جوانی که تازه درجه گرفته بود، در شهر (ت) پدیدار شد و با تروسوتسکیها شروع برفت و آمد کرد. و آنها بجای سه نفر، چهار نفر شدند. ناتالیا و اسیلیوونا مرد جوان را با خوشروئی و حسن نیت می پذیرفت، اما با او مثل بچه ای رفتار می کرد.

ولچانینف هیچ تردیدی بخود راه نمیداد، چون در آن هنگام خیال دیگری در سر داشت. زیرا ناگهان در همان ایام باو پیشنهاد شده بود که باید برود. یکی از صد دلیلی که ناتالیا واسیلیوونا برای او موجه ساختن این عزیمت

اجباری به آن توسل می‌جست این بود که گمان می‌کرد آبتن است؛ و طبیعتاً بهمین دلیل ولچانینف می‌بایست خودش را ناگهان لااقل برای سه یا چهار ماه، از انظار مخفی کند، تا اینکه، پس از نه ماه، حتی اگر افتراهائی هم زده شود، شوهرش بسختی بتواند شکی بخود راه‌دهد. در این استدلال بقدر کافی موشکافی شده بود. اما ولچانینف، با حرارت باو پیشنهاد کرد که باهم به پاریس یا به آمریکا فرار کنند؛ اما بالاخره خود او مجبور شد به تنهایی به پترزبورگ عزیمت کند و مطمئن بود که این جدائی فقط «برای زمان کوتاهی» است، یعنی برای سه ماه یا کمی بیشتر، و الا باهمه دلایل و براهینی که ناتالیا و اسلیونا می‌آورد ولچانینف محال بود از وی جدا شود. درست، دو ماه بعد، در پترزبورگ کاغذی از ناتالیا و اسلیونا دریافت کرد؛ که در آن از ولچانینف درخواست می‌کرد هرگز برنگردد، زیرا حالا کس دیگری را دوست میداشت؛ اما در مورد حاملگیش نوشته بود که اشتباه کرده بوده است. البته دیگر این خبر زائد بود. و او اکنون همه چیز برایش روشن شده بود. و آن مردک افسر را بخاطر می‌آورد...

این موضوع برای همیشه تمام شد. چند سال بعد، فهمید که این باگا- او توفهم که دست تقدیر او را بشهر (ت) کشانیده بود، پنج سال تمام در آنجا بفعالیت مشغول بوده است. ولچانینف بمنت دراز و غیر عادی این پیوستگی می‌اندیشید و فکرمی‌کرد که لابد دیگر ناتالیا و اسلیونا بسیار فرسوده شده است و کم‌کم دارد پابند میشود، و در فکرش همین‌ها را توجیه می‌کرد.

تقریباً یکساعت، همان‌طور روی تخت‌خوابش نشسته بود؛ بخود باز آمد، زنگ زد تا ماورا برایش قهوه بیاورد؛ با عجله آنرا آشامید و، درست ساعت یازده برای پیدا کردن هتل بوکر و وسکی بجانب پوکرو روان شد.

احساس عجیبی که امروز صبح درباره هتل پوکرو وسکی باو دست داده بود، اکنون کاملاً واضح و مشخص می‌شد. در میان همه افکارش از طرزى که شب گذشته از پاول پاولوویچ پذیرائی کرده بود، چیزی سردر نمی‌آورد، و حالا میخواست آنرا روشن کند، با خودش می‌گفت جمله اشباح در شب

گذشته ، قضیه کلون در ، همه بر حسب تصادف مدیون مستی پاول پاولوویچ بوده است ، و شاید هم علت دیگری در میان باشد . اما درست نمیدانست حالا برای چه از نومیرود تارشته پیوند را با این « شوهر سابق » برقرار کند . در صورتی که همه چیز خود بخود و بطور عادی پایان یافته بود . ولی چیزی او را می کشانید ؛ و در میان همه اینها یک تأثیر بسیار عجیب خود نمائی می کرد ، و درست همین بود که او را می کشانید .

لیزا Lisa

پاول پاولوویچ ابدأ بفکر « تغییر دادن محل » نبود و خدا میدانند و لچانینف برای چه دیروز این سؤال را از او کرده بود . راستی بایستی فکر مغشوشی داشته باشد . با اولین سؤال از یک مغازه کوچک ، نزدیک میدان پوکرو ، هتل پوکرووسکی را در دو قدمی آنجا ، در کوچه ای ، باو نشان دادند . وارد هتل که شد گفتند که آقای تروسوتسکی ، ته حیاط قسمت عقب در اطاقهای میله ماریا سیسویونا *Maria Syssoïevna* منزل کرده است . هنگامی که از پلکان سنگی تنک و کثیف و خیس طبقه دوم بالا میرفت ، ناگهان صدای گریه ای شنید . بنظر میآمد که دختری هفت یا هشت ساله است . گریه ای دردناک بود . صدای حق حق خفه و دلخراشی شنیده میشد که با پایکوبی و فریادهای گوشخراش و وحشتناک و صدای دورگه یک مرد توأم بود . بنظر می آمد که این مرد میخواهد طفل را ساکت کند و نمیخواهد کسی صدای گریه اش را بشنود ، اما خودش بیش از دختر سروصدا میکرد . فریادها و وحشیانه بود و بنظر می آمد که طفل برای طلب بخشش استغاثه می کند . وقتی و لچانینف وارد دالان کوچکی شد که از هر جانب آن دودر باز می شد ، بزن ژولیده بسیار بلند و چاقی برخورد . از او پرسید پاول پاولوویچ کجا سکونت دارد . آن زن با انگشت بدری که پشت آن صدای گریه شنیده میشد اشاره کرد . در صورت خشن و سرخ تیره این زن که چهل سالی داشت ، خشم آمیخته بنفرتی هویدا بود . در حالیکه از پلکان پایین میرفت آهسته گفت :

... همان کسی است که خودش را اینطور سرگرم میکند !

ولچانینف خود را برای کوبیدن در آماده کرد . اما فوراً تغییر رأی داد و مستقیماً در را باز کرد ، وسط اطاق کوچکی ، که با بی سلیقگی اما با گشادبازی از اثاثیه نقاشی شده و بسیار ساده زینت شده بود ، پاول پاولوویچ که نیمه کاره لباس برتن کرده بود ، بی کت و نیم تنه ، با صورتی برافروخته و خشمگین ، ایستاده بود و سعی میکرد با فریادها و حرکات و شاید هم با ضربات مشت خود (و ولچانینف اینستور بنظرش آمد) ، دختر بچه ای را ساکت کند که هشت ساله بنظر می آمد و فقیرانه لباس پوشیده بود . اما مانند یک دختر خانم لباس سیاه برتن داشت . دختر بچه مثل این بود که دچار بحران یک بیماری عصبی شده است ، با عصبانیت هق هق میکرد و دستهایش را بطرف پاول پاولوویچ دراز میکرد ، مثل اینکه میخواست او را در آغوش بگیرد و ببوسد و طلب بخشایش کند و از او چیزی بگیرد ، بعد در یک لحظه همه چیز تغییر کرد . همین که دختر بچه مردناشناس را دید فریادی کشید و با طاق مجاور دوید و پاول پاولوویچ ، پس از یک لحظه کوتاه که آشفته بود بزحمت تبسمی کرد ، درست مانند تبسم شب گذشته بود که وقتی که ولچانینف ناگهان در پلکان را برویش گشوده بود بر لباسش نقش بسته بود . با وضعی شگفت زده گفت :

- آنکسی ایوانوویچ ، راستی نمی توانستم منتظر باشم ۰۰۰ اما ، بیائید تو! بفرمائید روی این نیم تخت ، یا اگر بخواهید بهتر باشد ، روی این صندلی راحتی . ومن ۰۰۰ با عجله کنش را پوشید اما نیم تنه اش را فراموش کرد بیوشد .

- تشریفات قائل نشوید ، همانطور که هستید باشید ! و ولچانینف روی یک صندلی نشست .

- نه ، اجازه بدهید تشریفات بی عمل بیاورم ؛ من حالا مؤدب تر از پیش هستم . اما چرا در این گوشه نشسته اید ؟ بیائید اینجا ، صندلی راحتی ، نزدیک میزن ... آه ! نه ، من منتظر شما نبودم ، منتظرتان نبودم ! و روی لبه یک صندلی حصیری نشست ، نه در کنار ملاقات کننده « غیر منتظر » ؛ بلکه صندلیش را طوری چرخانید که درست رو بروی ولچانینف قرار گیرد .

- چطور منتظر من نبودید ؟ با وجود اینکه دیروز شما گفته بودم که

امروز ، در این ساعت خواهم آمد .

— فکر می کردم نخواهید آمد و ، چون در بیداری با آنچه که دیروز گذشته بود خوب اندیشیدم ، راستی از دیدار مجدد شما مأیوس شدم .

در تمام این مدت ولچانینف با طرف خود نگاه می کرد . اطاق درهم و برهم ، تختخواب نامرتب و لباسها پراکنده بود ؛ روی میز فنجانهایی که در آن قهوه نوشیده بودند ، خرده های نان ، یک بطر شامپانی نصفه ، نزدیک آن یک لیوان ، درهم و برهم قرار داشت . با گوشه چشم یک نظر هم با طاق مجاور انداخت ، اما در آنجا ، سکوت حکمفرمایی می کرد : طفل در آنجا مخفی شده بود و جنبشی نداشت .

ولچانینف در حالیکه بطری شامپانی را نشان میداد گفت :

— یعنی ممکنست در این ساعت مشروب آشامیده باشید !

پاول پاولوویچ با تشویش گفت :

— باقیمانده آنست .

— چه جور تغییر کرده اید !

— اینها عاداتهای بدی است ، که ناگهانی هم ایجاد شده ! دروغ

نمی گویم ، درست بعد از آن تاریخ باین عادت دچار شده ام ؛ نمیتوانم از خودم جلو گیری کنم . اما نگران نشوید ، آلکسی ایوانوویچ ، الآن مست نیستم و مانند دیشب ، در منزل شما یاوه گوئی نخواهم کرد . اما آنچه بشما می گویم حقیقت است : درست بعد از آن تاریخ به مشروب عادت کردم . و اگر کسی ، شش ماه زودتر ، بمن گفته بود ، که ناگهان تا این درجه تغییر نخواهم کرد و اگر کسی تصویر امروزم را در آینه ای بمن نشان میداد ، هرگز باور نمی کردم !

— پس ، دیروز شما مست بودید ؟ پاول پاولوویچ با صدائی آهسته در

حالیکه چشمانش را بزیر افکنده بود اعتراف کرد :

— مست بودم . ملتفت می شوید این کار را بواسطه مستی کردم ، این

وقایع بعد از مستی ام رخ داد . سعی می کنم مطلب را برای شما روشن کنم ، زیرا ، در خانه خودم ، بعد از مستی ، بدتر از اینها می شوم : الآن تقریباً مستی کاملاً از سرم پریده است ، اما درندگی و یکنوع دیوانگی با من دست بگریبان است و درین حالت از درد خودم بسیار عمیق تر

متأثر می شوم. شاید همین مطلب است که مرا مجبور به مشروب خوردن می کند. آنوقت هر کاری از من بر می آید، میتوانم بدترین دیوانگیها را مرتکب شوم و حتی دعوائی راه بیندازم؛ لابد دیشب، خودم را جسور عجیبی بشما معرفی کردم.

- حتماً چیزی بخاطر تان نمانده است؟

- چطور بخاطرم نمانده! همه چیز را بخاطر دارم... ولچانیف که لحنی آشتی کننده داشت گفت.

- می بینید، درست همینطور است که فکر کرده ام و وقایع را برای خودم موشکافی کرده ام. بعلاوه، خود من هم، دیروز کمی نسبت بشما متغیر شدم... و بسیار بیخوصلکی بخرج دادم، این موضوع را با کمال میل اعتراف می کنم. گاهی خودم را زیاد سالم حس نمی کنم، و ملاقات غیرمنتظر شما، در دل شب...

- بله، درد شب، درد شب! و پاول پاولوویچ سرش را تکان داد مثل اینکه متعجب است و خودش را سرزنش می کند:

- آخر چه چیز مرا باینکار واداشت؟ اگر خودتان در را بسروی من باز نکرده بودید، به هیچ قیمتی داخل نمی شدم؛ و برگشته بودم. آلکسی ایوانوویچ، تقریباً یک هفته پیش هم بمنزل شما آمدم، اما شما را نیافتم؛ و بعد شاید هرگز بر نمی گشتم، من در عین حال، یکنوع غروری هم دارم آلکسی ایوانوویچ، هرچند که خودم اعتراف میکنم که در همچو حالتی بودم. مادر کوچه بیکدیگر برخوردیم. اما من بخود می گفتم:

حالا که او مرا نمی شناسد و روی خود را برمی گرداند: نه سال، چیز

کمی نیست! و تصمیم نداشتم بشما نزدیک شوم. دیروز بناحیه پطرزبورگسکی آمده بودم و ساعت را فراموش کرده بودم. بعلمت این (بطری را نشان داد) و هم چنین بعلمت احساساتم. کار احمقانه ایست، بسیار احمقانه! و اگر اینکار بادیگری غیر از شما انجام گرفته بود - زیرا شما، با وجود خاطرۀ تلخ دیشب، بیاد ایام گذشته، نزد من آمده اید - من هیچ نوع امیدی نداشتم که رشته شناسائی را دوباره پیوند دهم...

ولچانیف با دقت گوش میداد. این مرد حالتی داشت که

بنظر صمیمانه می آمد و حتی بایک نوع وقار و متانت حرف میزد؛ و با وجود

این، ولچانینف از آن لحظه‌ای که داخل اطاق شده بود يك کلمه از حرف هایش را باور نمی‌کرد.

- بگوئید ببینم، پاول پاولوویچ، پس شما اینجا تنها نیستید؟ این دختر کی که لحظه‌ای قبل او را نزد شما دیدم، کیست؟
پاول پاولوویچ بسیار تعجب کرد و ابروهایش را بالا کشید، اما با این همه نگاهی صریح و مهربان به ولچانینف کرد و بالبخندی ملایم گفت:
- چطور! این دخترک، کیست؟ این لیزا است. و ولچانینف بالکننت زبان گفت:

- کدام لیزا؟ و ناگهان چیزی در خاطر هاش بیدار شد. ضربت بسیار شدید بود. لحظه‌ای پیش، هنگامی که وارد اطاق شده بود، و لیزا را دیده بود، متعجب شده بود، اما هیچگونه احساس قبلی یا فکر بخصوصی در این مورد در او ایجاد نشده بود.

- همان لیزای خودمان، «دخترمان!» و پاول پاولوویچ بخنده افتاد.
ولچانینف با ترس و بدگمانی و صدائی بسیار گرفته پرسید:
- کدام دختر؟ آیا شما و ناتالیا... و مرحوم ناتالیا و اسیلیونا بچه‌دار هم شدید؟

- چطور نشدیم! آه، خدایا! راستی چطور ممکن بود شمارا از این موضوع مطلع کرد؟ چرا حواسم پرت است! بعد از رفتن شما خداوند او را بماعطا کرد.

پاول پاولوویچ، مثل اینکه در معرض يك نوع هیجان مطبوعی قرار گرفته باشد، از روی صندلیش پرید.
ولچانینف بارنک پریده گفت:
- من از این موضوع هیچ اطلاعی نداشتم. پاول پاولوویچ با صدائی ملایم و دلپذیر تکرار کرد:

- مسلماً، مسلماً، چطور میتوانستید باخبر شوید! شما خودتان بخاطر دارید که آن مرحومه و من هیچگونه امیدی نداشتم و، ناگهان خداوند نظر لطفش را شامل حال ما کرد. و فقط خدا خودش میدانند که در آنوقت چه چیزها حلس کردم! بنظرم می‌آید که این واقعه درست یکسال بعد از رفتن شما واقع شد. شاید یکسال هم نشده، خیلی کمتر بود، صبر کنید... اگر حافظه‌ام

یاری کند، شما در ماه اکتبر رفتید یا در نوامبر؟

- من از شهر (ت) در اوایل سپتامبر، دوازدهم سپتامبر عزیمت کردم؛
کاملاً بخاطر دارم...

پاول پالوویچ شکفت زده گفت:

- در سپتامبر؟ یعنی همچو چیزی ممکنست؟ هوم... چرا حواسم پرت
است، اگر اینطور باشد پس بگذارید ببینم، سپتامبر، اکتبر، نوامبر،
دسامبر، ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، کمی از ۸ ماه بیشتر میشود؛
و اگر میدانستید چگونه آن مرحوم...

ولچانینف با صدائی بریده بریده، تمجیح کنان گفت:

- اورا بمن نشان بدهید! پس اورا صدا کنید!

- چشم و با کمال میل!

پاول پالوویچ از آنچه را که میخواست بگوید، مثل اینکه آنوقت
بیفایده اش میدانست، خودداری کرد، مضطرب شده بود: «چشم، چشم
الآن اورا بشما معرفی میکنم!» و با عجله، بطرف اطاقک لیزا روان شد.
سه یا چهار دقیقه گذشت؛ از اطاقک، صدای نجوای خیلی سریعی بگوش
میرسید؛ صدای لیزا بزحمت تشخیص داده میشد. ولچانینف فکر کرد؛
«دخترک دارد التماس میکند که مجبورش نکنند بیرون بیاید» و بالاخره
آمدند. پاول پالوویچ که کاملاً آشفته شده بود گفت:

- اینها! اینقدر محجوب است، اینقدر متکبر است. چقدر بآن
مرحومه شبیه است!

لیزا دیگر گریه نمی کرد، اما همانطور چشمانش را بزیر افکنده
بود؛ پدرش دست او را گرفته بود و میآورد. دخترکی بود باریک اندام
ولاغر و بسیار زیبا؛ با تندی چشمان درشت آبی اش را بملاقات کهنده
خیره کرد، با حالتی گرفته او را ورنه از کرد و دوباره نگاهش را به زیر
افکند، نگاهش سنگین و باوقار بود همچون نگاه اطفالی بود که وقتی
تنها با ناشناسی روبرو می شوند، بگوشه ای میخزند و از آنجا بامتانت
ملاقات کهنده ای را که هرگز تا بحال ندیده اند، می نگرند. اما ازین نگاه
شاید هم فکر کاملاً بچگانه ای تراوش میکرد؛ بنظر ولچانینف اینطور
آمد. پدر، دخترک را با خودش جلو آورد:

– این آقا ، عموی تو است که سابقاً با مامانت آشنا بوده ؛ او دوست ما بود ، تترس ؛ باودست بده .

دخترک کمی خم شد و ، باترس دستش را دراز کرد . پاول پاولوویچ درحالیکه بادقت ولچانینف را ورنانداز میکرد ، توضیح داد :

– ناتالیا واسیلیونا نمیخواست مراسم احترام گزاردن را باو یاد بدهد ، والا او باید مثل انگلیسها کمی خم بشود و دستش را بطرف ملاقات کننده دراز کند .

ولچانینف میدانست که پاول پاولوویچ او را بادقت می نگرد ، اما دیگر در فکر این نبود که اضطراب خود را پنهان کند . همانطور که روی صندلیش نشسته بود بیحرکت دست لیزار را در دست گرفته بود و باولعی تمام او را ورنانداز میکرد . لیزا بسیار نگران بنظر می آمد و همانطور که دستش را در دست ملاقات کننده رها کرده بود ، پدرش را از نظر دور نمیداشت . آنچه را که او می گفت با کم روئی گوش میداد . ولچانینف با این چشمان سیاه درشت آشنا بود ، چیزی که عجیب بود و بیشتر او را تحت تأثیر قرار داده بود سفیدی لطیف پوست و رنگ موهایش بود ؛ برای او همه آنها بسیار پرمعنی بود . برعکس ، بیضی بودن صورت و خمیدگی لبهایش شدت ناتالیا واسیلیونا را بخاطر میآورد ، و حالا پاول پاولوویچ داشت باحرارت و اضطرابی بی اندازه چیزی میگفت . اما ولچانینف چیزی نمیشنید . پاول پاولوویچ دنباله آخرین جمله خود را گرفت :

– آلکسی ایوانوویچ ، شادی و سروری را که موهبت الهی بماداد ، حتی نمیتوانید تصور نکنید ؛ بمحض تولدش ، دیگر همه چیز من شده بود و بخودم می گفتم ، اگر يك وقت مشیت الهی برایتقرار گیرد که خوشبختی آرام من بهم بخورد ، اقلایزا همیشه برایم خواهد ماند . در حال از این موضوع کاملاً اطمینان داشتم .

– ناتالیا واسیلیونا چطور ؟

– ناتالیا واسیلیونا ؟ شما او را خوب می شناختید و او را بخاطر می آوردید ؛ اصلاً دوست نمیداشت احساساتش را زیاد آفتابی کند ؛ اما وقتی در بستر مرگ از او خدا حافظی می کرد ۰۰۰ آنوقت ، همه چیز واضح شد ؛ آنچه را که هم الان بشما می گویم « در بستر مرگش » واقع شد .

آنچه که اتفاق افتاد از اینقرار بود: یک روز قبل از مرگش ناگهان عصبانی و مضطرب شد، گفت می‌خواهند او را باین دواهای جور واجور بکشند، در صورتیکه فقط یک تب ساده دارد. میگفت: پزشکان، چیزی نمی‌فهمند و وقتی کخ بر گردد (او را بخاطر دارید: پیرمردک، پزشک افسر،) در مدتی، کمتر ازدو هفته، او را چاق و سالم خواهد کرد. و باز هم بگویم! پنجساعت قبل از اینکه تمام کند، یادش افتاد که سه هفته بعد برای جشن تولد لیزا باید حتماً پیش عمه، مادر تعمیدی لیزا بملك او برود...

ولچانیف بی‌اینکه دست لیزا را رها کند، ناگهان بلند شد؛ در میان همه وقایع بنظرش رسید که در نگاه سوزان طفل که پیدرش دوخته شده بود، چیزی سرزنش مانند نهفته است. و با صدای عجیبی، تند پرسید:

- نکنند مریض باشد؟

یاول پاولوویچ بادلسوزی بسیار حزن‌انگیزی گفت:

- بنظر نمی‌آید، اما... حوادث و اتفاقات چنین مخلوقی را ساخته‌اند.

طفل عجیبی است... حتی قبل از این حوادث هم عصبانی بود! بعد از مرگ مادرش، دوهفته مریض شد: مرض صرع دارد. لحظه‌ای قبل، که شما وارد شدید چه اندازه اشک ریخت، خدا میداند! می‌شنوی، لیزا، می‌شنوی! آخر چرا اینکارها را می‌کند؟ چون بیرون می‌روم و او را تنها می‌گذارم؟ و این موضوع ثابت می‌کند که او را دیگر باندازهٔ زمان زنده بودن مادرش دوست ندارم. اینست آنچه که او مرا به آن متهم می‌کند! در مغز چنین بچه ای، که بایستی فقط با عروسکهایش بازی کند، چه افکار عجیبی میتواند جولان داشته باشد، در اینجا، هیچ کس نیست که با او بازی کند.

- چطور... در اینجا شما دونفر تنها هستید.

- مطلقاً تنها، خدمتکار هم روزی یکبار می‌آید و کار منزل را

انجام میدهد.

- و وقتی که شما بیرون می‌روید، او را تنها می‌گذارید؟

- پس چه بکنم؟ دیر روز، وقتی بیرون میرفتم او راحتی در این اطاقک حبس

کردم و بهمین علت بود که امروز این همه آشک ریخت، اما چه بکنم؟ شما خودتان قضاوت کنید: همین سه روز پیش بود که او تنها توی حیاط رفته بود و گذشته از این، از ته دل گریه می‌کرد و از هر کس می‌پرسید من کی جارفته‌ام، اینکارواستی

کار خوبی نبود. درست است که منمهم مستحق سرزنش هستم. بقول خودم، برای یکساعت خارج می شوم، و تافرد اصبح بر نمی گردم، همانطور که دیروز اتفاق افتاده بود. خوشبختی در این بود که صاحب هتل، در مدت غیبتم، توانسته بود بوسیله يك قفل ساز در اطاق را باز کند. چقدر خجالت آور است! کار من مثل کار دیو است. تمام اینها بعلمت اینست که مغزم آشفته است.

طفل، آشفته، با خجالت گفت.

— پاپا!

— خوب، دوباره! از نو، شروع کردی! یکدقیقه پیش بتوجه گفتم؟ لیزا وحشت زده، در حالیکه دستهایش را بطرف او دراز کرده بود، پشت سرهم تکرار می کرد:

— دیگر اینکار را نمی کنم!

ولچا نینف با بیحوصلگی بالحنی آمرانه، کلامش را برید:

— شما با چنین وضع داخلی نمی توانید بزنگانی ادامه دهید، با اینکه ثروتمند هستید چطور می توانید این محیط و این خانه را تحمل کنید.
— این خانه؟ شاید تا یک هفته دیگر بروم. تا بحال پول زیادی خرج کرده ایم و اگر هم ثروتمند بودیم... ولچا نینف که کاسه صبرش لبریز شده بود، حرف او را برید:

— بسیار خوب، کافیت، کافیت؛ انگار میخواست بگوید: «حرف زدن بیفایده است. آنچه را که میخواهی بگوئی میدانم، می فهمم برای چه مقصودی اینهارا می گوئی!» و گفت «گوش بدهید به بینم، پیشنهادی دارم. شما الآن گفتید يك هفته و شاید دو هفته اینجا خواهید ماند؛ من خانه ای دارم یعنی خانواده ای که خانه شان کاملاً مثل خانه خود من است، اکنون بیست سال است که باهم آشنا هستیم. پوگورلتسف Pogoreltsev را می گویم. آلگساندر پاولوویچ پوگورلتسف عضو شورای محرمانه؛ حتی بدرد کار شما هم میخورد».

آنها الآن در بیلاق در ویلای باشکوه خود بسر میبرند. کلاودیا بطرونا پوگورلتسف Claudiapétrovnna درست مثل خواهر یا مادر من است. هشت تا بچه دارند؛ لیزارا بمن بسپارید تافوراً او را نزد آنها ببرم. نباید وقترا ازدست بدهیم. با خوشروئی از او پذیرائی خواهند کرد مثل

دختر خودشان عزیز خواهند داشت!» ولچانینف دستخوش بیحوصلگی عجیبی شده بود و آنرا مخفی هم نمی کرد.

پاول پاولوویچ باترشرئی و در حالیکه بدذاتانه از زیر چشم باومی نگر بست، (بنظر ولچانینف اینطور آمد) گفت:
- واقعاً، اینکار غیر ممکن است!

- چرا؟ برای چه غیر ممکن است؟

- خوب، پس چه، با اینوضع بیایم و این طفل را رها کنم، درست است که موافقم اورا بیک دوست حقیقی، دوستی مثل شما بسپارم، اما چطور او را در خانواده ناشناسی رها کنم که از طبقات بالای اجتماع هستند و حتی نمیدانم بچه ترتیبی او را خواهند پذیرفت. ولچانینف که تقریباً خشمگین شده بود، فریاد کشید:

- آخر، هم الان بشما گفتم که خانه آنها مثل خانه خود من است. یک کلمه از طرف من کافی است که کلاودیا بطرونا او را با خوشحالی بپذیرد. مثل اینکه اگر او دختر من بود... خدا لعنتشان کند. خودتان خوب میدانید که همه اینهار فقط برای اینکه پر حرفی کرده باشید، میگوئید... حالا جای مشاجره نیست! و پایش را بزمین میکوبید.

- من باین علت راضی نیستم که شاید، اینکار بنظر عجیب بیاید. در حال، بایستی لااقل یکی دوبار بروم و از سلامتی او خبر بگیرم والا چه خواهند گفت؟ طفل بی پدر؟ و در چنان منزل اشرافی!
ولچانینف فریاد کشید:

- ولی خانه آنها، خانه بسیار ساده ایست و ابدأ «اشرافی» نیست! بشما گفتم که بچه زیاد دارند، و او جان دوباره ای خواهد یافت، آنها برای پذیرفتنش از هیچ کاری روگردان نیستند... اگر بخواهید، همین فیردا، خودم شمارا بآنها معرفی خواهم کرد. برای اینکه از آنها سپاسگزاری کنید، فقط لازمست بآنجا بروید. اگر مایل باشید، هر روز می توانیم پیش آنها برویم.

- ولی باوجود این...

- بیاوه گوئی کافیت! وانگهی شما، خودتان هم میدانید. گوش کنید:

امشب پیش من بیایید؛ اگر خواستید شب راهم آنجا بگذرانید؛ و فردا

صبح برای اینکه سر ظهر آنجا باشیم، صبح بسیار زود حرکت خواهیم کرد.

– چقدر خیر خواه هستید ! حتی شب راهم پیش شما بگذرانم... فوراً پاول پاولوویچ قبول کرد ؛ بسیار متاثر بنظر میآمد.

– شما ، راستی لطف بزرگی دربارۀ من می کنید ، خوب ویلای آنها کجاست ؟

– در لیزنوی Liesnoi .

– آخر لباسهایش چه ؛ فقط همین اشکال وجود دارد زیرا ، دریک

خانواده بزرگ ، وهم چنین دریلاق ... خودتان میدانید ... قلب يك پدر...

– چه لباسهایی ؛ مگر او عزادار نیست ؛ آیا میتواند چیز دیگری

بپوشد ؛ مناسب تر از این لباس نمیشود تصور کرد ؛ فقط يك پیراهن نازک و يك روسری لازم دارد (روسری و پیراهنی که بتن داشت بسیار کثیف بود .)

– بله ، فوراً. حتماً باید لباسش را عوض کند ؛ « و پاول پاولوویچ

می لرزید . « لباس شور و شور هم لازم دارد ، آنرا هم باید فوراً فراهم

کنیم ؛ لباسهایش را داده ام ماریا سیسویوونا Maria Syssoïevna بشوید . « ولچانینف کلامش را برید :

– باید فرستاد در شبکه ای هم پیدا کنند ؛ واگر ممکنست خیلی زود

باید این کار ها را انجام داد . اما ناگهان بمانمی برخوردند : لیزا جداً

با این پیشنهاد مخالفت کرد . با وحشت ، همه صحبت ها را گوش داده بود ،

واگر ولچانینف ، هنگامی که پاول پاولوویچ را قانع کرده بود ، فرصت

یافته بود که بدقت بدخترک بنگردد ، در این چهره کوچک ، نومییدی بیرون از حدی را خوانده بود .

دخترک با صدائی آهسته ولی محکم گفت :

– نمیروم .

– آهاه ! آهاه ! می بینید ، درست مثل مادرش .

لیزا فریاد کشید :

– من مثل مامان نیستم ، مثل مامان نیستم . نومیید شده بود ، دستهای

کوچکش را بهم میمالید ، مثل این بود که میخواست در برابر پدرش خود

را از این اتهام مخوف که شبیه مادرش است ، مبرا سازد .

- پاپا ، پاپا ، اگر شما مرا ول کنید ... و ناگهان خود را بطرف ولچانینف ، که وحشت زده شده بود ، پرتاب کرد .

- اگر شما مرا بسا خود ببرید ، من ... اما فرصت نیافت بیش از این چیزی بگوید؛ پاول پاولوویچ دستش را گرفت و ، باخشمی که ساختگی هم نبود یقه پیراهنش را گرفت و او را بطرف اصطاق کشانید . دوباره صدای نجوا و گریه خفه بلند شد ، ولچانینف خودش را حاضر میکرد که داخل شود ، اما پاول پاولوویچ بالبخندی ساختگی بیش آمد و باو اطلاع داد که لیزا الآن خواهد آمد . ولچانینف کوشش می کرد باو نگاه نکند و چشمانش را برمی گردانید . در همانوقت ماریا سیسوایونا ، همان زنی که در دالان باو برخورد کرده بود ، وارد شد ؛ لباسهایی را که آورده بود در يك كيف كوچك قشنگ سفری که متعلق به لیزا بود ، جاساد و از ولچانینف پرسید :

- شما ، همان پدرخوانده ای هستید که دخترک را با خودتان خواهید برد ؟ شما خانواده دارید ؟ کار بسیار خوبی می کنید ؛ او را از جهنم نجات می دهید ؛ پاول پاولوویچ زیر لب گفت :

- آه شما ، ماریا سیسوایونا ...

- خوب ، که چه ؟ ماریا سیسوایونا ؛ آیا خانه تو جهنم نیست ؟ آیا شایسته است دختر بچه ای که دیگر بدو خوب چیزها را می فهمد ، این کثافت کاریها را ببیند ؟ برای شما ، پدر خوانده ، درشکه ای آورده اند . به لیزا نوبت میروید ، نیست ؟

- بله ، بله .

- خیلی خوب ، سفر بخیر .

لیزا بارنک پریده و چشمانی بزرگ افکنده از اطاقش بیرون آمد و کیف سفری اش را گرفت . حتی یکبار هم چشمانش را بطرف ولچانینف برنگردانید . نه تنها برای بوسیدن پدرش ، همانطور که اغلب عادت داشت ، جلو رفت ، بلکه با او خدا حافظی هم نکرد ؛ واضح بود که نمیخواهد باو نگاه کند . پاول پاولوویچ بنا به عادت خود او را در آغوش گرفت و سر کوچکش را بوسید ، در این لحظه ، لبهایش لرزید و چانه اش تکان خورد ؛ اما دخترک چشمان خود را بلند نکرد . پاول پاولوویچ رنگش پریده بود ، دستهایش

می لرزید . ولچائینف هرچند کوشش می کرد باو نگاه نکنند ، حال او را دید . تنها آرزویش این بود که هرچه زودتر از آنجا بیرون برود . فکر می کرد : « اما راستی ، همه اینها نتیجه خطاکاری های منست ؟ باید اینطور باشد ! »

پائین آمدند ، لیزا و ماریاسیسوایونا یکدیگر را در آغوش گرفتند . آنگاه فقط از توی درشکه ، دخترک چشمانش را به پدرش دوخت . ناگهان دستهایش را بهم وصل کرد و فریادی کشید ؛ يك ثانيه بیشتر طول نکشید و دخترک خودش را بطرف پدرش انداخت ؛ اما ، اسبها براه افتاده بودند .

سر گرمی تازه يك آدم بيكار

ولچانينف ، وحشت زده ، پرسيد :

- مگر بيمار نيستيد ؟ درشكه را نگاه خواهام داشت ، دستور خواهام داد آب بياورند ... دختر نگاهي سوزان و سرزنش بار باو كرد. و ناگهان با صدای بریده بریده گفت :

- مرا كجا مي برید ؟

- ليزا ، اين خانواده ، خانواده خوبی هستند . الان درويلاي بسيار زيبائي سكونت دارند ؛ بچه هاي زيادي آنجا هستند. ترا دوست خواهند داشت ، آنها خوب اند ... نسبت بمن متغير نشو ؛ من خوبي تراميخواهم . اگر آنهائي كه ولچانينف را مي شناختند ، در اين لحظه مي توانستند اورا به بينند ، چيز عجيبي بنظرشان مي آمد .

- چطور ممكن است . چطور شما مي توانيد ... آخ ! چه قدر شما بد ذات هستيد .

اشكهاي سيل مانندش گلويش راميفشرد . نگاههاي زيبا و خشمگين خود را بروي ولچانينف خيره ساخته بود .

- ليزا ، من ...

دخترك ، دستهاي كوچكش را بهم ميماييد . ولچانينف كاهلا حواسش پرت شده بود :

- ليزاي عزيز ، اگر ميدانستي كه مرا چه اندازه نو مييد كرده اي ! ليرا با صدائي محكم پرسيد :

- راست است كه او فر دا مي آيد ؟ راست است ؟

— راست است ، راست است ! من بی او خواهم رفت و خودم اورا
خواهم آورد .

لیزا در حالیکه چشمانش را بزیر افکنده بود زیر لب گفت :

— دروغ می گوید .

— مگر تورا دوست ندارد ، لیزا ؟

— مرادوست ندارد !

— بتو بدی کردی است ؟ آره ؟

لیزا باقیافه ای گرفته ، باونگاه کرد و خاموش شد . دوباره سرش
را برگردانید و بالعاجت چشمانش را بزیر افکند . ولچانیف سعی میکرد
دخترک را قانع کند ، باحرارت صحبت می کرد ؛ اونیز دچار تب شده بود .
لیزا باکینه و بی اعتمادی ، گوش میداد ؛ اما گوش میداد . دقتش ولچانیف
را دلگرمی میداد: حتی شروع کرد برایش توضیح بدهد که یک آدم مشروب
خور چگونه مردیست . میگفت پدرش را دوست میدارد و میخواهد مواظبش
باشد و بالاخره ، چشمانش را بلند کرد و اورا بادقت نگریست .

ولچانیف بازهم برایش تعریف کرد که سابقاً با مادرش آشنا بوده
و دریافت که این گفته هایش دقت طفل را جلب کرده است . کم کم ، دخترک
بسؤالش جواب داد ، اما با احتیاط و کلمه بکلمه و با گوشه و کنایه . با
وجود این ، بسؤالات مهم او جواب نمیداد : درباره هرسؤالی که بر او باطل
او با پدرش بستگی داشت بالعاجت مهرخموشی برده ان میگذاشت . وقتی
حرف میزد ، ولچانیف دست کوچکش را دردست گرفته بود و آنرا رها
نمیکرد ؛ اوهم دستش را بیرون نمیکشید . با وجود این دخترک ، همیشه
ساکت نبود ؛ گاهی جواب هائی مبهم ازدهانش می پرید ، با این وصف از
خلال گفته هایش فهمیده می شد که قبلاً پدرش را بیش از مادرش دوست
میداشت ، زیرا پدرش هم اورا بیشتر دوست میداشته است ، و مادرش در
لحظه مرگ هنگامی که همه مردم از اطاق بیرون رفته بودند و دونفری تنها
شده بودند ، اورا بسیار بوسیده و گریسته بوده است ... و اکنون ، او
پدرش را بیش از همه چیز دوست دارد ، بیش از همه چیز در عالم و هر شب هم
این دوستی افزون می شود . اما راستی طفل بزرگ منشی بود . وقتی فهمید
زیاد حرف زده است ، دوباره درسکوت عمیقی فرورفت ، حتی نگاه کپنه

آمیزی به ولچانینف کرد که او را این اندازه بحرف زدن واداشته بوده است . در پایان این مسافرت ، عصبانیتش تقریباً تسکین یافته بود . اما بیشتر بفکرفرورفته بود ، خاموش ، همچون یکدرخت بی بر ، باخیره سری و حالتی گرفته بجلوی خویش نظردوخته بود .

گویا این فکر که او را بمنزل ناشناسی می برند ، بمنزلی که هرگز نرفته بوده است ، در همان آن ، کمی او را ناراحت کرده بود . چیزدیگر که او را آزار میداد ، ولچانینف فهمیده بود این بود : حدس میزد که برای دخترک ننگست ، که پدرش باین آسانی او را رها کند و بامرد غریبی روانه کند ، مثل اینکه او را در آغوش بیگانه ای افکنده باشد .
ولچانینف فکر میکرد :

« مریض است ، شاید هم خیلی سخت او را آزرده اند ... آخ ! ای شرابخوار ، ای موجود پست ، من حالا رفتار و کردار او را درک می کنم ! »
درشکه چی را به تندرقتن وامیداشت . ولچانینف به آن ملک بیلاقی خیلی اهمیت میداد : هوای صاف ، باغ ، بچه ها ، زندگی تازه ، ناشناس ، و سپس ، درباره آنچه که بعداً واقع خواهد شد دیگر هیچ شکمی نداشت : آتیه درخشان و پراز امید بود . بیک چیز کاملاً یقین داشت : آنچه را که در این لحظه حس میکرد هنوز درک نکرده بود و میدانست که این وضع پایدار خواهد بود . باهیجان می اندیشید : مطلوب اینست ، اینست زندگی !

افکار پراکنده ای از مغزش میگذشت ، اما آنها را موشکافی نمیکرد و با سرسختی از جزئیات پرهیز میکرد . بی جزئیات هر چیز روشن و همه چیز پابرجا بود . نقشه اصلیش را در نظر محسم کرد و در حالیکه تمام قوایش را جمع کرده بود می اندیشید : « می شود این آدم کثیف را غافلگیر کرد ؟ اولیازا را ابتدا برای مدتی نزد بوگورلتسف ها خواهد گذاشت ، بعد هم خودش سر به نیست خواهد شد . خواهد رفت آنوقت لیزا برای من خواهد ماند . دیگر تمام است و مگر من بیش از این چه میخوام ؟ ...

حتمأ خود او هم همین را آرزو میکند ، والا ، برای چه باوی بدرفتاری

می کرد ؟ »

بالاخره رسیدند . ملک بوگورلتسف ، راستی زیبا بود . یکدسته اطفال پرسروصدا روی پلکان جلوی عمارت هجوم آوردند و برای ملاقات

آنها دویدند. خیلی وقت بود که و لچانینف باینجا نیامده بود و شادی بچه‌ها بی اندازه بود: او را دوست میداشتند. قبل از اینکه از درشگه پائین بیاید اطفال بزرگ تر شروع بفریاد کردند :

«راستی محاکمه؟ محاکمه تان بکجا کشید؟» اطفال کوچک خندان و فریاد کنان، دسته جمعی این جمله را بر زبان راندند. در آنجا را جمع به محاکمه اش سر بسر^{*} او میگذاشتند. اما همینکه لیزا را دیدند، احاطه اش کردند و فوراً با کنجکاوی بی سروصدا و دقیق بچگانه او را ورنده کردند. کلاودیا بطرونا باشوهرش رسیدند؛ و آنها نیز، کلمه اولشان راجع به محاکمه او بود.

کلاودیا بطرونا زنی سی و هفت ساله، بسیار قوی و گندم گون بود، قیافه ای شاداب داشت. هنوز زیبا بود. شوهرش پنجاه و پنج سال داشت، باهوش، زیرک و مخصوصاً آدمی بسیار خوبی بود. و لچانینف در منزل آنها حس میکرد که در «کانون خانوادگی خودش» است، خودش اینطور توصیف می کرد. در باطن امر، واقعه مخصوصی پنهان بود:

بیست سال قبل، کلاودیا بطرونا می بایست با و لچانینف که در آن موقع دانشجوی ولگردی بیش نبود، ازدواج کرده باشد. این اولین عشق سوزان و مسخره و زیبایی آنها بود. این حادثه، با ازدواج کلاودیا بطرونا و پوگورلتسف خاتمه یافت.

پنجسال بعد، آنها دوباره بهم برخوردند و دوستی آرام و بی آرایش میانشان ایجاد شد. پیوستگی آنها یکنوع مهرو و محبت و روشنائی مخصوصی در برداشت که قلب آنها رادرخشان می کرد و آنها این محبت را برای همیشه نگهداری کردند.

در خاطرات و لچانینف این قضیه، واقعه ای بی آرایش و سرزنش ناپذیر بود، و شاید هم، چون که این حادثه عاشقانه برای او حادثه ای بی همتا بود، باین اندازه، برایش قدر و قیمت داشت. او اینجا در این خانواده، ساده، راستگو و مسهربان میشد، بچه‌ها را سرگرم میکرد، خود نمائی نمیکرد، ترشو نمیشد، خطاهایش را می فهمید و صادقانه اقرار نمیکرد.

چندین بار برای پوگورلتسف ها قسم خورده بود که مدتی دیگر

خواهد آمد و مستقیماً نزد آنها خواهد ماند و دیگر هر گز از آنها جدا نخواهد شد. و راستی بسیار جدی باین موضوع میاندیشید. آنچه را که شایسته بود آنها از لیزا بدانند، با شرح کامل جزئیات برای شان بیان کردند. ولی این توضیحات بیفایده بود:

تنها يك درخواست از جانب او کافی بود.

کلاودیا بطرونا دخترک «یتیم» را در آغوش گرفت و قول داد آنچه را که در قدرت دارد برای او انجام دهد، بچه‌ها دست لیزا را گرفتند و برای بازی او را در باغ بردند.

بعد از نیم ساعت صحبت پرهیجان، و لچانینف بلند شد و برای رفتن اجازه گرفت.

بخصوص لگیش با اندازه‌ای بود که همه آنرا درک کردند. همه متعجب بودند، سه هفته میشد که غیبت کرده بود، و حالا پس از نیم ساعت میخواست برود؛ او خندید و وعده داد که فردا بر گردد. باو خاطر نشان ساختند که حالش ابداً سر جای نیست. و او ناگهان دستهای کلاودیا بطرونا را در دست گرفت و، باین بهانه که فراموش کرده است مطلب بسیار مهمی را بگوید، او را باطاق مجاور برد.

— آنچه را که برای شما، برای شما تنها، در باره سالی که در شهر (ت) گذرانیده ام، حکایت کرده‌ام و حتی شوهر شما هم از آن خبر ندارد، یادتان هست؟

— درست بخاطر ندارم؛ شما راجع بآن بارها با من صحبت کرده‌اید.
— من حرف نمیزدم، برای شما، شما تنها، اقرار میکردم، هرگز اسم این زن را بر شما آشکار نکرده بودم: او خانم تروسوتسکیا، زن همین تروسوتسکی است. او مرده است و لیزا دختر او، دختر من است.
کلاودیا بطرونا که بسیار متقلب شده بود گفت:

ندراین باره مطمئن هستید؟ اشتباه نمیکنید؟

ولچانینف با هیجان جواب داد:

— از این موضوع کاملاً مطمئنم، کاملاً.

و با وجود اینکه عجله داشت و دستخوش هیجان مخوفی شده بود آنطور که میتوانست برایش همه چیز را تعریف کرد. کلاودیا بطرونا

از پیش در جریان قضیه بود، اما اسم آن زن را نمیدانست، تنها این فکر، که ممکنست یکی از آشنایانش روزی خانم تروسوتسکایاراملاقات کند و بفهمد که ولچانینف این زن را تا اینحد دوست داشته است، همیشه او را بقدری متوحش میکرد که تا امروز جرات نکرده بود حتی بکلاودیا بطروونا، تنها دوستش، اسم «اینزن» را فاش کند.

پس از اینکه داستانش را گوش کرد پرسید .

- پدرش چیزی نمیداند ؟

ولچانینف باشرارت ادامه داد :

- چرا میدانند ... و آنچه که مرا آزار میدهد اینست که کاملاً آنرا بروی من نیاورده است ؛ میدانید ، میدانید، اینمطلب را دیروز وامروز صبح درك کردم . اما آنچه را که او عینامیداند باید من هم بدانم ؛ بهمین علت است که حالا عجله دارم . امشب پیش من خواهد آمد . با وجود این تردید دارم . از کجا میتواند بداند ، میخواهم بگویم همه چیز را بداند ؟ از آنچه که مربوط به باگاوتوف است ، آگاه است ؛ در این باره هیچ تردیدی نیست، اما از من ؟ خودتان بهتر میدانید که ، در اینگونه مواقع چگونه زنها بلدند شوهرهای خود را مطمئن کنند . اگر حتی فرشته‌ای از آسمان نازل شود ، شوهر باو اطمینان ندارد ، اما حرف زنش را باور میکنند . سرخود را تکان ندهید ، در باره من قضاوت نکنید ، من خودم در باره خودم قضاوت کرده‌ام و الآن مدتها است که خودم رامحکوم کرده‌ام ، مدتهاست !.. گوش میدهید ؟ لحظه‌ای بیش در منزلش ، کاملاً یقین کرده بودم که همه چیز را میدانند ، و من خودم را در برابر او رسوا کرده‌ام . این را باور کنید : برایم غم‌انگیز و خجالت‌آور است که دیروز اینطور بابی نزاکتی از او پذیرائی کرده‌ام (بند ، همه را با جزئیات برایتان خواهم گفت) . میلی مقاومت ناپذیر او را بخانه من کشانیده بود تا بمن بفهماند از لکه‌ای که بشرافتش وارد شده است ، آگاه است و حتی از اسم آن شخص هم آگاه است . این است تنها علت آن که باچنان حالت مستی بخانه من آمد . اما از طرف او اینکار ، بسیار عادی بود ، آشکارا آمده بود که مرا خجالت زده کند !

« بطور کلی، من در اینکار ، دیروز و امروز بابی احتیاطی و گیجی ،

بسیار حرارت بخرج دادم! من خودم، خودم را لو داده‌ام. برای چه هنگامی که من درچنان آشفتنگی بسر میبردم او آمد؛ باید بشما بگویم که او حتی لیزارا، این کودک را، هم آزار می‌داده است: محققاً برای اینکه او را مسؤل کند و حتی برای اینکه کینه و خشمش را بسر طفلی خالی کند. بله الآن او زخمی شده است؛ هرچند که این مسأله هیچ ارزشی ندارد، اما زخمی شده است و زخمش هم بسیار شدید است. مسلماً، حالا مسخره‌های بیش نیست، هرچند که سابقاً آنطور که باید و برایش ممکن بوده است، قیافه يك انسان را داشت؛ آیا طبیعی نیست که او خود را بگرداب فسق و فساد انداخته باشد؟ دوست من، به همه این چیزها باید با دیدهٔ یکسفر مسیحی نگریست!

«میدانید، عزیزم، دوست مهر بانم، من میخواهم رفتارم را نسبت با او کاملاً تغییر بدهم: میخواهم با او با ملاحظه رفتار کنم. و این رفتار از طرف من کار خوبی خواهد بود. زیرا، با وجود همهٔ اینها، من نسبت با او مقصوم. گوش بدهید، چیز دیگری هم بشما بگویم: روزی در شهر (ت)، ناگهان به چهار هزار روبل احتیاج پیدا کردم و او بی هیچ رسیدی فوراً آنرا بمن داد. و از ته دل خوشبخت بود که توانسته است بمن خدمتی بکند. و من، آنوقت، این پول را گرفتم، آنرا از دست او پذیرفتم. من از او پول قرض کردم، خوب می‌فهمید، از او مثل يك دوست پول قرض کردم!

کلاودیا بطروونا که مضطرب شده بود باو تذکر داد:

- فقط خیلی مواظب باشید، چقدر بهیچان آمده‌اید! راستی بخاطر شما نگرانم! مسلماً، اکنون لیزا دختر من است. اما در تمام این وقایع چه بسیار نکاتی است که هنوز باید دربارهٔ آنها تصمیم گرفت! و مخصوصاً احتیاط کنید؛ هنگامی که خود را خوشبخت می‌یابید باز باد بهیچان آمده‌اید بایستی با احتیاط بیشتری رفتار کنید. با لبخندی افزود: هنگامی که خود را خوشبخت می‌یابید بسیار بلند پرواز می‌شوید.

همه برای مشایعت ولچانینف بیرون آمدند. بچه‌ها لیزارا که با آنها در باغ بازی می‌کرد با خود آوردند. بایستی گفت که اکنون بسا ناراحتی بیشتری باو نگاه می‌کردند تا لحظهٔ ورودش. هنگامی که، با ولچانینف خداحافظی می‌کردند، اولیاز را در برابر همه در آغوش گرفت

و با حرارت وعده‌ای را که داده بود تکرار کرد و گفت فردا با پدرش بر میگردد، لیزا متوحش شد. تا آخرین لحظه، او خاموش مانده بود و ولچانینف را نگریسته بود؛ اما ناگهان، لیزا آستینش را گرفت و او را بکناری کشید و بانگاه التماس آمیز خود باو خیره شد. میخواست چیزی باو بگوید. بلافاصله، ولچانینف او را با طاق نزدیکی برد. با لحن ملایم و دلگرم کننده از او پرسید:

- چیه لیزا؟ اما لیزا مرتب به پشت سر خود نگاه می کرد و ولچانینف را بگوشه‌ای کشید. میخواست هیچکس او را نبیند.

- خوب، چیه لیزا، چیه؟

لیزا ساکت بود و نمیخواست حرف بزند، بیحرکت، چشمهای آبی اش را به ولچانینف دوخت و تمام خط های صورت کوچکش جز يك وحشت دیوانه وار چیز دیگری را نشان نمی دادند.

مانند اینکه هدیای می گوید زیر لب گفت:

- او خودش را بدار میزند... ولچانینف وحشتزده پرسید.

- کی خودش را بدار میزند؟

- او، او! آن شب، میخواست طناب را بگردنش گره بزند. دخترک تند و نفس زنان جرف میزد. «من خودم او را دیدم؛ آن شب، او میخواست طناب را بگردنش گره بزند، او آنرا بمن گفت، قبلاهم میخواست اینکار را بکند، او همیشه میخواست بکند... من آن شب او را دیدم...» ولچانینف با اضطراب زمزمه کرد:

- نباید اینطور باشد.

ناگهان، لیزا خود را روی او انداخت و دستهایش را بوسید؛ می گریست، هق هق گریه او را خفه می کرد؛ از او خواهش می کرد، التماس می کرد، اما ولچانینف از لکنت زبان مصروعانه اش چیزی نمی فهمید. ولچانینف هرگز نتوانست این نگاه آزار دهنده طفلی را که شکنجه دیده است، فراموش کند؛ در خواب و بیداری او این نگاههای دیوانه وار وحشت زده را که با امیدواری کامل بلو خیره شده بود، می دید.

هنگاهی که با بیهوصلگی دیوانه کننده‌ای به پطرزبورک بر میگشت

بارشك و حسد می اندیشید: «آیا ممکن است که لیزا تا اینجند او را دوست داشته باشد. کمی پیش لیزا خودش گفته بود که مادرش را بیشتر دوست می داشته است...»

شاید از او بدش می آید، شاید ابداً او را دوست ندارد! ...

«این، چه معنی می دهد: او خوش را بدار میزند؟ چه میخواست بگوید؟ خودش را بدار بزند، او، این احمق حیوان؟... میخوام بدانم، فقط میخوام بدانم، آیا باید بهمه آنها خاتمه داد؟ بدون اندیشه باید خاتمه داد!...»

شوهر و عاشق یگدیگر را میبوسند

ولچانینف جداً میخواست بداند . درحالیکه اولین برخوردش را با لیزا بخاطر می آورد اندیشید : « تا چند لحظه پیش من گیج بودم ، تا چند لحظه پیش فرصت نداشتم که افکارم را تحقق بخشم . اما اکنون میخواهم بدانم . » برای اینکه فوراً بفهمد ، با بیحوصلگی که گریبانگیرش شده بود میخواست مستقیماً بمزول تروسوتسکی برود ، اما بلافاصله ، تغییر عقیده داد .

« نه ، بهتر است او بخانه من بیاید ، و من ، آنوقت ، سعی میکنم باینکار لعنتی خاتمه بخشم ! » با حرارت بکار مشغول شد ، اما اینبار ، حس کرد که بسیار گیج است و نمیتواند امروز کار را شروع کند . ساعت پنج ، همانوقتی که خودش را آماده میکرد که غذا بخورد ، ناگهان برای اولین بار ، یک فکر بسیار مسخره ای بخاطرش رسید : شاید ، درحقیقت ، دخالت مستقیم خودش در این دعوی ، از این دادگاه بآن دادگاه رفتن ، تعقیب کردن و کیلش که دیگر از او فرار میکرد ، همه اینها باعث میشد که کارش بکنندگی پیشرفت کند و دچار وقفه گردد . به این فرضیه خود از ته دل خندید . با خوشحالی بیشتری افزود : « اگر دیروز این فکر بخاطرم رسیده بود ، بسیار اندوهگین میشدم ! » با وجود خوشحالی اش ، تجزیه و تحلیلی که از قضا یا میخواست بکند ، بیحوصلگی اش بیشتر میشد و بالاخره بفکر فرورفت ، اما ، هر چند که فکر مقشوشش بچیزهای بسیاری میرسید ، هرگز بآن چیزی که محتاج بود منتهی نمیکردید .

بالاخره باین نتیجه رسید « من باو محتاجم ، من باین مرد احتیاج دارم ! ابتدا باید از شر این مرد خلاص شد ، و آنوقت تصمیم گرفت . این يك دوئل حقیقی است .

هنگامی که ، ساعت هفت ، بخانه برمیگشت ، او پاول پالوویچ را نیافت . ابتدا متعجب شد ، بعد خشمگین گردید ، و بالاخره ، کاملاً از خود بیخود و بیچاره شد . داشت میترسید . گاهی در اطاق راه میرفت و گاهی روی نیم تخت میافتاد و بلندگر ساعت خیره میشد و باخود میگفت : « خدا میداند ، خدا میداند چگونه اینکار خاتمه خواهد یافت . » نزدیک ساعت نه بود که ناگهان پاول پالوویچ سر رسید ، ولچانینف اندیشید : « اگر این مرد میخواست نیرنگ بزند ، هرگز بهتر از این لحظه نمیتوانست مرا غافلگیر کند زیرا در این لحظه بسیار گیج و منک بودم . » اما ناگهان خوشحال شد و خود را کاملاً آرام یافت .

ولچانینف ، با لحنی بشاش و گستاخ از او پرسید چرا زودتر نیامده است ؛ پاول پالوویچ زورکی لبخندی زد ، با بیخیالی نشست نه کاملاً مانند شب گذشته ، و با خونسردی کلاهش را روی صندلی نزدیک خود انداخت . فوراً ولچانینف این رفتار خونسردانه را ملتفت شد و روی آن حساب کرد . با آرامش ، بی حشو و زواید ، بی اضطراب ، از مسافرت خود ، از پذیرائی گرمی که از لیزا کرده بودند ، صحبت کرد ؛ ولچانینف گفت که این اقامت لیزا در آنجا تا چه اندازه برایش مفید است ، و کم کم ، مثل اینکه لیزا را فراموش کرده است ، صحبت را بر گردانید و از بوگورلتسف ها و از مهمان نوازی آنها و از دوستی که او را با آنها یکی کرده بود ، از مهربانی بوگورلتسف ، از نفوذش و بسیاری مطالب دیگر صحبت بمیان آورد . پاول پالوویچ با بیخیالی گوش میداد ؛ و گاهگاهی ، با لبخندی ناراحت کننده و مودبانه به ولچانینف خیره می شد . پاول پالوویچ مخصوصاً با لبخندی ناراحت کننده گفت :

— چه آدم سرسختی هستید ! ولچانینف با مهربانی گفت :

— و شما ، امروز بسیار مودبی شده اید . پاول پالوویچ ناگهان ایستاد ، با ، بهتر بگوئیم از جا پرید ؛ میتوان گفت که منتظر چنین فرصتی بود و گفت :

— چرا مانند دیگران مودبی نباشم ! ولچانینف گفت :

— راحت باشید ، فکر کردم بلائی سرتان آمده است . پاول پالوویچ فریاد کشید .

— حقیقتاً هم بلائی ب سرم آمده است .

— چطور ؟

پاول پاولوویچ کمی در جواب دادن درنگ کرد .
 - هان، بله! این آستپان میخائیلوویچ ماست که کارهای عجیب و غریبی
 کرده است ... همان با گاگاوتوف، بهترین جوانان فهمیده پترزبورگ،
 مردی که در بهترین وضع اجتماعی بزرگ شده است ...
 - چطور، دوباره شمارا پذیرفتند.

- برعکس ... درست، این بار، مرا پذیرفتند؛ برای اولین بار،
 گذاشتند داخل شوم؛ من خطوط چهره‌اش را درست تماشا کردم ... فقط،
 خطوط چهرهٔ یک مرده‌ای بود!.. ولچانینف بسیار متعجب شد، هرچند این
 موضوع، مطلبی نبود که او را تا این اندازه متعجب کند و گفت:
 - چطور؟ با گاگاوتوف مرد؟

- بله، با گاگاوتوف! دوست صمیمی، دوست شش ساله! بعد از ظهر
 دیروز مرد؛ و من دیگر چیزی نمیدانم. شاید در همان لحظه‌ای که من
 باحوالپرسی‌اش آمده بودم. فردا جسد را بر میدارند و بخاک می‌سپارند، او
 اکنون در تابوت کوچک خود خفته است؛ تابوتی که از مخمل قرمز رنگ
 پوشیده شده با شرابه‌های طلائی. او تب شدیدی کرد و مرد. آنها مرا پذیرفتند،
 مرا پذیرفتند، من خطوط صورتش را تماشا کردم. هنگامی که میخواستم
 وارد شوم بآنها گفتم او مرا مانند یک دوست حقیقی خواهد پذیرفت، برای
 همین بود که مرا پذیرفتند. اما چه نیرنگی بمن زد، این دوست صمیمی، این
 دوست شش ساله. شاید فقط بخاطر او بود که من پترزبورگ آمدم! و -
 لچانینف در حالیکه می‌خندید گفت.

- برای چه نسبت باوخشمگین هستید؟ او اکنون مرده است.
 - این مطالب را برای این می‌گویم که افسوسش را میخورم؛ دوست
 ذی‌قیمتی بود؛ او برای من اینطور بود!

پاول پاولوویچ در حالیکه لچوانه دوانگشتش را در روی پیشانی
 برهنه‌اش گذاشته بود و مانند شاخی آنها را راست نگاهداشته بود، موزیانه
 بآرامی لبخند میزد. مانند اینکه از یک گستاخی و بیحیائی موزیانه سر مست
 شده بود، چند دقیقه‌ای بهمین حال با شاخی که ساخته بود باقیماند و در
 حالیکه در چشمهای ولچانینف خیره شده بود موزیانه لبخند میزد. ولچانینف
 مانند اینکه شبعی را دیده است خشکش زده بود. اما این حیرت لحظه
 کوتاهی دوام یافت؛ یک لبخند آرام و مسخره آمیز که گستاخی را می‌رساند

آهسته روی لبهایش نقش بست. با بیقیدی در حالیکه کلمات را می کشید :
پرسید :

- این دیگر چه معنی دارد؟ پاول پاولوویچ در حالیکه انگشتانش را
پائین می آورد، گفت:

- این شاخ است.

- یعنی... شاخ شما؟ پاول پاولوویچ که دو باره موزیانه لبخند میزد گفت:

- بله، شاخهای من، که شرافتمندانه آنها را بدست آورده ام!

هر دو ساکت شدند. ولچا نینف گفت:

- شما جسورید.

- برای اینکه شاخهایم را بشما نشان داده ام! آلکسی ایوانوویچ ،

بهتر است چیزی برایم بیاورید! تمام سال ، هر روز خدا، در شهر (ت) از شما

پذیرائی کردم. بفرستید يك بطر مشروب بیاورند، گلویم خشك است!

- با کمال میل.... زود تر می بایست بمن گفته باشید. شما چه میخواهید بیا شامید؟

پاول پاولوویچ که در چشمهای او باحالت تحريك کننده ای خیره شده بود در

عین حال چشمهایش از يك اضطراب عجیبی حکایت می کرد، گفت:

- برای چه: شما؟ بگوئید: ما: ما با هم می آشامیم، اینطور نیست؟

- شامیانی می نوشید؟

- غیر از این چه میشود نوشید؟ ماهنوز بآن مرحله نرسیده ایم که

ودکا بنوشیم!

با آرامی، ولچا نینف بلند شد، ماورا را صدا کرد و دستورات لازم را داد.

- سلامتی این ملاقات سعادت مندانه ما، بعد از نه سال جدائی! و

پاول پاولوویچ لبخند میزد، اما ناشیانه بود. «اکنون، شما تنها دوست حقیقی

من هستید. دیگر استپان میخائیلوویچ نیست، همانطور که شاعرمی گویند.

» پاتروکل Patrocle بزرگ دیگر نیست.

۱- پهلوان یونانی، دوست آشیل که در محاصره تروا شرکت داشت.

هنگامی که آشیل نسبت به آگاممنون خشمگین شده بود و از جنگ کردن

بازایستاده بود و بخیمه خود برگشته بود، پاتروکل، با اسلحه پهلوانی

مجهز شد، و با لشکریان تروا جنگید و بدست هکتور کشته شد.

بخاطر خونخواهی پاتروکل بود که دوباره آشیل به صف یونانیان پیوست و

با اهالی تروا جنگید.

اما ترسیت Thersite بدن نام زنده است! »

و همینکه بنام ترسیت رسید، با انگشت بسینه خود اشاره کرد. ولچانیف بسیار خشمگین شده بود و مدتی بود که بزحمت خود را نگه میداشت: «تو، ای پست فطرت، بهتر است هر چه میخواهی، زودتر بگوئی من از جملات کنایه دار خوشم نمی آید»

- خوب، بمن بگوئید، اگر اینطور استیان میخانیلوویچ را متهم می کنید (دیگر او را بسادگی با گااو توف نمی گفت)، مَرک کسی که شمار آزار رسانیده است، باید خوشحالتان کند. پس برای چه ناراحت شده اید؟

- چه خوشحالی؟ برای چه خوشحال شوم؟

- من بر حسب احساساتتان قضاوت میکنم.

- هاهاهاه! پس شما در مورد احساساتم اشتباه می کنید. دانشمندی گفته است:

«دشمنی بمیرد خوبست، اما یک دشمن زنده، بهتر است.» هی هی!

ولچانیف مودبانه با جسارت گفت:

- من اینطور فکر می کنم که شما اورا مدت پنجاه سال زنده دیده اید و وقت داشته اید که با فراغ خاطر اورا مشاهده کنید. پاول پاولوویچ دوباره ناگهان از جا پرید:

- اما آنوقت... اما آنوقت میدانستم؟ بنظر خوشحال می آمد که بالاخره سوالی را که مدتها انتظارش را داشت از او کرده بودند. «آلکسی ایوانوویچ، برای چه پیرو پای من میپسجید؟»

و در نگاهش ناگهان حالت مخصوصی که کاملاً تازه و ناگهانی بود پیدا شد که کاملاً خطوط صورتش را عوض کرد. بعدی که شکلک نفرت انگیزی بخود گرفت. ولچانیف که ناگهان متعجب شده بود با ناراحتی گفت:

- آیا ممکن است که شما از این موضوع هیچ چیز نمی دانستید؟

- آیا ممکن بود که چیزی از آن بدانم؟ آیا ممکن بود؟ آه! ای نسل ژوپتر! یک انسان برای شما، فقط حکم یک سگ را دارد، و شما همه مردم

۱- یکی از شخصیت های کتاب ایللیاد است، مظهر بیغیرتی و زنا است. او احوال و لنگ بود جسارت را بعدی رسانید که آشیل را مسخره کرد و آشیل او را کشت.

را باطبع کوچک و پست خود می‌سنجید! این هم مال شما! نوش جان کنید!» و دیوانه وار، با پشت روی میز کوبید، اما ناگهان از این حرکت خود وحشت کرد و باترس به ولچانینف نگر است.

ولچانینف حالت موقری بخود گرفت.

— پاول پاولوویچ، بمن گوش کنید: ایتر ابدانید که برایم کاملا یکسان است که شما آن را میدانسته اید یا نه. اگر آنرا نمی‌دانسته‌اید، از هر جهت شرافتتان حفظ شده است، در صورتی که... و آن گهی، من نمی‌فهمم چرا شما مرا محرم اسرار خود کرده‌اید. پاول پاولوویچ در حالیکه بزمین می‌نگر است زیر لب گفت:

— از شما صحبت نمی‌کردم... متغیر نشوید، از شما نبود...

ماورا با شما میانی وارد شد. پاول پاولوویچ که از این انصراف خاطر خوشحال شده بود فریاد کشید:

— اینهم ماورا! لیوان، لیوان بیاورید. بسیار عالیست! عزیزم دیگر چیزی از شما نمی‌خواهم. درش هم که باز است؟ ای موجود عزیز، سلامت و پر افتخار باشی. خوب، بریزید! پاول پاولوویچ که دوباره بر خود مسلط شده بود با جسارت به ولچانینف می‌نگر است. ناگهان بانیشخند گفت:

— اقرار کنید، که همه اینها برای شما بسیار جالب است، و ابدأ «کاملا یکسان» نیست همان طوری که چند لحظه پیش قضاوت کردید. و حتی شما بسیار اندوهگین می‌شوید اگر من بلند شوم و در این لحظه بروم، بی اینکه هیچگونه توضیحی بشما بدهم.

— حقیقه، ابدأ از این موضوع اندوهگین نمی‌شوم. لبخند پاول پاولوویچ می‌گفت: «دروغ می‌گوئی»

— بسیار خوب! ببینیم! و شراب را در لیوان ریخت. در حالیکه لیوانش را بر میداشت گفت:

— بسلامتی بنوشیم. بسلامتی دوست من استپان میخائیلوویچ که برحمت ایزدی پیوسته است!

ولچانینف در حالیکه لیوانش را روی میز می‌گذاشت گفت:

— من بهمچو سلامتی نمی‌نوشم!

خوب، چرا؟ این نوشیدن جالبی است.

— بمن بگوئید: امشب، وقتی که اینجا آمدید، مست نبودید؟

- کمی نوشیده بودم. برای چه اینرا پرسیدید.
- منظور بخصوصی نداشتیم، اما بنظر آمد که دیروز، و مخصوصاً امروز صبح، شما بیاد مرحوم ناتالیا واسیلیونا افتاده اید و صادقانه براو تأسف میخورید.

- کی بشما گفت که من صادقانه براو تأسف نمی خورم، حتی در این لحظه ها؟ پاول پاولوویچ باردیگر مانند اینسکه فزری زبرش گذاشته اند ازجا پرید.

- صحبت برسر این موضوع نیست، اما قبول کنید که در مورد استپان میخائیلوویچ ممکن است اشتباه کرده باشید. آنوقت بسیار ناهنجار است.

پاول پاولوویچ موزیانه خندید و چشمکی زد.
- آه! شما حتماً میخواهید بدانید که چطور قضیه استپان میخائیلوویچ را فهمیدم!

ولچانینف سرخ شد.

- یکبار دیگر میگویم که این موضوع برایم بکسان است. خشمگینانه اندیشید: «کاش، در همین لحظه، میتوانستم اورا با همین بطری بیرون بیندازم!» و سرخی صورتش افزوده شد. پاول پاولوویچ بالحنی دلگرم کننده درحالی که لیوانشرا برمیگرد گفت:

- اهمیتنی ندارد، چنسد لحظه بيش بشما توضیح دادم که چگونه «همه مطالب» را فهمیدم و من از احساسات تند شما خشنودم. همه، همه! سیگاری بن بدهید، زیرا، بعد از ماه مارس...

- اینهم سیگار.

- آلکسی ابوانوویچ، بعد از ماه مارس زندگیم بی بند و بار شد، و اینست جریان واقعه گوش کنید: همانطور که می دانید، دوست عزیزم، سل (رفته رفته صمیمیتش بیشتر میشد) مرض عجیبی است. اغلب، مسلول میمیرد و ابداشک نمی کند که فردا دیگر زنده نیست. باز هم تکرار می کنم که ناتالیا واسیلیونا پنج ساعت قبل از مرگش، پیشنهاد می کرد که برای دو هفته نزد همه اش، در چهل فرسخی منزل ما برود. هم چنین محتملاً به این عادت عمومی اغلب خانم ها و همانطور شاید عاشقان آشنا سی دارید که علاقه دارند تمام آثار و علائم کهنه شده مکاتبات عاشقانه خود را

نگهداری کنند. آیا بهتر نیست که همه را بسوزانند؟ امانه، کوچکترین تکه کاغذ در جعبه‌های کوچک میز تحریرشان مرتب دسته بندی شده است؛ حتی آنها را نمره گذاری و برحسب سال و تاریخ طبقه بندی می کنند. آیا این کار آنها را تسلا می دهد؟. نمیدانم؟ شاید اینکار خاطرات دلپذیرشان را دوباره زنده میکند. ناتالیا واسیلیونا در حالی که پنجساعت قبل از مرگش پیشنهاد می کرد که در جشن عمه اش شرکت کند، مسلماً ابداً اطلاعی از فرا رسیدن ساعت مرگ خود نداشت. تا آخرین لحظه منتظر دکتر کخ Koch بود. قضیه چنین بود: ناتالیا واسیلیونا مرد، و آن جعبه آنبوسی عاج نشان نقره کاری شده در کتو میز تحریرش باقی ماند. این صندوقچه، با کلید کوچکش بسیار زیبا بود؛ این يك جعبه فامیلی بود که از مادر بزرگش باو ارث رسیده بود. بله! این جعبه کوچک بود که همه چیز را برایم آشکار کرد، می گویم، همه چیز را، بدون استثناء؛ روز بروز، سال بسال در مدت بیست سال. و چطور استیپان میخائیلوویچ تمایل قابل ملاحظه به ادبیات داشت (حتی يك داستان عاشقانه بسیار احساساتی را از يك مجله با شرح و تفسیر فرستاده بود)، در این جعبه در حدود صد مقاله از آثارش وجود داشت. درستست که اینها در مدت پنجسال جمع شده بود!... بعضی از مقالات بدست خود ناتالیا واسیلیونا حاشیه نویسی شده بود. آیا برای يك شوهر این امر دلپذیر است؟ چه فکر میکنید؟

ولچانینف با يك دقت سرسری بخاطر آورد که هرگز یادداشتی به ناتالیا واسیلیونا ننوشته است. او دو نامه از پترزبورگ نوشته بود، اما همانطور که شایسته است، بنام زن و شوهر بود. اما آخرین کاغذ فوری ناتالیا واسیلیونا را که با او اعلام قطع رابطه کرده بود، بی جواب گذاشته بود. داستانش تمام شد، پاول پاولوویچ یکدقیقه ساکت ماند. پترزبوراحت کننده‌ای لبخند میزد و منتظر سؤالی بود. در حالیکه کاملاً معلوم بود که ناراحت شده است، بالاخره گفت:

— شما باین سؤال کوچک من جوابی ندادید!

— بکدام سؤال؟

— در مورد احساسات دلپذیر شوهری که صندوقچه را باز می کند.

ولچانینف در حالیکه با تأنی دستهایش را بلند می کرد گفت:

— این کار بمن مربوط نیست. در اطاق بدم زدن پرداخت.

- و من شرط می بندم که شما اکنون می اندیشید: « برای اینکه شاخ هایت را بمن نشان دادی ، احمقی بیش نیستی . » هیه هیه ! شما متفردید ... شما ! ...

- ابدأ . برعکس فکر می کنم که شما از مرگ کسی که شرافتان را لکه دار کرده است بسیار ناراحت شده اید و مخصوصاً که شراب هم نوشیده اید . در این موضوع هیچ چیز خارق العاده ای نمی بینم و اکنون خوب می فهمم که برای چه شما میخواستید که با گاو توف زنده باشد ، من به این غم و غصه شما که با خشم و غضب توأم است احترام میگذارم ، اما ...
- بعقیده شما برای چه به با گاو توف احتیاج دارم ؟
- مربوط بخودتان است .

- من شرط می بندم که مقصودتان يك دوئل است . ولچا نینف که رفته رفته از خود بیخود میشد فریاد کشید :

- بر شیطان لعنت ! فکر می کنم که یکمرد شرافتمند ... در يك چنین وضعی با این کلمات مضحك ، این قیافه های مصنوعی ناشیانه ، این لابه های مسخره و این کنایه های پست که او را رفته رفته لکه دار می نمایند ، خودرا پست و ناچیز نمیکنند ، بلکه برعکس مستقیم ، صریح و صادقانه مانند يك مرد شرافتمند رفتار میکنند .

- هیه هیه . اما شاید من مرد شرافتمندی نیستم !
- اینهم بخودتان مربوطست . خوب در اینصورت ، برای چه میخواهید با گاو توف رنده باشد ؟

- فقط برای اینکه دوست نازنین خود را تماشا کنم ! تا سريك بطری را باز کنیم و با هم بنوشیم !

- او قبول نمیکرد که باشما بنوشد !
- برای چه ؟ نجابت چنین اقتضار داشت ! شما که با من می نوشید ! ارزش او بیش از شما بود ؟

- من باشما ننوشیدم .
- چطور ناگهان اینطور خود خواه شدید ؟
- ولچا نینف از عصبانیت خنده بلندی کرد .

- هاهاه ! بر شیطان لعنت ! شما مسلماً « درنده خو » هستید ! و من گمان می کردم که فقط يك همیشه شوهرید ، و هیچ چیز دیگر نیستید ! پاول !

پاولوویچ در حالیکه گوشش را تیز کرده بود پرسید .

- «همیشه شوهر» یعنی چه! چه معنی میدهد؟

- یک نوع شوهری است ۰۰۰ اگر بخواهم شرح بدهم خیلی طول می کشد . بهتر است که گورتان را گم کنید و بروید! وقت رفتن است و انگهی مرا کسل کردید!

- و، برای چه گفتید که «درنده خو» هستم؟ الان گفتید «درنده خو»؟

- گفتم که شما درنده خو هستید؛ فقط برای شوخی بود.

- درنده خسو کیست؟ شما را بخدا و مسیح قسم میدهم شرح بدهید، آلکسی ایوانوویچ، خواهش میکنم؛ ولچا نینف که دوباره غضبناک شده بود فریاد کشید:

- آه، نه! بس است، بس است! وقت رفتن است، گورتان را گم کنید. پاول پاولوویچ ناگهان بلند شد:

- نه، کافی نیست! حتی اگر مزاحمتان هستم، کار ما تمام نشده است، زیرا باز هم باید سلامتی هم بنوشیم. بنوشیم، و بعد میروم؛ اما اکنون، کار ما تمام نشده است.

- پاول پاولوویچ، خواهش میکنم الان گورتان را گم کنید و بروید، میروید یا نه؟

- میتوانم گورم را گم کنم، بروم، اما قبلا باید بنوشیم؛ گفتید که نمیخواهید با من رو در رو بنوشید و من، میخواهم که شما رو در رو با من بنوشید!

دیگر شکلک در نمیآورد و موزبانه لبخند نمیزد. همه چیز او دوباره تغییر شکل داده بود؛ لحن کلامش، شکل ظاهری اش بقسمی تغییر یافته بود که ولچا نینف کاملا با اشتباه افتاده بود. پاول پاولوویچ که بازوردست ولچا نینف را گرفته بود ادامه داد:

- بسیار خوب! بنوشیم آلکسی ایوانوویچ. او را با وضع عجیبی نگاه می کرد که ولچا نینف چاره ای نداشت جز اینکه بنوشد. ولچا نینف بالکنت زبان گفت:

- بسیار خوب بنوشیم...

- درست دولیوان شراب مانده است؛ قبول دارم کسه این کار من

رذالت است، اما حالا بسلامتی هم می‌نوشیم. یا الله لیوان خود را
بیزحمت بردارید.

لیوانها را بهم زدند و نوشیدند.

- بسیار خوب! حالا که اینطور است... حالا که اینطور است... آه
!.. پاول پاولوویچ دستش را بمیشانی برد و چند لحظه بهمین حال باقی
ماند. بنظر ولچانیف آمد که او آخرین حرف خود را خواهد زد. اما
پاول پاولوویچ، هیچ نگفت؛ به ولچانیف نگاه کرد و آرام، مودبانه، مانند
چند لحظه پیش، با تمام قوا تبسم کرد و چشمک زد. ولچانیف در حالیکه
پایش را بزمین میکوبید خشمگینانه فریاد کشید:

- از جانم چه میخواهید، ای مست لایعقل! مرا مستخره میکنید!
پاول پاولوویچ باعجله گفت:

- داد نکنید، داد نکنید، برای چه داد می‌کنید؟ آیا میدانید که اکنون
برایم چه ارزشی دارید؟ و بنظر می‌آید که با دستهایم میخواهد او را
آرام کند.

و ناگهان دست ولچانیف را گرفت و آنرا بوسید. ولچانیف وقت
آنرا نداشت که از تعجب بخود آید.

- اینست آن ارزشی که اکنون برایم دارید. و بعد از این، مسیروم و
گورم را گم میکنم. بالاخره ولچانیف بخود آمد و فریاد کشید:

- صبر کنید، بایستید؛ فراموش کردم بشما بگویم...

پاول پاولوویچ که نزدیک در بود برگشت. ولچانیف در حالیکه سرخ
شده بود و نگاهش را بسمت دیگری منحرف کرده بود بالکنت زبان گفت:
- لازم است فردا حتماً بخانه پوگورلتسفها بروید؛ با آنها آشنا شوید
و اظهار تشکر کنید...

«حتماً باید اینکار را بکنید. پاول پاولوویچ با ناراحتی زیادی
جواب داد:

- حتماً، حتماً خوب می‌فهمم! و با حرکت دست فهماند که یادآوری
این مطلب بیفایده بود.

- و، وانگهی، لیزا با بیحوصلگی منتظر شماست. من قول دادم..

- لیزا! و پاول پاولوویچ، ناگهان دوباره نزدیکشده، مانند اینکه
هدیان می‌گوید فریاد کشید:

- لیزا! میدانید برایم چه اندازه ارزش داشت! چه اندازه ارزش داشت و چه اندازه ارزش دارد؟ اما... بعد خواهیم دید، همه اینها را بعد خواهیم دید... و اکنون، آلکسی ایوانوویچ، برایم کافی نیست که باشما نوشیدم، هنوز رضایت خاطر دیگری میخواهم...

کلاش را روی صندلی گذاشت، و مانند چند لحظه پیش، نفس زنان، او را نگاه کرد. ناگهان پیشنهاد کرد:

- آلکسی ایوانوویچ، مرا ببوسید. و لچانینف در حالیکه خود را بعقب میکشید، فریاد زد:

- شما مستید.

- بله، مستم، اما باوجود این، مرا ببوسید؛ الان دست شما را نوشیدم؟

- آلکسی ایوانوویچ، مانند اینکه چماقی بمغزش کوبیده اند، چند لحظه ساکت ماند.

اما، ناگهان، بطرف او خم شد و در حالی که پاول پاولوویچ بزحمت تا شانهاش میرسید، لبهای او را که از آن بوی تند شراب متصاعد میشد، بوسید. کاملاً مطمئن نبود که او را بوسیده است یا نه...

پاول پاولوویچ باشادی مستانه ای در حالیکه چشمانش میدرخشیدند فریاد کشید:

- بسیار خوب! اکنون... اکنون... اکنون همین را میخواستم؛ آنوقت ها می اندیشیدم: «آیا ممکنست که ناتالیا واسیلیوونا هم؟ فکر کرده بودم اگر او هم... پس دیگر به کی اعتماد کنم؟» و ناگهان بگریه افتاد.

- اکنون میفهمید چه دوست باارزشی برایم هستید؟

در حالیکه کلاش را بر میداشت، فرار کرد. مانند اولین برخورد با پاول پاولوویچ، و لچانینف چند دقیقه بیحرکت بر جای خود میخکوب شد.

«آه! مرد مسخره مستی بیش نیست، فقط همین است!» و بنظر میآید که با یک حرکت دست، میخواهد تأثیر وقایع این شب را از خود دور کند. هنگامی که لباسش را کهنه و خوابیده بود با تمام قوا تکرار کرد:

«فقط همین است و جز این نیست!»

لیزا بیمار است

فردا صبح ولچا نینف، در انتظار پاول پاولوویچ که قول داده بود دیر نکند، در اطاقش راه میرفت و سیگار می کشید و قهوه اش را می آشامید. در هر لحظه، حس می کرد مثل آدمی است که پس از بیدار شدن هی بخاطر می آورد که شب گذشته یک سیلی خورده است. با وحشت می اندیشید:

«هوم؟ او بخوبی می فهمد که موضوع از چه قرار است، و برای اینکه از من انتقام بکشد از لیزا نگهداری کرده است!»

تصویر دلفریب طفل بیچاره غمناک از برابر نظرش گذشت. از این فکر که هم امروز، بزودی، درد و ساعت دیگر دوباره لیزایش را می بیند، قلبش بشدت میزد. واضح و صریح و پرهیجان گفت: «آه! جای هیچگونه بحثی نیست، اکنون اوزندگی من، تنها هدف من است! و برای من این خاطرات و این سیلی ها چه اهمیتی دارد! برای چه تاکنون زیسته ام؟ سرتاسر این زندگی جز پریشانی و غم نبود!... اکنون، همه آن تغییر خواهد کرد، همه جریان دیگری خواهد داشت!»

اما، با وجود جوش و خروشی که داشت، دم بدم ناراحت تر میشد.

«بانگهداری از لیزا، مرا مدام شکنجه خواهد داد؛ این مطلب واضح است! وانگهی لیزا را هم شکنجه خواهد کرد. باین ترتیب از همه چیز انتقام خواهد گرفت. هوم!... و مسلم است که من نمیتوانم دشنامها و پرخاشهای دیروزش را بر خود هموار کنم!» و ناگهان قرمز شد. «و... با اینهمه نمیآید و اکنون نزدیک ظهر است!»

مدت زمانی، تا نیم بعد از ظهر، انتظار کشید و اضطرابش دائماً زیاد میشد.

پاول پاولوویچ هیچ پیدا نبود. این فکر که پاول پاولوویچ عمداً نمیآید،

فقط برای اینکه دشنامهای شب گذشته اش را تازه کنند مدتی بسود او را مضطرب کرده بود و اکنون او را از خود بیخود ساخته بود: «میداند که من تحت اختیار اوهستم، و اکنون چه بسرلیزا خواهد آمد؟ و چگونه بی پدرش پیش او بروم؟»

دیگر نتوانست خودداری کند، ساعت يك بطرف پو کرو دوید و در اطاقهای مبله، باو گفته شد که پاول پاولوویچ دیشب در خانه اش نخوابیده بوده است، و فقط صبح، ساعت هشت برگشته است و يك ربع بعد هم خارج شده است. ولچا نینف، نزد يك اطاق پاول پاولوویچ ایستاده بود و بگفته های خدمتکار گوش میداد، و بی اراده دستگیره در را می چرخانید، آنرا میکشید و ول می کرد. دوباره بخویشتمن آمد، تقی انداخت، دستگیره را رها کرد و خواهش کرد که او را نزد ماریاسینسی ایونا ببرند. اما او، وقتی فهمید ولچا نینف اینجا است، خودش آمد.

زن شجاعی بود، زنی بود «با احساسات شریف» ولچا نینف او را اینطور برای کلاود با پطروونا تعریف می کرد. ماریاسینسی ایونا بعد از اینکه بطور خلاصه جریان سفر با «دخترک» را پرسید، فوراً بشرح و بسط بی انتهای در باره پاول پاولوویچ پرداخت. اینطور می گفت: «اگر بچه نداشت، مدتها بود که او را بیرون انداخته بودم. اقتضای بار آورده بود و او را از هتل رانده بودند. آیا گناه نیست که آدم شب، دختر پیش خودش بیاورد، در صورتیکه بچه هم توی اطاق است، و از همه چیز بخوبی سردر می آورد؟ تازه سر بچه فریادمی کشید:

«اگر من اراده کنم، این مادر تو خواهد شد!» باور کنید که او بالاخره دختری پیش نیست، اما دختری که بگردن او گذاشته اند.

خودش سراو فریادمیزد که: «نودختر من نیستی تو حرامزاده ای

پیش نیستی.»

ولچا نینف وحشت زده فریاد کشید:

- چه میگوئید؟

- من خودم شنیدم. او شرابخوار است، شعورش کاملاً سر جا

نیست؛ قبول کنید. والا در برابر يك دختر بچه اینکار را نمیکرد! او دختر بچه ای پیش نیست، ولی فکرش کار میکند. بچه گریه میکند، رنج میبرد، بخوبی میدیدم که طاقتش تمام شده است. آنقدر وقتی نمیگذرد که همینجا

ذرحیات ما ، فلاکتی بار آمد . آنچه که ظاهراً معلوم بود ، ماموری دژ هتل برای یکشب اطاقی اجاره میکند ، و فردا صبح می بینند که بدار آویخته شده است . می گفتند برای عیاشی هایش پول زیادی مصرف کرده بود ، همه مردم دویدند : پاول پالوویچ در منزل نبود و طفل را بحال خود رها کرده بود . و من او را در راه رو دیدم ؛ او میان مردم خزیده بود و با حالت عجیبی نگاه میکرد .

من او را زود با خود بردم . تصویرش را بکنید ! کاملاً میارزید ، رنگش سیاه شده بود ، و همینکه باطابق رسید ، حالش بهم خورد . سخت تکان میخورد ، جانم بالا آمد تا حالش را بجا آوردم . آیا به تشنج عصبی دچار شده بود ، نمیدانم ؛ اما از آن بعد ، رفته رفته ضعیف شد . پاول پالوویچ که برگشت ، از قضیه باخبر شد ، همه بدنش را نیشگون گرفت ، چون او را نمیزند ، نیشگونش می گیرد .

« آنوقت برگشت و بترسانیدن لیزا پرداخت می گفت :

« من هم خودم را بدار خواهم آویخت ، به خاطر تو ، منم خودم را بدار خواهم آویخت ؛ با این طناب ، با این طناب پرده ؛ خودم را به دار خواهم آویخت . » و آنوقت بود که جلوی روی او طناب را گره زد . دخترک دیوانه وار فریاد کشید ، بادسته های کوچکش او را در بر گرفت و می گفت : « دیگر اینکار را نمی کنم ، دیگر هرگز اینکار را نمی کنم ، » چه رحم و انصافی !

ه چند که ولچانینف منتظر افشا شدن راز های عجیبی بود ، این سرگذشتها بدرجه ای او را بیخس کرده بود که هرگز نمیتوانست باور کند . ماریاسیسی ایونا ادامه داد : مثلاً یکدفعه اگر او در آنجا نبود ، شاید لیزا از پنجره بیرون پرتاب شده بود !

ولچانینف وقتی بیرون آمد ، حس می کرد که تقریباً مست است : « چماقی بمغزش خواهم کوبید او را مثل سگ خواهم کشت » این تمایل مدتی او را وسوسه میکرد و این کلمات را تکرار کرد .

درشکه ای گرفت و بطرف ویلای پوگورلتسوها روان شد . تقریباً از شهر خارج شده بود که درشکه ، در سر یک چهارراهی نزدیک پل کوچکی که روی کانال زده شده بود ، مجبور شد توقف کند ، تادسته باشکوه تشییم جنازه ای بگذرد . در هر طرف پل عابرین و دسته های مختلفی جمع شده

بوذند . تشییع باشکوه بود و کالسکه‌ها یک رشته دراز تشکیل میدادند . و ناگهان ، دریکی از کالسکه‌ها ، ولچانینف صورت پاول پاولوویچ را مشاهده کرد . اگر پاول پاولوویچ از در کالسکه خم نشده بود و بالبخند به او سلام نکرده بود او بچشم خودش اعتماد نمی کرد . پیدا بود که از دیدن ولچانینف بسیار خوشحال است حتی بادرستش اشاره مختصری باو کرد . باوجود مسدود بودن راه و پاسبانها ، ولچانینف از درشکه پائین پرید ، و هر چند که کالسکه پاول پاولوویچ بروی پل رسیده بود تادر کالسکه دوید . پاول پاولوویچ تنها بود .

— چه بستران آمده است؟ برای چه نیامدید؟ اینجا چه می کنید؟
 پاول پاولوویچ با شاشت چشمکی زد و بالبخندی تمسخر آمیز گفت:
 — من آخرین وظیفه ام را انجام میدهم، فریاد نکنید ، فریاد نکنید،
 دارم جسدهائی دوست حقیقی ام، استپان میخائیلوویچ را مشایعت میکنم.
 ولچانینف یک لحظه متحیر شد و شدیدتر فریاد کشید:
 — همه این کارها احمقانه است! ای مرد شرابخوار! ای دیوانه! فوراً
 پیاده شو و دنبال من بیا! راه بیفت! یالا!

— نمیتوانم ، تکالیف

ولچانینف فریاد برآورد :

— بزور بیرونشان میآورم .

پاول پاولوویچ ، همانطور شاد و سر حال بود و مثل اینکه بازی در میآورد پوزخند میزد :

— آنوقت من، کمک خواهم طلبید! کمک خواهم طلبید! باوجود این،
 خودش را ته کالسکه قایم کرد .

پلیس سر ولچانینف فریاد کشید :

— مواظب باشید ! مواظب باشید ! الآن خرد خواهید شد . « وقتی که
 ولچانینف روی پل رسیده بود اسپهای درشکه ای که در صف مشایعین نبود
 دررفته بودند و آشفستگی ایجاد کرده بودند . ولچانینف خود را به عقب
 انداخت ؛ جمعیت دسته های مختلف او را بازهم دورتر بردند . او از سر
 عصبانیت تفی انداخت و بجانب درشکه خود رفت . فکر کرد :

« بهر جهت ، با وضعی که داشت ، غیر ممکن بود که بتوانم او را ببرم »
 حیرت و اضطراب دست از او برنمیداشت .

ولچانینف وقتی سر گذشت ماریا سیمی ایونا و بر خورد عجیبش را با پاول پاولوویچ دردسته مشایعین برای کلاود یا پطروونا بیان کرد ، او بفکر فرورفت و گفت می ترسم بلائی سر تان بیاورد؛ شما باید تمام روابط خود را با او قطع کنید ، هر چه زودتر اینکار را بکنید بهتر است .
ولچانینف با شدت گفت :

- او آدم مستخره مستی بیش نیست. و گرنه از او می ترسیدم ! در صورتیکه اولیزا را دارد ، چگونه می توانم تمام رشته های پیوستگی را پاره کنم. فکر لیزا را بکنید !

لیزا بستری شده بود . شب گذشته تب کرده بود . منتظر بودند که طیب مشهوری که صبح زود نوکری مأمور شده بود او را بیاورد ، از شهر بیاید . این خبر ولچانینف را درست منقلب کرد ، کلاودیا پطروونا او را بیالین بیمار برد .

کلاودیا پطروونا نزدیک اطاق لیزا توقف کرد و گفت :

- دیروز او را مدتی بادقت نگریدم ؛ او طفل کم درونی است ، و از اینکه پدرش او را رها کرده است و حالا بیش ما است خجالت میکشد ، بعقیده من ، علت مرضش همین است .

- چطور : رها شده ! چرا فکر می کنید که او را رها کرده است ؟

- تنها باین علت که گذاشته است او باینجا بیاید ، بخانه ای بیگانه ، و بامردی ، .. هم چنین تقریباً بیگانه ، یا با کسی که پیوستگی ها
- اما من خودم او را آورده ام . با زور او را آوردم ؛ من نمی فهمم ...

- آه ! خدای من ! اما لیزا ، بالاخره يك دختر بچه ، اینطور فکر میکنند ... خلاصه بگویم که بعقیده من او هرگز نخواهد آمد .

لیزا وقتی که ولچانینف را تنها دید ، متعجب نشد ؛ لبخند غمگینی زد و سر کوچکش را که از تب می سوخت بطرف دیوار برگردانید . لیزا به تسلا های زورکی و به وعده های جدی او که پدرش را فرود خواهد آورد ، هیچ جوابی نداد . وقتی ولچانینف از اطاقش بیرون می آمد ، ناگهان ، بگریه افتاد . طیب عصر رسید . بعد از اینکه مریض را معاینه کرد ، با اولین کلمه خود همه را ترسانید و خاطر نشان کرد خیلی متأسف است که او را زودتر خبر نکرده اند . وقتی با او گفتند که مرض دیشب آمده است ، اول باور نکرد . بالاخره گفت :

«همه چیز وابسته باین است که امشب را چگونه بگذرانند»؛ بعد از اینکه دستورهاایش را داد، رفت و وعده داد که پس فردا تا آنجا که ممکنست زود، دوباره برگردد. ولچانینف بی پرو بر گرد میخواست شب را در بالین لیزا بگذرانند، اما کلاودیا بطر و نا خودش از او خواهش کرد، باز برای یکبار دیگر، سعی کند «این دیورا با خودش بیاورد.» ولچانینف که از خود بیخود شده بود فریاد کشید:

- باز برای یکبار دیگر؟ خوب او را می بندم و بغل می کنم و می آورم! ناگهان، فکر بستن پاول پاولوویچ و بغل کردن و آوردن او سراسر وجود ولچانینف را فرا گرفت و صبرش تمام شد. هنگام رفتن بکلاودیا بطر و نا گفت: «اکنون، خودم را نسبت باو بهیچوجه، بهیچوجه مقصر نمی بینم. من تمام حرفهای بی پایه و احساساتی دیروزم را هم اینجا پس می گیرم.»

لیزا دراز کشیده، چشمهایش را بسته بود، ظاهراً بخواب رفته بود. بنظر میآمد که کمی بهتر است، وقتی که ولچانینف با احتیاط روی سر کوچکش خم شد تا با او خدا حافظی کند و گوشه لباسش را بوسه دهد، او چشمانش را باز کرد، مثل اینکه منتظر ولچانینف بود، آهسته زمزمه کرد: «مرا با خودتان ببرید.» این، التماسی حزن انگیز و ملایم بود، اثری از خشم و کینه شب پیش در آن نبود، اما از این التماس فهمیده میشد که کاملاً میدانند خواهشش پذیرفته نخواهد شد. بمحض اینکه ولچانینف که دیگر نومید شده شده بود، خواست او را قانع کند که این کار غیر ممکن است، او چشمانش را رابست، و دیگر کلمه ای حرف نزد، مثل اینکه دیگر او را نمی بیند و نمی شنود. همینکه بشهر وارد شد، مستقیماً به پکرو رفت. ساعت ده بود. پاول پاولوویچ در خانه اش نبود. ولچانینف نیم ساعت با بیصبری دردناکی در راهرو قدم زد و انتظارش را کشید. بالاخره ماریاسیسی ایونا موفق شد او را قانع کند که پاول پاولوویچ محققاً قبل از سپیده دم بر نخواهد گشت. ولچانینف تصمیم گرفت: «بسیار خوب! من هم سپیده دم بر میگردم.» و با بیخودی بمنزل برگشت.

همان دم که وارد خانه شد چقدر متعجب گردید وقتی که ماورا با اطلاع داد که مهمان دیشمی از ساعت نه تا بحال منتظر او است.

«میل کرده بود چائی بنوشد، و حالا مرا فرستاده است که همان شراب دیروزی را بخرم، و بمن یک اسکناس آبی ۱ داده است!»

شبح

پاول پاولوویچ با کمال راحتی در اطاق جا گرفته بود. روی همان صندلی، که شب گذشته سیگار می کشید و چهارمین و آخرین لیوان شراب را ریخته بود، نشسته بود. یک قوری و یک لیوان چای نیمه خالی، روی میز در پسלוیش قرار داشت، از صورت قرمز تیره اش سادگی نمایان بود. حتی فراکش را از تن در آورده بود، و با جلیقه نشسته بود. ولچانینف را که دید فریاد کشید:

- ببخشید، دوست بسیار باوقایم! « و از جا بلند شد تا فراکش را بپوشد. « من آنرا بیرون آوردم تا بتوانم از این دقایق کاملالت ببرم. »
ولچانینف با حالتی تهدیدآمیز، باو نزدیک شد.
- آیا باز هم کاملاً مستید؟ آیا می شود باشما صحبت کرد؟
بنظر می آمد پاول پاولوویچ کمی مشوش شده است:
- نه، نه کاملاً... با تشریفات در مراسم عزای آن مرحوم شرکت
جستم، اما نه کاملاً...
- آیا حرف مرا می فهمید؟

- من، جز برای فهمیدن حرف شما باینجا نیامده ام.
ولچانینف بریده بریده فریاد کشید:
- بسیار خوب! ابتدا سخن خود را از اینجا شروع می کنم که شما آدم پستی هستید!
پاول پاولوویچ که محسوس بود زیاد متوحش شده است، با
ملایمت گفت:

- اگر اینطور شروع می کنید، چگونه تماش خواهد کرد؟

اما ولچانینف بی اینکه با و گوش بدهد فریاد می کشید ؛
- دخترتان دارد می میرد ، بیمار است . او را رها کرده اید ،
بله یا نه ؟

- یعنی ممکنست که او بمیرد ؟

- بیمار است ، بیمار ، بسیار سخت بیمار است !

- شاید بحران کوچکی بیش نباشد ...

- یاوه نگویید ؛ بسیار سخت بیمار است ، باید بروید او را ببینید ،

اینکارا فقط برای ...

- سپاسگزاری ، برای سپاسگزاری از مهمان نوازی آنها بکنم ؛
خیلی خوب می فهمم ! آلکسی ایوانوویچ عزیز ، دوست تمام عیارم ! « با
دو دستش ناگهان دست های ولچانینف را گرفت ، و بارقت قلب ظاهری
آدمی شرابخواره مثل اینکه طلب بخشش می کند ، دست بفریاد گذاشت :
« آلکسی ایوانوویچ ، فریاد نکنید ، فریاد نکنید ! اگر من بمیرم ،
یا اگر مست در این لحظه در رودخانه نوا Neva بیفتم ، آیا اینکار میتواند
مفهوم کنونی موضوع هارا تغییر بدهد ؛ و پیش آقای پورگولتسف ، همیشه وقت
داریم برویم . »

ولچانینف دوباره بر خود تسلط یافت و کوشید که خود را نگهدارد .
بالحنی جدی گفت :

- شما مستید ، و من حرف های شان را نمی فهمم . همیشه حاضرم فکر
خودم را باشما در میان نهم ؛ حتی خوشبخت خواهم شد که هر چه زود تر این
کار را بکنم ... من رفته ام ... اما قبل از هر چیز بدانید که من تدابیر
لازم را اتخاذ کرده ام : امشب پیش من خواهید خوابید ؛ فردا صبح شمارا
باخودم میبرم . پیش پوگورلتسف ها خواهیم رفت . شما را اول نمی کنم ،
شمارا می بندم و بغل می کنم و میبرم ! .. آیا این نیم تخت برای خوابتان راحت
است ؟ - و نفس زنان نیم تخت دراز و نرمی را که نزدیک دیوار مقابل،
روبروی پاول پاولوویچ گذاشته شده بود و خودش روی آن می خوابید ...
با و نشان داد .

- محضر رضای خدا زحمت نکشید ! ... من میتوانم هر کجا که باشد ...

- نه ، نه هر کجا که باشد ، روی این نیم تخت ؛ بگیر ، این هم یک

بالاپوش ، یک ملافه ، یک بالش ؛ (ولچانینف همه اینها را از گنجه بیرون

آورد، و باعجله، آنها را بطرف پاول پاولوویچ، که فرمانبردارانسه دستهایش را دراز کرده بود انداخت. فوراً رختخوابتان را پهن کنید، پهنش کنید!

پاول پاولوویچ، بادستهای پر، مردد، و بالبخند مستانه‌ای که روی صورت گیش نقش بسته بود، وسط اطاق بیحرکت باقی ماند. اما، بعد از دومین فریاد تهدیدآمیز ولچانینف، برای اجرای این دستورها باهمه قوتی که درزانو داشت ازجا پرید. میز را بکناری زد و نفس زنان، بیاز کردن و گستردن ملافه پرداخت. ولچانینف برای کمک کردن باو نزدیک شد، ازوحشت و فرمانبرداری مهمانش کاملاًراضی بود

— لیوانتان را بیآشامید و بخوابید! « دوباره فرمان داد؛ برایش غیر ممکن بود که فرمان ندهد. « خودتان فرستادید شراب بیاورند؟ »

« بله، خودم... شراب را... کاملاً میدانستم، آلکسی ایوانوویچ، که شما... دیگر اینکار را نخواهید کرد... »

— خوب است که میدانستید، اما باز باید یک چیز دیگر را بدانید: برای بار دیگر بشما گوش زدمی کنم که اکنون تدابیر لازم را اتخاذ کرده‌ام: من اداها و شکلهای تان را دیگر تحمل نخواهم کرد، من بوسه‌های از سرمستی شمارا دیگر تحمل نخواهم کرد!

— خودم میدانم، الکسی ایوانوویچ، که اینکار یکدفعه بیشتر نمیتوان کرد! ولبخند تمسخر آمیزی بر لب راند.

ولچانینف که دراطاق راه میرفت، بمحض شنیدن این جواب، ناگهان پیش روی او ایستاد و بالحنی جدی به او گفت:

— پاول پاولوویچ، با من راست و صریح صحبت کنید! شما با - هوشید، این موضوع را بیشتر از یکبار فهمیده‌ام، اما بشما اطمینان می دهم که راه غلطی دارید میروید! صادقانه با من صحبت کنید، رک و راست حرف بزنید و من بشما قول میدهم که به تمام سئوالاتان جواب خواهم گفت.

همان لبخند طولانی بر لبان پاول پاولوویچ نقش بست که کافی بود ولچانینف را بیخود سازد. دوباره فریاد کشید:

— صبر کنید! مسخره بازی در نیاورید، من با وضوح در صورت

شما میخوانم ! تکرار میکنم: حاضرم بهر گونه سئوالتان جواب بدهم ، در این مورد قول میدهم ، و نیز حاضرم بهر طریق رضایت خاطر شما را جلب کنم ، می گویم بهر طریق ، ممکن و غیر ممکن ! آه ! چقدر دلم می-خواست که ، منظور مرا بفهمید ! ...

پاول پاولوویچ درحالیکه با احتیاط نزدیک میشد گفت :
- چون شما تا این اندازه خوب هستید ، پس ، شما خواهم گفت که بسیار مایل بودم بدانم دیروز منظورتان از «آدم درنده خو» چه بود !
ولچانیف نفی انداخت ، و ، دوباره ، تندتر در اطاق به قدم زدن پرداخت .

- نه ، آلکسی ایوانوویچ ، تف نیندازید ، من راستی بسیار مایلم و مخصوصاً آمده ام تحقیق کنم ... زبانم لکنت دارد ، البته مرا خواهید بخشید . من خودم ، در مجله ای ، در فصل انتقاد آن ، مقاله ای درباره آدم های «درنده خو» و «آدمهای فرشته خو و مهربان» خوانده ام ، امروز صبح این مطلب بخاطرم آمد ، فقط ، فراموش کرده ام ، و ، راستش را بگویم خوب نفهمیدم . میخواستم این نکته را روشن کنم: آیا مرحوم استپان میخائیلوویچ باگاوتوف «آدمی درنده خو» بود یا «آدمی فرشته خو و مهربان» ، او را در کدام دسته باید جا داد ؟

ولچانیف همانطور ساکت بود و از راه رفتن باز نمی ایستاد .

- آدم «درنده خو» کسی است که - و ناگهان از اثر خشم متوقف شد ؛ -
مردیست که در موقع برخورد دلپذیر خود با باگاوتوف ، هنگامی که با او شامپانی می نوشیده است ، همانطور که دیشب با من نوشیدید ، در لیوان شرابش زهر ریخته باشد ؛ اما تا بوتش را تا قبرستان ، همانطور که شما امروز صبح کردید ، مشایعت نکرده باشد ؛ و فقط شیطان میداند که شما از چه اسرار نافذ و منقور و پنهانی اطاعت می کردید و علت اداها و شکلکهای ننگین شما چه بود . ننگین برای خودتان !

پاول پاولوویچ گفت :

- راستی هم ... او را مشایعت نکرده ام ... اما ، برای چه اینطور با من رفتار میکنید ...

و ولچانیف بی اینکه باو گوش بدهد ، فریاد می کشید و بیش از پیش از جا در میرفت .

- این انسان نیست کسی که خدا میداند ، خودش را چه جور آدمی می‌پندارد و درصدد احقاق حقی است که خیال می‌کند دارد ، و دشنام‌هایش را مثل درس از بردارد و خودش را غصه‌دار و انود می‌کند ، شکمک در می‌آورد ، زبان بازی می‌کند ، با اشخاص دست بگریبان میشود و ، می‌بینید ، باین ترتیب ، همه وقتش می‌گذرد! آیا درست است که میخواستید خودتان را بدار بیاویزید ؟ راست است ؟

- در حال مستی ، شاید پرت و پلاهم گفته‌ام ... من چیزی در این باره بخاطر ندارم . برای ما ، آلکسی ایوانوویچ ، زهر دادن شایسته نیست . وانگهی ، من کارمند بلندمرتبه‌ای هستم ، ثروتکی دارم و برایم مقدور است که دوباره ازدواج کنم .

- و بعد هم شمارا برای اعمال شاقه خواهند فرستاد .

- ها ، بله ! در این مصیبت هم باید بررسی کرد . هر چند که در زمان ما دادگاهها تخفیف زیاد قائل می‌شوند . و درست ، آلکسی ایوانوویچ ، امروز صبح در کالسکه ، حکایت کوچک خنده‌داری ، بخاطر آمد ، که می‌خواهم آنرا برایتان بگویم . اینست! الان گفتید : « با اشخاص دست بگریبان میشود » !

شما شاید سمیون پتروویچ لیوتسف را - *Sèmion pétrovitch*

Livtsov بخاطر می‌آورید . وقتی شما در شهر (ت) بودید ، او بمنزل ما آمد . باری! برادر کوچکش ، که او هم در نظر دخترهای جوان وزیبای پترزبورک بسیار با ارزش بود ، باهاکم بستگی داشت و او هم ، از خود خصائص درخشانی نشان میداد . روزی با کلنل گلوبنکو *Goloubenko* در برابر خانمهای زیادی که محبوبه‌اش هم در میان آنها بود اختلاف نظر پیدا کرد و حس کرد که با او توهین شده است ، اما آن توهین را قورت داد و خشمش را فرو برد . در این بین‌ها کلنل در « محبوبه » اودمید و او را خواستگاری کرد . و فکر می‌کنید که بعداً چه شد ؟ این لیوتسف صمیمانه با گلوبنکو رفیق شد ، کاملاً با او آشتی کرد ، باز هم جلو تر رفت ، اصرار کرد که ساق دوشش بشود ، و تاج عروسی را بالای سرش گرفت . اما هنگامیکه تشریفات پایان یافت ، برای تبریک گفتن و در آغوش کشیدن گلوبنکو جلورفت ، و در همان لحظه ، بافراک ، باسر فر زده در برابر جاکم و آن مجلس اعیانی ، چاقویش را با شدت در شکم گلوبنکو جا داد

و، در نتیجه گلوبسکوی من بر زمین نقش بست! چه تنگی! ساقدوش خودش! و قصه هنوز تمام نیست! بدتر از همه بحث اینکه ضربه خود را وارد آورد خود را روی کسانی که او را احاطه کرده بودند انداخت: و میگفت «آه! چه کردم! چه کردم!» و اشکش سرازیر شد، می لرزید، دست بگریبان میهمانان حتی خانمها میشد: و هی میگفت «آه! چه کردم! الآن چه کردم!» هاهاهاهاه! جا داشت که انسان از خنده بمیرد! صرفنظر از گلوبسکوی بدبخت! او بخوبی از عهده کار خود بر آمده بود.

ولچانینف ابروان خود را درهم کشید و بالحنی جدی گفت:
- نمیدانم بچه علت اینواقع را برای من تعریف کردید.
پاول پاولوویچ گفت:

- زیرا در این لحظه بخاطرم آمد. مسلماً او انسان نبود، آدم شولیده ای بود، چون، از وحشت، بدون رعایت هیچگونه ادب و احترامی، در برابر حاکم، دست بگریبان خانمها میشد! اما در همان لحظه چاقورا بشکم خودش هم فرو برد: او بمقصود خودش رسیده بود! آنچه را که میخواستم بشما بگویم همین بود.

ناگهان ولچانینف مثل اینکه چیزی اورا درهم شکسته باشد باصدائی که کاملاً تغییر یافته بود فریاد کشید:

- بروید گم شوید با این کثافت مآبی های پستتان! شما جز يك کثافت پست چیز دیگری نیستید. بروید گم شوید! خیال من کنید مرا می ترسانید! ای جلاد آن کودک! آدم پست! متعفن، متعفن، متعفن!
بیخود شده بود، نفسش تنگی میکرد و بلند فریاد میکشید.

پاول پاولوویچ از جا جست؛ مستی از سرش پرید و لبهایش میلرزید.
- من باید شما را متعفن خطاب کنم، آلکسی ایوانوویچ! حالا شما مرا متعفن خطاب میکنید، شما!

ولچانینف دوباره بخود آمد و بعد از يك لحظه سکوت گفت:

- من حاضر م پوزش بطلبم « تیره شده بود و بنظر می آمد که تردید دارد. « اما، تنها باین شرط که فوراً موافقت کنید با صد اقت رفتار کنید » .

- من، اگر بجای شما بودم، هیچ شرطی قائل نمیشدم، آلکسی ایوانوویچ.

ولچانینف پس از اینکه دوباره سکوت کرده بود گفت :
 - بسیار خوب ، باشد . من بوزش میخواهم ، اما ، خودتان در این
 باره اذعان کنید: پس از آنچه که گذشته است ، من خودم را هرگز و بهیچ
 وجه بدهکار بشما نمی بینم ، برای همه چیز می گویم ، نه تنها برای آنچه که
 واقع شده است .

- اهمیتی ندارد . این حسابها بچه درد میخورد !
 پاول پاولوویچ این را گفت و درحالیکه بزمین نگاه میکرد ، خندید .
 - اگر اینطور است ! بسیار خوب ، بسیار خوب ! شرابتان را تمام
 کنید و بخوابید ، زیرا ولتان که نخواهم کرد ...
 پاول پاولوویچ آشفته بنظر میآمد :
 - آه ! بله ، شراب ...

بمیز نزدیک شد و آخرین لیوان را که مدتها بود ریخته بود ، برداشت
 که بنوشد بی شك قبل از اینکه بخانه ولچانینف بیاید زیاد نوشیده بود ،
 زیرا اکنون دستش می لرزید و يك قسمت از آنرا روی کف اطاق و پیراهن
 و جلیقه اش ریخت ؛ اما تا آخرین قطره آنرا نوشید . انگار راستی
 برایش غیر ممکن بود که اینکار را نکند . با احترام لیوانش را روی میز
 گذاشت و ، با فرمانبرداری به رختخوابش نزدیک شد و لباسش را
 در آورد .

وقتی یکی از پوتین هایش را در آورده بود و در دست گرفته بود ، معلوم
 نشد که برای چه ، ناگهان پرسید :

- آیا بهتر نیست ... شب را در اینجا نگذرانم ؟
 ولچانینف ، بی اینکه از راه رفتن باز ایستد و به او نگاه کند ، باخشم ،
 جواب داد :

- نه ، اینکار بهتر نیست !

پاول پاولوویچ لباسش را کند و خوابید . یک ربع بعد ، ولچانینف هم
 بنوبه خودش خوابید و شمع را خاموش کرد .

او مضطرب بود و نمیتوانست بخواب رود . ناگهان چیز بی موردی
 بنظرش رسیده بود که در فکرش بیشتر اینکار را در هم و مبهم نمودار می -
 ساخت . این مطلب او را مضطرب میکرد ، و درعین حال ، بی اینکه بداند
 برای چه ، از این اضطرابش خجل بود . در همان لحظه ای که میخواست به

خواب رود صدای خفیفی، ناگهان، او را بیدار کرد. فوراً، نظری بر تخت خواب پاول پاولوویچ انداخت.

سراسر اطاق را تاریکی فرا گرفته بود (پرده های دوطرفی کاملاً افتاده بود)؛ با وجود این بنظرش آمد که پاول پاولوویچ هنوز نخوابیده است، و روی تخت خوابش نشسته است.

ولچانینف از او پرسید:

- شما را چه میشود؟

پاول پاولوویچ پس از يك لحظه سکوت با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

- يك شبیح ...

- چه؟ کدام شبیح؟

- آنجا، درهم این اطاق، جلوی در شبیح بنظرم آمد ...

- شبیح کی؟

- ناتالیا واسیلیونا.

ولچانینف برخاست و همانطور که روی قالی ایستاده بود از میان اطاق گذش کن، نظری باطاق مجاور که همیشه درش باز بود، انداخت. پنجره ها، پرده های دوطرفی نداشتند فقط نیم پرده های نازکی جلو آنها آویزان بود، از اینجهت خیلی بیشتر روشنائی میدادند.

- در این اطاق چیزی نیست؛ مستید، بخوابید.

و دوباره خوابید و خود را در ملاقه پیچید؛ پاول پاولوویچ چیزی نگفت و او هم دوباره خوابید.

بعد از ده دقیقه، ناگهان ولچانینف پرسید:

- سابقاً هیچ شبیح ندیده بودید؟

پاول پاولوویچ شمرده و آهسته جواب داد:

- چرا، یکبار، بنظرم آمد ...

بعد، از نو، سکوت حکمفرما شد.

ولچانینف بتحقیق نمیتوانست بگوید که آیا بخواب رفته بود یا نه، اما يك ساعت گذشته بود که، دوباره ناگهان برگشت: آیا تماس خفیفی او را بیدار کرده بود؟ در این باره چیزی نمیدانست، اما بنظرش آمد که در وسط اطاق چیز سفیدی از تاریکی کامل جدا میشود و بطرف او میآید.

باشد و روی تختخوابش نشست و، مدت یکدقیقه کوشش کرد که تاریکی را بشکافد. باصدای ضعیفی گفت:

- شمائید، پاول پاولوویچ؟

صدایش که در اطاق و در تاریکی میپیچید بنظرش عجیب آمد. هیچ جوابی دریافت نکرد، دیگر هیچ جای تردید نبود: کسی راست در اطاق ایستاده بود.

- شمائید... پاول پاولوویچ؟ این جمله را باصدای بسیار قوی تکرار کرد و حتی بقدری قوی بود که اگر پاول پاولوویچ بخواب عمیقی فرورفته بود، محققاً بیدار شده بود و جواب داده بود.

دوباره هیچکس جواب نداد، اما بنظرش آمد که این هیولای سفید که بزحمت تشخیص داده میشد باز بیشتر باو نزدیک میشود. و، ناگهان، احساس عجیبی که چند لحظه پیش باو دست داده بود، از نوجان گرفت: دوباره، چیزی او را درم شکست و، احمقانه، باهیجانی شدید، با تمام قوا دست بفریاد گذاشت؛ در هر کلمه، صدایش میگریخت!

- اگر تو مسخره مست، جرأت میکنی این فکر را بخود راه بدهی که لیاقت اینرا داری که مرا بترسانی، من رویم را بطرف دیوار میکشم، سرم را میپوشانم و حتی یکبار هم در تمام مدت شب بر نمیگردم... تا بتو ثابت کنم که تاجه اندازه پابندم به... حتی اگر تاصبح همینطور بایستی... مثل یک مسخره و من برویت تف میاندازم!..

بطرفی که گمان میکرد پاول پاولوویچ است، باخشم تفی انداخت. و ناگهان، بطرف دیوار برگشت، و همانطور که گفته بود، خود را در ملافه پیچید و با این وضع بیحرکت شد. سکوت مرگباری همه جا را فراگرفت. اگر سایه نزدیک میشد یا اگر بر سر جایش میماند، او نمسی توانست بفهمد، اما قلبش میزد، میزد، میزد... پنج دقیقه سپری شد، و ناگهان، در دو قدمیش، صدای ضعیف و استرحام آمیز پاول پاولوویچ بلند شد:

- من بلند شدم، الکسی ایوانوویچ، برای جستن... (ویک شیئی ضروری

خانه را اسم برد)؛ آنرا نزدیک تختخوابم نیافتم... بی اینکه سرو صدائی راه بیندازم، میخواستم نزدیک تخت شمارا نگاه کنم...

ولچا نینف پس از نیم دقیقه سکوت با صدای بریده بریده پرسید:

- پس چرا وقتی فریاد کشیدم جواب ندادید؟

- ترسیده بودم. شما بسیار بلند فریاد کشیدید... و من ترسیده بودم.

- آنجا، در آن گوشه، طرف چپ، نزدیک در، در قفسه کوچک. شمع

را روشن کنید!

پاول پاولوویچ بجانب آن گوشه رفت و با شرمندگی گفت:

بشمع احتیاج ندارم. ببخشید، آلکسی ایوانوویچ، که خواب شما را آشفته

کردم... ناگهان خودم را کاملاً مست یافته‌ام ...

اما ولچانینف دیگر جواب نمیداد. دراز کشیده بود، صورتش را

بطرف دیوار چرخانیده بود و تمام شب‌راه، بی اینکه حتی یکبار برگردد،

همینطور گذرانید. آیا میخواست بقول خود وفا کند و نا چیز شمردن این

قضیه را نشان بدهد؟ خودش هم آنچه را که در وی گذشت نمی فهمید. این ضربه

عصبی که با و وارد آمده بود، خیلی شدید بود؛ تقریباً مدت درازی هذیان

گفت و نتوانست بخواب رود. فردا صبح ساعت نه بیدار شد و، ناگهان،

مثل اینکه او را تکان شدیدی داده باشند، بلند شد و روی تخت خوابش نشست.

اما پاول پاولوویچ دیگر در اطاق نبود. جز تخت خواب خالی، درهم برهم

چیز دیگری پیدا نبود؛ اول سپیده دم، جیم شده بود.

ولچانینف در حالیکه بی‌شانی خود میزد گفت :

- در این باره یقین داشتم!

در قبرستان

ترس‌ها و بیم‌ها تحقق یافتند و لیزا، ناگهان، بیماریش شدیدتر شد، با اندازه‌ای شدیدتر شد که شب‌ها و لچانینف و کلاودیا بطرونا دست از او شسته بودند. وقتی که صبح شد، و لچانینف هوش و حواس بیمار را، هر چند که در آتش تب میسوخ، کاملاً بجای خود دید. بعدها و لچانینف اقرار می‌کرد که بیچار باولبخند زده بود و حتی دست سوزانش را بطرف او دراز کرده بود. آیا این مطلب حقیقت داشت یا او فقط برای اینکه خود را تسلا بخشد، آنرا خیال کرده بود؟ وقت اینرا نداشت که در این موضوع ببیند، زیرا طرف شب، دیگر بیچار هوش و حواس نداشت و این حالت در تمام مدت بیماریش ادامه یافت. درد همین‌روز و روز و روز بخانهٔ پوگورلتسف‌ها مرد.

برای و لچانینف دورهٔ حزن‌انگیزی بود و پوگورلتسف‌ها می‌تربسیدند به سلامتی‌اش لطمه‌ای وارد بیاید. او قسمت بزرگی از این روزهای طاقت‌فرسا را نزد آنها گذرانید. ساعت‌های متوالی تنها در گوشه‌ای می‌نشست، و بنظر می‌آمد که بچیزی نمی‌اندیشد. گاهی کلاودیا بطرونا، برای منصرف کردنش باو نزدیک میشد، اما او بزحمت جوابش را میداد و اغلب راستی برایش دشوار بود که با او صحبت کند. حتی کلاودیا بطرونا منتظر نبود که «این قضیه تا این اندازه در و لچانینف تأثیر بکنند».

بچه‌ها بیشتر او را مشغول می‌کردند؛ گاهی، با آنها می‌خندید، اما تقریباً هر ساعت بلند میشد، با سر بنچه میرفت نظری به بیمار می‌افکند. گاهی بنظرش می‌آمد که بیمار او را بجا می‌آورد. او هم مانند دیگران برای نجات یافتن بیمار امیدی نداشت، اما از اطاقی که لیزا در آن می‌مرد دور نمیشد، اغلب، در اطاق مجاور بسر می‌برد.

از اینها گذشته، در تمام این دوره، دوبار، فعالیت بزرگی از خود بروز داد: ناگهان بلند میشد به پترزبورگ نزدیک پزیشک‌ها میرفت، مشهورترین آنها را برای مشورت دورهم جمع می‌کرد. دومین و آخرین مشورت پزیشک‌ها شب قبل از مرگ لیزا انجام گرفت. سه روز قبل کلاودیا پتروننا با ولچانینف از لزوم پیدا کردن تروسوتسکی، هر کجا که ممکن باشد، صحبت کرد: «اگر بدبختی فرا برسد، حتی نمیتوان، بی او لیزارا بچاک سپرد!» ولچانینف تند و نامفهوم گفت که باو خواهد نوشت. آنگاه پوگورلتسف پیر اظهار کرد که بوسیله پلیس درصدد جستجوی او بر خواهد آمد. ولچانینف بالاخره تصمیم گرفت که کاغذ مختصری بنویسد و آنرا به هتل پوگوروسکی ببرد. بنا بعبادت، پاول پاولوویچ آنجا نبود و او کاغذ را به مار یاسیسی ایوانا سپرد. ولیزا، در یک عصر قشنگ تابستان، هنگام غروب خورشید، مرد. فقط آنوقت بود که ولچانینف بخود آمد. لیزارا زینت داده پیراهن سفیدی باو پوشانیده بودند، (پیراهن عید یکی از دخترهای کلاودیا پتروننا) و او را روی میزی در وسط سالن خوابانیده بودند؛ در دستهای بهم پیوسته اش گل گذاشته بودند. ولچانینف به کلاودیا پتروننا نزدیک شد و با چشمانی درخشان باو اظهار کرد که الآن فوراً می‌رود تا «قاتل» را بی‌آورد. باو توصیه کردند که تافردا صبر کند ولی نپذیرفت و فوراً عزیمت کرد.

میدانست کجا پاول پاولوویچ را بیاید؛ تنها برای مشورت با پزشکها نبود که اغلب به پترزبورگ می‌آمد. گاهی، هنگام بیماری لیزا بنظرش می‌آمد که اگر میتوانست پدر را به بالین طفل بیمار ببرد، باشنیدن صدای او، لیزا زندگی را از سر خواهد گرفت. آنگاه، مانند دیوانه‌ای بجستجویش بر میخواست.

پاول پاولوویچ همانطور در آن اطاقهای مبله سکونت داشت، اما، مراجعه کردن بآنجا بیفایده بود، ما یاسیسی ایوانا باو اطلاع میداد: «اکنون سه‌روز است که شبها بیرون می‌خوابد و هیچ برنگشته است! واگر اتفاقاً، بیاید، مست است، یکساعت بیشتر نمی‌ماند، و بازی کار خود می‌رود؛ در سرازیری وحشتناکی دارد سیر می‌کند!» در بین دیگران، خدمتکار هتل پوگوروسکی باو اطلاع داد که پاول پاولوویچ مدت‌ها پیش، با بعضی دختران چشم‌اندازو-زنسانسکی Voznessenskii رفت و آمدمی کرده و ولچانینف آنها را فوراً پیدا کرد و چون پاول پاولوویچ پول خوبی بآنها داده بود، فوراً مشتری

خودشان را مخصوصاً کلاه اورا که نوار سیاه داشت بیاد آوردند، و اورا ناسزا گفتند مسلماً برای اینکه دیگر نزد آنها نیامد. یکی از دخترها، کاتیا متعهد شد «که هر لحظه بخواهد میتواند پاول پاولوویچ را پیدا کند، زیرا حالا دیگر اصلاً از ما شکا پروستا کوا Machka prostakova دور نمیشود، و این مرد باندازه ای پول دارد که تمام شدنی نیست و این ماشکا پروستا کوانیست، بلکه پرخوستوا (۱) Prokhvostova است، در بیمارستان معالجه اش کرده اند و اگر میخواستند میتوانند فوراً اورا بسپری بفرستند برای اینکار اگر يك كلمه اظهار می کردند کفایت می کرد.» با وجود این، در این روز جستجوی کاتیا بجائی نرسید؛ اما آن دختر قول داد یکبار دیگر برای یافتنش بکوشد. اکنون همه امیدواریهای ولچانینف با بن دختر بود.

ساعت ده که بشهر رسید، فوراً آن دختر را طلبید، و پولی را که باید برای گرفتن اجازه خروج و غیبت او بردازد پرداخت و با او به جستجو برآمد. هنوز خودش هم نمیدانست چه می کند: پاول پاولوویچ رامی کشد یا فقط اورا برای این جستجو می کند که مرک دخترش را با او اطلاع دهد و برای بخاک سپردن از او یاری بطلبد. اولین کوشش بی نتیجه ماند: با خبر شد که سه روز قبل ماشکا پرخوستوا با پاول پاولوویچ زد و خورد کرده بود و صندوقداری «با چهار پایه ای سر پاول پاولوویچ را شکافته بود.» خلاصه باید زمان درازی اورا جستجو کرد و نزدیک ساعت دو صبح بود، که ولچانینف، ناگهان، هنگامی که از یکی از اماکنی که باو نشان داده بودند بیرون می آمد، دفعته به پاول پاولوویچ برخورد.

پاول پاولوویچ کاملاً مست بود و دوزن اورا بطرف این ساختمان می کشیدند: یکی از آنها زیر بازویش را گرفته بود. و مرد جسور سرخوشی، که بی شک مدعی او بود، آنها را با داد و اطوار تعقیب می کرد؛ آن مرد پاول پاولوویچ را تهدید میکرد و باداد و فریاد دشنامهای ناهنجاری تشارش میکرد. در بین دشنامهایش فریاد می کشید که این مرد «از او بهره میبرد و زندگیش را تباہ میسازد». بنظر می آمد، صحبت بر سر مقداری پول است. زنها بسیار وحشتزده بودند و عجله داشتند. پاول پاولوویچ ولچانینف را شناخت و، با آغوش باز، خود را بطرف او انداخت و مثل اینکه گلویش را می برند فریاد کشید:

— ای برادر جان، از من دفاع کن !

در برابر شانه پهن و هیكل قوی و لچانینف، مدعی، بیک چشم بر هم زدن ناپدید شد. پاول پاولوویچ، مظفرانه مشتش را با حواله کرد و فریاد شدیدی بعلامت پیروزی بر کشید. آنگاه و لچانینف باخشم جنون مانند شانه هایش را چسبید و بی اینکه خودش بفهمد برای چه، آنقدر شدید او را تکان داد که دندانهایش بهم خوردند. پاول پاولوویچ فوراً فریادش را برید و با وحشت بسیار نگاه منگ مستانه خود را بروی میر غضبش خیره ساخت. و لچانینف که شاید هنوز نمیدانست چه بسراومی آورد، او را بز انودر آورد و باخسونت او را کنار پیاده رو نشانید. و گفت:

— لیزا مرد.

پاول پاولوویچ که یکی از خانمها او را نگاه داشته و کنار پیاده رو نشسته بود، و لچانینف را از نظر دور نمیداشت. بالاخره فهمید و، ناگهان، صورتش درهم شد. با صدای عجیبی زمزمه کرد:

— مرد...

آیا خنده منحوس مستانه طولانی را شروع کرده بود یا فقط صورتش متشنج شده بود؟ و لچانینف نتوانست این مطلب را تشخیص دهد، اما، بیک لحظه بعد، پاول پاولوویچ دست راستش را که میسرزیسد با قوت بلند کرد و خواست علامت صلیب رسم کند؛ با وجود این، علامت صلیب تمام نشده بود که دست لرزانش فرو افتاد. چند دقیقه گذشت، بعد با آهستگی بلند شد، خود را به آن زن آویخت و با تکیه کرد و با سستی فوق العاده، مثل اینکه و لچانینف وجود ندارد، براه خود ادامه داد.

اما و لچانینف، دوباره، شانه اش را چسبید. باخشمی که او را خفه میکرد گفت:

— می فهمی، ای دیو، ای شرابخوار، بی وجود تو، بخاک سپردنش محال خواهد بود.

پاول پاولوویچ سرش را برگردانید و او را نگاه کرد، بالحنی احمقانه و نا مفهوم گفت:

— آن ستوان تو بخانه را بخاطر می آورد !
و لچانینف تکان دردناکی خورد و فریاد کشید:

— چی ؟

— خیملی خوب! گوش کن، همان او، پدرش است! برای بخاک سپردن
 او را جستجو کن...

ولچانینف بادستپاچگی فریاد کرد:

— دروغ می گوئی! از روی شرارت و بدجنسی می گوئی... میدانستم

که تو بمن اینطور وانمود می کنی.

خود بخود مشت مهبیب خود را بالای سر پاول پاولوویچ بلند کرد. باز
 يك لحظه گذشت، و شاید بايك ضربت میخواست او را بکشد.

زنها فریاد گوشخراشی کشیدند و عقب پریدند، اما پاول پاولوویچ از جا
 نجنبید. بغض و خشم حیوانی صورتش را درهم میفشرد.

— آيا باصطلاحات زبان روسی خودمان آشنا هستی...؟ و مثل

اینکه ناگهان مستیش زایل شده باشد، باصدای بسیار محکمی زنده ترین
 ناسزاهارا بزبان جاری کرد. «خوب! اینها مال تو!» بعد، باقوت خرد
 را از دست ولچانینف رها کرد، سکندری خورد و نزدیک بود بیفتد. زنها
 زیر بازوهایش را گرفتند و تقریباً درحالیکه او را می کشیدند، با داد و فریاد
 فرار کردند. ولچانینف آنها را دنبال نکرد.

فردا، نزدیک يك بعداز ظهر خدمتکار پیری، بالباس رسمی، بسیار
 آراسته، بتخانه پوگورلتسفها آمد و پاکتی از طرف پاول پاولوویچ
 تروسوتسکی به کلاودیا بطروو ناداد. علاوه بر کاغذهای لازم برای بخاک
 سپردن لیزا، يك نامه و سیصد روبل در پاکت بود. نامه بسیار کوتاه بود،
 و فوق العاده مؤدبانه و صحیح نوشته شده بود. پاول پاولوویچ از خانم
 محترم، کلاودیا بطروونا، از اینکه شفقت بر هیزکارانه ای نسبت بدختر جوانی
 نشان داده بود که تنها خدا میتواند با او پاداش بدهد، اظهار تشکر می
 کرد. بطور مبهم ذکر میکرد که کسالت نامعینی باو اجازه نداد شخصاً
 در مراسم تدفین دختر بدبخت بسیار عزیزش شرکت جوید، و همه امیدوار بهایش
 بروح نیکو کار فرشته مانند آن خانم محترم است. توضیح میداد که سیصد
 روبل برای مخارج تدفین و بطور کلی، برای مخارج مدت بیماری فرستاده
 شده است. اگر چیزی باقیماند، با کمال احترام و فروتنی درخواست میکرد
 که آنها برای آرامش ابدی روح مرحوم لیزا بمصرف دعا و نماز برسانند.
 پیشخدمتی که نامه را آورده بود نتوانست بیش از این چیزی بگوید؛ حتی
 از بعضی حرفهایش فهمیده میشد که بواسطه خواهشها و اصرارهای پاول

پاولوویچ شخصاً قبول کرده است که نامه‌را بخانم محترم برساند .

پوگورلستف تقریباً از این کلمات: «مخارج دوره بیماری»، رنجیده خاطر شد و قصد کرد که پنجاه روبل بیشتر بر ندارد (زیرا نمیتوان از پدري برای پرداخت خرج تدفین بچه‌اش جلوگیری کرد!) و فوراً باقی آن مبلغ را با آقای تروسوتسکی برگرداند. اما کلاودیا بطرونا تصمیم گرفت کسه قبض رسید دو بست و پنجاه روبل را از کلیسای قبرستان بگیرد و برایش بفرستد تا نشان بدهد که این پول برای آمرزش ابدی روح مرحوم الیزابت بمصرف رسیده است.

بعد از تدفین رسید به ولچانینف تحویل داده شد که او فوراً، آنرا باپست به آدرس پاول پاولوویچ فرستاد.

بعد از تدفین، ولچانینف از ویلا ناپدید شد. مدت دو هفته، تنها، بی هدف، غرق در افکار خود، در شهر سرگردان می گشت و بعابرین تنه میزد. گاهی، تمام روز روی نیم تختش دراز می کشید، و حتی از عادیترین چیزها غفلت میورزید. پوگورلستف‌ها، چندین بار دنبالش فرستادند؛ با آنها وعده میداد که خواهد آمد، اما فوراً فراموش میکرد.

کلاودیا بطرونا خودش بخانه او آمد، اما او را نیافت. همین موضوع درباره و کیلش، که برای او خبرهای مهمی داشت، اتفاق افتاد: بقدری بامهارت دعواری اداره کرده بود که طرف مقابل پذیرفت که باهم کنار بیایند و ضمانت کرد که يك قسمت بزرگ از ارثی را که مورد نزاع بود، باو واگذار کنند. فقط رضایت ولچانینف باقی مانده بود. بالاخره وقتی که او را در خانه اش یافت، از بیحالی و خونسردی کامل که ولچانینف در پذیرایی از او نشان داد، این ولچانینف که سابقاً اینقدر ناراحت بود، بسیار متعجب شد.

در روزهای گرم ماه ژوئیه بود، اما ولچانینف حتی زمان را فراموش کرده بود.

در دورنجش، مانند دمل پخته‌ای، روحش را جریحه دار می کرد و بیش از پیش فکر روشن و آشفته اش را فرا میگرفت.

مخصوصاً این فکر که لیزا فرصت نیافته بود او را بشناسد و بی اینکه بداند چگونه او را از روی درد پرستش می کرده است، او را آزار میداد، تنها هدف زندگیش، که دفعه با پر تو تا بنا کسی در برابرش پدیدار

شده بود، ناگهان در ظلمت ابدی فرورفته بود. این هدف، که اکنون دائماً بآن می‌اندیشید، این بود که لیزا، در هر دقیقه و در مدت همه زندگی، محبت او را حس کند. گاهی با جوش و خروشی تیره و تار فکر میکرد: «هیچ کس هدفی بلند مرتبه‌تر از این ندارد و نمیتواند داشته باشد!» حتی اگر هدفهای دیگری وجود داشته باشند، هیچکدام نمیتوانند مقدس‌تر از این باشند!

می‌اندیشید: «این محبت من، تمام زندگی بیهوده و پست گذشته‌ام را پاک کرده بود و آن را بازخریده بود. بجای اینکه، فقط بخودم، که در همه عمر ولگردی و شهوترانی کرده‌ام، بیندیشم، سبب شده بود که موجودزیا و مقدسی را نوازش کنم، و بعلمت این موجود همه گناهانم بخشوده شده بود، خودم نیز خودم را کاملاً بخشوده بودم.»

تمام این افکار روشن و آشکاری که بمغزش هجوم می‌آورد با خاطره طفل مرده همراه بود، خاطره درخشانی که همیشه نزدیک بود و روحش را خیره میساخت. سعی میکرد جزئیات چهره کوچک رنگ پریده او را در نظر مجسم کند، هر يك از خطوط سیمایش را بخاطر می‌آورد، او را در تابوتش غرق در گل، یا او را بی‌حس و شعور، که در آتش تب می‌سوخت، و چشمان درشتش را بیک جا میدوخت، بیاد می‌آورد. خدا میداند بچه‌علمت، از تمام مدت بیماریش ناگهان بیاد این افتاد که یکی از انگشت‌های کوچکش سیاه شده بود؛ این را همان وقت فهمیده بود که لیزا را روی میز خوابانیده بودند؛ این موضوع او را بی‌اندازه متأثر کرده بود و چنان دلش بحال این انگشت کوچک بیچاره سوخته بود که او، که «تا آن هنگام خون سرد بنظر می‌آمد» تصمیم گرفت فوراً پاول پاولوویچ را بیابد و او را بکشد. آیا علمتش غرورلگد مال شده‌ای بود که قلب کوچک بیچاره این طفل را تادم مرگ شکنجه داده بود، آیا علمتش درد و رنج‌هایی بود که مدت سه‌ماه، این پدر باو وارد آورده بود؟ این پدری که محبتش ناگهان بکینه بدل شده بود، و بایک کلمه توهین آمیز قلب لیزا را جریحه‌دار کرده بود و از وحشتش باو اعتنا نکرده بود و، بالاخره، او را بدست بیگانگان سپرده بود. دائماً همه اینهارا بصورت‌های گوناگون و بیشمار، بخاطر می‌آورد. ناگهان، این جمله تروسوتسکی مست را پید آورد: «آپا

میدانید فقط لیزا برایم چه ارزشی دارد؟» وحس کرد که این فریاد او دیگر ادا و شکلیک نبود، بلکه با صداقت ادا شده بود و از سر محبت برمیخواست.

«اما این دیو، چطور می توانست باین اندازه نسبت بطفلی که او را تا این حد پرستش می کرد، خشن و بی رحم باشد؟ آیا این رفتار قابل قبول است؟» اما هر بار، مثل اینکه میخواست در برابر این فکر از خود دفاع کند، فوراً از آن درمیگذشت. در این مشکل چیز وحشتناک غیر قابل تحمل و حل نشده ای وجود داشت.

یک روز، تقریباً بی اراده بقبرستانی که لیزا در آن بخاک سپرده شده بود رفت. بعد از تدفین، یکبار هم با آنجا نرفته بود. بنظرش میآمد که این کار برایش بسیار دردناک خواهد بود و جرأت نمیکرد با آنجا برود. اما چیز عجیبی بود: هنگامی که برای بوسیدن قبر روی آن خم شده بود، ناگهان حس کرد که سبک شده است. شامگاه روشنی بود و خورشید داشت غروب میکرد. اطراف قبرها، علفهای سبز انبوهی روئیده شده بود. در آن نزدیکی، در یک بوته نسترن، زنبور عسل زمزمه میکرد. نیمی از گل ها و تاج گل هایی که بچه های کلاودیا بطروونا پس از تدفین روی قبر لیزا گذاشته شده بودند، بر روی زمین ریخته بود. برای اولین بار، پس از زمانی دراز نسیم امیدی قلبش را تر و تازه ساخت. از آرامش قبرستان متأثر شده بود در حالیکه با آسمان روشن و صاف نگاه میکرد، اندیشیده «چه لطافتی!» ایمان پاک و آرامی در قلبش نفوذ می کرد و روحش را فرامیگرفت. با خود گفت:

«این موهبت از لیزاست، این اوست که دارد با من حرف میزند!» وقتی خواست برگردد، شب فرارسیده بود. کنار جاده، نزدیک در قبرستان، یک خانه کوچک پست چوبی بود که در آن شراب می نوشیدند و بجای میخانه کوچک بکار میرفت. از پنجره های باز، مشتری ها که پشت میز نشسته بودند، دیده میشدند. ناگهان بنظرش آمد که یکی از آنها که نزدیک پنجره نشسته بود، پاول پاولوویچ است؛ نیز بنظرش آمد که او هم ولچا نینف را شناخت و بادقت و رواندازش میکند. راه خود را پیش گرفت، اما بزودی، شنید که کسی سعی دارد با او برسد. راستی هم، پاول پاولوویچ

بود که دنبال او می‌دوید، احتمال داشت که حالت آرام صورت ولچا نیمف
 او را جلب کرده و باو جرئت داده بود. وقتی که باو رسید، با شرمندگی
 لبخندی زد؛ امسا این دیگر لبخند مستانه سابقش نبود و بهیچوجه مست
 بنظر نمی‌آمد گفت:

— سلام!

ولچا نیمف جواب داد:

— سلام!

پاول پا ولوویچ زن میگیرد

او خودش هم از این «سلام» متعجب شد. بنظرش محال می آمد که اکنون بتواند این مرد را بی خشم و کینه ملاقات کند و بتواند احساسی کاملاً مختلف و متفاوت با آنچه که در این دقیقه درک می کرد، از خود ظاهر سازد و حتی میل بچیز تازه ای در او بیدار گردد.

پاول پاولوویچ در چشمانش خیره شد و گفت:

- چه غروب زیبا نیست!

ولچانینف گفت:

- شما هنوز نرفته اید؟ « بنظر می آمد که بجای سؤال کردن فکر

میکند، همانطور برای خویش ادامه میداد.

- کارم کمی طول کشیده است، اما شغلم را با ترفیع بدست آورده ام.

محققاً پس فردا خواهم رفت.

این بار ولچانینف پرسید:

- شغلتان را گرفتید؟

پاول پاولوویچ با اندکی ادا و شکلم گفت:

- چرا نگرفته باشم؟

- من اینرا می گفتم ...

ولچانینف بوزش خواست. و با ابروانی درهم فشرده، با گوشه

چشم پاول پاولوویچ را نگاه میکرد. از اینک می دید، لباسها، کلاهی که

نوار سیاه داشت و همه سر و وضع آقای تروسوتسکی بقسمی مرتب شده

است که بسا دو هفته قبل هیچ قابل مقایسه نیست، بسیار متعجب گردیده

بود. ولچانینف از خود پرسید: «در این میخانه چه میکرد؟» پاول-پاولوویچ گفت:

- آلکسی ایوانوویچ، من قصد داشتم، شمارا در يك شادی دیگرم شريك کنم.

- يك شادی؟

- میخواهم زن بگیرم.

- چطور؟

- بعد از اندوه و غم، نوبت شادی و سرور است! زندگی این است!

آلکسی ایوانوویچ من خواسته بودم... اما نمیدانم، شاید اکنون عجله دارید... شما حالت ...

- بله، من عجله دارم و... حالم خوب نیست.

ناگهان، آرزوی شدیدی پیدا کرد که خودرا از دست او خلاص کند،

تمایل باحساس تازه اش، دريك لحظه از بین رفت.

- من خواسته بودم ...

پاول پاولوویچ آنچه را که میخواست بگوید، تمام نکرد. ولچانینف

ساکت بود.

- در اینصورت، ایشکار بآینده دوری، اگر یکدیگر را ملاقات

کردیم، موكول خواهد شد.

ولچانینف بی اینکه باو نگاه کند یا بایستد تندزیر لب گفت:

- بله، آینده دوری.

دوباره یکدیقه ساکت شدند. پاول پاولوویچ همانطور در کنار او

راه میرفت.

بالاخره گفت:

- در اینصورت، خدا حافظ!

- خدا حافظ، آرزومی کنم ...

ولچانینف با آشفتهکی بخانه برگشت؛ مسلماً، ملاقات دیگری بسا

«این مرد» از طاقتش بیرون بود باز یکبار موقعی که داشت میخواست بید فکر کرد:

«برای چه نزد يك قبرستان بود؟»

فردا صبح، بالاخره تصمیم گرفت نزد بوگورلتسف ها برود؛ در این

باره تصمیم گرفت، اما برخلاف میلش هر گونه اظهار همدردی، حتی از

طرف آنها، دیگر برایش بسیار دشوار بود. اما آنها با اندازه ای دلواپس شده بودند که حتماً لازم بود با نجا برود. معلوم نبود بچه جهت، ناگهان تصور کرد هنگامی که آنها را دوباره برای اولین بار می بیند، شرمنده خواهد شد. موقعی که با عجله صبحانه اش را می خورد از خود می پرسید: «بروم یا نروم؟» اما چه اندازه متعجب شد وقتی که دید ناگهان پاول پاولوویچ نزد او می آید.

با وجود ملاقات شب پیش، نمیتوانست تصور کند که این مرد، روزی نزد او بر میگردد؛ بقدری مبهوت شده بود که او را بربرنگاه میکرد و نمیدانست چه بگوید. اما پاول پاولوویچ، بی اینکه صبر کند تا باو توجهی بشود، سلام کرد و روی همان صندلی، که سه هفته قبل، هنگام آخرین دیدارش، نشسته بود، قرار گرفت. ولچانینف، ناگهان، با وضوحی بی اندازه؛ بیاد آن دیدار افتاد؛ با اضطراب و تنفر میهمانش را می نگرست. پاول پاولوویچ که نگاه میزبانش را حدس میزد گفت:

— تعجب می کنید؟

بطور کلی، رفتارش بسیار آسوده تر از شب گذشته بنظر میرسید، اما در عین حال، حس میشد که باز هم کمرو تر شده است. قیافه اش بسیار عجیب بود.

آقای تروسوتسکی نه تنها با دقت و نظم، بلکه حتی با ظرافت، لباس پوشیده بود: نیم تنه نازک تابستانی، شلوار روشن چسبیده بدن، جلیقه روشن، دستکش، و عینک طلا (با اینوضع خود را ساخته بود و علتش معلوم نبود!) همه لباسهایش تمیز بود. حتی بخودش عطر هم زده بود. در همه سرو وضعش، چیز مستخره ای پنهان بود و، در عین حال، تأثیری عجیب و نامطبوع داشت.

پاول پاولوویچ در حالیکه پیچ و تاب می خورد، بسخن ادامه داد:

— مسلماً، آلکسی ایوانوویچ، آمدنم شمارا متعجب می کند، من اینرا درک نمی کنم. اما بین مردها در هر حال من اینطور فکرمی کنم و باید چنین باشد. همیشه چیز برتری وجود دارد! آیا اینطور نیست؟ یعنی، برتر از همه قرار دادها و حتی برتر از همه دلتنگی هائی که میتواند ایجاد شود... اینطور نیست؟

ولچانینف ابروان را در هم کشید و گفت:

— پاول پاولوویچ، آنچه را که میخواهید بگوئید فوراً بگوئید و حاشیه نروید.

پاول پاولوویچ باشتاب گفت :

— در دو کلمه؛ من میخواهم ازدواج بکنم و اکنون نزد نامزدم میروم. او هم درییلاق سکونت دارد. میخواستم بر من منت بزرگی بنهید و اجازه دهید شما را باین فامیل معرفی کنم، حالا آمدهام با اصرار از شما بخواهم (پاول پاولوویچ با فروتنی سرش را پایین انداخت) که همراه من بیایید.

— کجا همراه شما بیایم؟» و لچانینف چشمانش را درشت کرد.

— نزد آنها، یعنی، به ویلای آنها. بیخشید، من با هیچجان حرف نمیزنم و شاید مطالب را مبهم ادا کردهام؛ اما من بی اندازه از امتناع شما می ترسم.

با حالتی رقت بار به لچانینف نگاه میکرد.

و لچانینف نظرتندی باو افکند و گفت :

— میخواهید حالا من همراه شما نزد نامزدتان بیایم؟»

نمی توانست نه بچشمها و نه بگوشهای خود اعتماد کند.

پاول پاولوویچ، که ناگهان بی اندازه مشوش شده بود، گفت :

— بله! متغیر نشوید، آلکسی ایوانوویچ، این درخواست از طرف

من کار گستاخانه ای نیست. با فروتنی و هم چون موهبتی که بمن عطا شده باشد، اینکار را از شما درخواست می کنم. تصور کرده بودم شاید شما اینرا از من دریغ نخواهید کرد ...

و لچانینف عصبانی شده بود و گفت :

— اینکار کاملاً محالست!

پاول پاولوویچ همانطور تضرع میکرد :

— این خواهش، جزیک خواهش زننده چیز دیگری نیست، با وجود

این از شما پنهان نمی کنم که در اینکار علتی هم وجود دارد. میخواهم بعداً از روی آن پرده برگیرم؛ اکنون با اصرار و با سادگی از شما درخواست می کنم ...

— خودتان اذعان کنید که اینکار مطلقاً محالست ...» و لچانینف هم

یلنند شد.

— اینکار خیلی هم ممکنست، آلکسی ایوانوویچ. قصد داشتم شما

را مثل يك دوست بآنها معرفی كنم . و بعد، شما آنها را خواهید شناخت :
آنها زاخلیمینینها Zakhlébinine هستند، عضو شورای دولتی زاخلیمینین .
ولچانینف فریاد کشید :

- چطور ؟

این مرد همان عضو شورای دولتی بود که یکماه قبل، ولچانینف بیهوده در
صدد بودیرادرخانه اش به بیند، و باو گفته بودند، که برفع طرف مقابل ازدعوا،
دفاع می کند .

پاول پاولوویچ که ازحیرت ولچانینف دل گرم شده بود تبسم کرد
و گفت :

- بله ، بله ! خودش است ! آنروزرا بیاد دارید که در کنار او راه
میرفتید و حرف میزدید و من در پیاده روی روبرو شمارا می نگریم ؟ برای
این بود که منتظر بودم شما ازوی جدا بشوید تا من باو نزدیک شوم . بیست
سال می گذرد که ما باهم دريك اداره هستیم . اما آن روز که بعد از شما با او
رو برو شدم ، هر گز باین ازدواج فکر نمی کردم ؛ این فکر اکنون، يك هفته
است که ناگهان در من ایجاد شده است .

ولچانینف با تعجب مختصری گفت :

- اما ، گمان می کنم خانواده بسیار مناسبی باشند ؟

- بسیار مناسب ! و بعد ... ؟

پاول پاولوویچ بنظر آمد که رنجیده است .

- نه ، من اینرا نمی گفتم برای ... اما ، هنگامی که به خانه آنها

رفته بودم ، همین اندازه توانسته بودم درك كنم ...

پاول پاولوویچ با خوشحالی جواب داد :

- آنها ملاقات شمارا بیاد می آورند ، بیاد می آورند ! اما شما نتوانسته

بودید تمام آن خانواده را ببینید ! او ، شما را بخاطر دارد و شما را احترام
می گذارد ، من از شما با ادب و احترام بسیاری برای آنها صحبت کرده ام ...

- اما سه ماه بیشتر نمی گذرد که زن شما مرده است ؟

- حالا رسماً عروسی نمی کنیم : مراسم آن در نه یاده ماه دیگر انجام

خواهد گرفت ؛ بدین ترتیب ، یکسال خواهد گذشت . باور کنید ، همه چیز
جور خواهد شد، اولاً فدوسی پطروویچ Fedosseï Pétrovitch مرا از
زمان کودکی می شناسد ، با مرحوم زنم آشنا بود ، میدانند من چگونه

زندگی کرده‌ام و شهرتم چیست : بالاخره ، من ثروتمندم ، و اکنون ،
یستی با ترفیع مقام بدست آورده‌ام . همهٔ اینها دارای اهمیت اند !

- پس او دخترش است ؟

پاول پاولوویچ با خرسندی حرکتی کرد و گفت :

- همه را با جزئیات برای شما شرح میدهم . اما اجازه بدهید سیگاری
روشن کنم و بعد امروز خودتان خواهید دید . ابتدا باید بگویم که در
پترز بورك و کلائی مانند فدوسی بطروویچ اگر بدانند چگونگی خود را
نشان بدهند ، اغلب در شغل خودشان بسیار باارزش می شوند . اما او گذشته
از حقوقش و اضافات آن - مدد معاش ، انعام ، پاداشهای غیر عادی ، کمک
خرج - هیچ چیز دیگر ندارد ! یعنی ، هیچ درآمدی ، نه زمینی و نه
سرمایه‌ای . بهر جهت ، میشود خوب زندگی کرد ، اما محالست با همچو
خانواده‌ای بتوان صرفه‌جویی کرد ! پس فکر کنید ! فدوسی بطروویچ هشت
دختر و تنها یک پسر ، که هنوز بسیار جوانست ، دارد اگر امروز بمیرد ،
برای آنها چیزی حقوق تقاعد ناچیز هیچ چیز دیگر نمی‌ماند . هشت تادختر !
پس تصورش را بکنید ، کمی سعی کنید و آنرا در نظر خودتان مجسم سازید :
هیچ چیز دیگر ندارد . نه ، فقط تهیه یک کجفت کفش برای هر کدام ، خودش
مبلغ هنگفتی می شود ! پنج تایی آنها پایه بخت هستند ؛ آنکه بزرگتر از
همه است بیست و چهار سال دارد ، دختر زیبا نیست ، شما خودتان او را
خواهید دید ! ششمی پانزده سال دارد و هنوز بمدرسه میرود . برای پنج
دختر ارشد تا آنجا که ممکن است ، بی معطلی باید نامزد پیدا کرد ، برای
اینکار بایستی پدرشان آنها را از خانه بیرون بیاورد . آیا ممکن است
اینکار خرج بر ندارد ؟ از شما می پرسیم ! در همه موقعی ناگهان ، من ظاهر
شدم : من اولین نامزدی هستم که بمنزل آنها قدم گذاشته‌ام ، از پیش بخوبی
با آنها آشنا بودم ، یعنی آنها بی خبر نبودند که ثروتم قابل ملاحظه است .
این بود : تمام شد !

پاول پاولوویچ هنگام دادن این توضیحات ، کاملاً به هیجان

آمده بود .

- پس شما دختر ارشد را خواستگاری کرده‌اید .

- نه ! نه دختر ارشد را ... من از دختر ششمی که هنوز تحصیلش را

در دبیرستان ادامه میدهد ، خواستگاری کرده‌ام .

ولجانینف بی اراده تبسم کرد و گفت،

— چطور؟ آخر شما گفتید که ۱۵ سال بیشتر ندارد!

— حالا پانزده سال دارد، اما، نه ماه دیگر شانزده ساله خواهد

شد: شانزده سال و سه ماه! آنوقت، برای چه نشود؟ و چون وضعیات کنونی

اجازه نمی دهد که این امر بر سرزبانها بیفتد، تنها پدر و مادر... باور کنید،

همه چیز جور خواهد شد.

— خوب، هنوز هیچ تصمیمی گرفته نشده است؟

— چرا! تصمیم گرفته شده است! بساور کنید، همه چیز جور

خواهد شد!

— و، خود دختر میدانند؟

— یعنی چون موقعیت پیش نیامده در این باره باصراحت با او صحبت

نشده؛ اما چطور می تواند از این موضوع بیخبر باشد؟ « پاول پاولوویچ

بسیار راضی بنظر می آمد و چشمه کی زد و با کمرویی نتیجه گرفت: «خوب! آیا

این خشنودی را بمن ارزانی میدارید، آلکسی ایوانوویچ؟»

با عجله گفت:

— آخر من برای چه آنجا بیایم؟ وانگهی، چون بهیچ وجه نخواهم

آمد بیفایده است دلائل خود را برایم بیان کنید!

آلکسی ایوان...

— آخر چطور می توانم در کنار شما بنشینم و همراه شما بیایم؟ خودتان

درک میکنید!

حس کنبه ورزی و نفرتی که بر گوئی پاول پاولوویچ در مورد نامزدش

زمان کوتاهی از میان رفته بود، دوباره سراسر وجود او را فرا گرفت.

یک دقیقه بیشتر که گذشت، بنظرش آمد آن حس را از خود رانده است. او

نسبت بخودش غضبناک بود.

پاول پاولوویچ بالحنی قانع کننده درخواست میکرد.

— به نشینید، آلکسی ایوانوویچ، در کنار من به نشینید، و از اینکار تان

پشیمان نخواهید شد! « هنگاهی که حرکت مصمم و بیصبرانه

ولجانینف را دید، با تکان دادن دستها گفت: « نه، نه، نه! آلکسی،

ایوانوویچ، قبل از تصمیم گرفتن صبر کنید. میبینم که شاید مقصود مرا بد

فهمیده اید. من خوب میدانم که شما رفیق من نیستید، همانطور که من

رفیق شما نیستیم! اینقدر احمق نیستیم که این مطلب را درک نکنم. و این خدمتی که من اکنون از شما درخواست میکنم در هیچ موردی شمارا در گرو آینده نخواهد گذارد. از همه اینها گذشته، من مسلماً پس فردا میروم؛ اینکار هیچ اهمیتی نخواهد داشت. پس این روز، روزی استثنائیست!

«من پیش شما آمده‌ام، و امیدهایم را بر روی اصالت و شرافت احساسات مخصوصی که مسلماً در این زمانهای اخیر توانسته است در قلبتان بیدار شود، بنیاد گذارده‌ام... گمان میکنم واضح حرف میزنم؟ نه، کافی نیست؟»

هیجان پاول پاولوویچ با آخرین درجه رسیده بود. ولچانینف با وضع عجیبی او را نگاه میکرد. در حالیکه فکر میکرد گفت:

— شما خدمتی را از من درخواست میکنید، و بسیار پافشاری می‌کنید؛ اینکار مشکوک است بنظر من میرسد. در این باره مطالبی بیشتر از این میخواهم بدانم.

— تنها خدمتی که من از شما درخواست میکنم اینست که همراه من بیایید بعد، وقتی برگشتیم بشما همانطور که پیش پدران روحانی اعتراف میکنند همه چیز را اعتراف خواهم کرد. آلکسی ایوانوویچ بمن اعتماد داشته باشید!

ولچانینف بیشتر از آن اندازه‌ای که حس میکرد فکری غمناک انگیز و ناراحت کننده در او انگیزخته شده است، با سرسختی از اینکار سر باز میزد.

این فکر، درست پس از لحظه‌ای که پاول پاولوویچ وجود نامزد خود را برایش آشکار کرده بود، در مغزش جولان میکرد. آیا فقط حس کنجکاو بود یا میل غیرقابل توصیفی که او را بتن در دادن برمی انگیزخت؟ اما هرچه این وسوسه شدید تر میشد، او در برابرش بیشتر مقاومت میکرد. نشسته بود، دستش را بزیر چانه گذاشته بود، فکر میکرد و بنظر میآمد که دو دل است.

پاول پاولوویچ همچنان اطراف اومی گشت و عزولابه میکرد. ناگهان قبول کرد:

— بسیار خوب، می‌آیم! با آشفستگی و تقریباً بآبادلواپسی بلند شد.

پاول پاولوویچ بی اندازه خوشحال شده بود.

خوب، اکنون، آلکسی ایوانوویچ، باید لباس بپوشید!» و با خوشحالی اطراف ولچانینف میگشت. «خودتان را خوب بپوشانید، چون میدانم که در اینکار مهارت دارید.»

ولچانینف با خود گفت: «برای چه میخواهد من در اینکار دخالت کنم؟ چه آدم عجیبی!»

— این تنها خدمتی نیست که از شما انتظار دارم، آلکسی ایوانوویچ؛ حال که پذیرفتید همراه من بیایید، پس راهنما و مشاور من هم باشید.
— مثلا در چه باب؟

— مثلا در باره چیزهای بسیار مهم: مثل نوار سیاه؟ آیا کدام مناسبتر است: آنرا بردارم یا همینطور نگه دارم؟ هرطور که میخواهید!

— نه، من نظر شما را میخواهم؛ اگر خودتان نوار سیاه بسته بودید در این مورد چگونه عمل میکردید؟ فکر کردم که نگاهداشتن آن ثبات احساساتم را نشان میدهد و بنفعم تمام میشود.
ساین نوار هیچ چیز را نمیرساند، باید آنرا بردارید.

— هیچ چیز را نمیرساند؟ کاملا اطمینان دارید؟ «پاول پاولوویچ لحظه‌ای اندیشید:» نه، گمان میکنم بهتر است آنرا نگاهدارم...
هرطور که میخواهید.

ولچانینف فکر کرد: «با وجود این، بمن اطمینان ندارد، بسیار خوب!» و خارج شدند. پاول پاولوویچ ولچانینف را که بسیار آراسته شده بود و هنوز از صورتش نجابت و جاهت پرتومی افکنده، باخسندی و رانداز میکرد. ولچانینف با تعجب با او می‌نگریست، اما رفتار مناسبش باز بیشتر او را متعجب می‌ساخت. جلوی در، کالسکه مجللی منتظرشان بود.
— در شگه هم که اینجاست؟ پس اینقدر اطمینان داشتید که من می‌آیم؟

پاول پاولوویچ جواب داد:

— آنرا برای خودم گرفته بودم، اما تقریباً مطمئن بودم که شما خواهید پذیرفت. حالت مرد کاملاً خوشبختی را داشت.

— هه، پاول پاولوویچ! ولچانینف که بی‌پجان آمده بود، هنگامی که توی درشکه که داشت راه می‌افتاد نشست پهنده افتاد. «بمن زیاد اطمینان

پاول پاولوویچ بالجنی محکم وقاطع گفت :

— اما ، بعلت اینکاری که دارم می کنم ، بشما نیآمده است ، آلکسی ایوانوویچ ، بشما نیآمده که بمن بگوئید ، آدم احمقی هستم !

ولچانینف فکر کرد : «ولیزا؟» اما فوراً این فکر را بکناری زد مثل اینکه می ترسید کار خیلی بدی مرتکب شود . و ناگهان ، باندازه ای خودش را مهمل و ناچیز دید ، و اندیشه ای که او را در بر می گرفت بنظرش آنقدر کوچک و پست آمد که بیشتر از یکبار این میل شدید را در خود حس کرد که میخواهد پشت پا بهمه چیز بزند و فوراً از درشکه پائین بیآید ، حتی اگر برای اینکار می بایست با پاول پاولوویچ دست بگریبان شود . اما پاول پاولوویچ دوباره شروع بصحبت کرد و از نو و سوسه بر او چیره شد .

— آلکسی ایوانوویچ ، آیا شما از جواهرهای قیمتی سر رشته دارید؟

— چه جواهری ؟

— الماس ؟

— بله .

— میخواستم هدیه کوچکی ، باخود ببرم ، مرا راهنمایی کنید : آیا

اصلاً لازم است یا نه ؟

— بنظر من ، لازم نیست .

پاول پاولوویچ با آشفتگی بسیار گفت :

— ومن ، بی اندازه مایلیم که اینکار را بکنم . اما موضوع بر سر اینست که

چه بخرم ؟ چیزهای زینتی ، یعنی سنجاق ، گوشواره ، دست بند ، یا فقط یک چیز کوچکی ؟

— چقدر میخواهید خرج کنید ؟

— ای ، چهارصد یا پانصد روبل .

— آهوه !

پاول پاولوویچ با اضطراب از جا پرید :

— یعنی زیاد است ؟

— یک دست بند صدرو بلی بخرید .

پاول پاولوویچ اندوهگین شد ؛ خیلی مایل بود بیشتر از این خرج کند

و یک زیوری تمام عیار بخرد ، بالاخره فقط یک دست بند خریدند ، حتی آن

که پاول پاولوویچ پسندید نبود ، بلکه دست بندی بود که ولچانینف انتخاب

کرد. پاول پاولوویچ میخواست هر دو را بخرد. و وقتی دید که تاجر در ابتدا یکصد و هفتاد و پنج روبل می گفت و بالاخره به یکصد و پنجاه روبل راضی شد، اندوه خفیفی باو دست داد.

اینقدر مایل بود زیاد پول خرج کند که اگر دو بیست روبل هم میخواستند با کمال خوشحالی می برداخت.

باهیجان و اطمینان گفت:

«اگر تا این اندازه برای تقدیم هدیه عجله دارم اهمیتی ندارد! آنجا

تشریفات وجود ندارد، بسیار ساده است. بی آلابشی، هدیه های کوچک را بهتر می پسندد.» و باشادی و بدذاتی تبسم کرد. «چند لحظه پیش خندیدید،

آلکسی ایوانوویچ، برای اینکه نامزدم پانزده سال بیش ندارد؛ اما درست همین امر است که تخیلات مرا برانگیخته است؛ مسلماً برای اینکه او هنوز

بمدرسه میرود. با آن کیف کوچک زیر بغلش که کتا بچه ها و قلمهای کوچکش را در آن جا میدهد! هاهاه! همین کیف کوچک مرا مفتون کرده است.

رک و راست صحبت کنم، این همان بی آلابشی است، آلکسی ایوانوویچ. برای من بی آلابشی بیشتر از زیبایی صورت اهمیت دارد.

«در گوشه ای با دوستی سرگرم بودم و بخندیدن او می نگریستم: خدای من، چقدر خوب میتوانند بخندند! و تازه علت این خنده ها چیست؟ فقط اینکه گربه ای

از قفسه بیرون پریده و خود را زیر تخت خواب قایم کرده است.. آه! احساسی که از همه اینها بانسان دست میدهد چقدر شبیه باحساسی است که از دیدن یک سیمب کوچک و ترو تازه در انسان ایجاد می شود! شاید مناسبتر باشد که

نوار سیاه را بردارم؟»

«هر طور که میلتان است!

«الآن آنرا بر میدارم.» کلاهش را برداشت، نوار سیاه را کند و بیرون انداخت، و وقتی دوباره کلاهش را بر سرطاسش گذاشت، و اچانینف

دید که صورتش درخشان شد و نور امیدواری از آن تابید.

و اچانینف که دستخوش ششمی واقعی شده بود اندیشید: «یعنی ممکن است که این همان مرد باشد؟ یعنی ممکنست که در این دعوتش هیچ مکر و

حیلده ای نهفته نباشد؟ یعنی ممکنست که راستی چشم امید بد رستی و راستی من دوخته باشد؟» از این گمان آخری رنجیده خاطر شد و ادامه داد: «آیا او همان آدم مسخره، و احمق است یا اینکه «همیشه شوهر» است؟ آخر غیر

ممکنست...!»

در خانه زاخلبیینین‌ها

همانطور که ولچانینف لحظه‌ای پیش گفته بود، زاخلبیینین‌ها خانواده «بسیار مناسب و شایسته‌ای» بودند. آقای زاخلبیینین کارمندی مهم و بسیار مشهور بود. آنچه را که پاول پاولوویچ از در آمد آنها گفته بود واقعاً درست بود: «خوب زندگی می‌کنند، اما اگر الآن پدر بمیرد، برای آنها هیچ چیز باقی نماند!»

زاخلبیینین پیرازولچانینف دوستانه و بامهربانی پذیرائی کرد؛ حریف سابقش حالا دوست او شده بود. اولین حرفش را که بامهربانی و وقار ادا کرد این بود:

— شما تیریک می‌گوییم، اینطور خیلی بهتر است! من خودم اصرار داشتم که بطرزی دوستانه باهم کنار بیایید و، پیوتر کارلوویچ Piotrkarlovitch (وکیل ولچانینف) درینکار هم وزن خودش، به طلا می‌ارزید. حالا چه خوب شما، بی سروصدا، بی اتلاف وقت، بی مشاجره، به شصت هزار روبل میرسید! صرف نظر از اینکه ممکن بود دعوا سه سال طول بکشد!

ولچانینف فوراً به خانم زاخلبیینین که زنی مسن و تنومند بود و صورتی معمولی و خسته داشت، معرفی شد. دخترهای جوان، یکی پس از دیگری، یا جفت جفت ظاهر شدند.

اما چقدر زیاد بودند! کم کم، ده تائی شدند. ولچانینف موفق نشد همه را بشمارد: بعضی داخل میشدند، بعضی خارج میشدند. اما در بین آنها دوستان و همسایگان هم بودند. ویلای زاخلبیینین‌ها که منزلی چوبی بود، سبکی ناشناس و عجیب داشت و با ضمیمه‌های مختلف اش، از باغ وسیعی احاطه شده بود، و در هر طرفش نیز سه یا چهار ویلای دیگر واقع بود؛ بنا بر این باغ مشترک بود، و این موضوع طبیعتاً سبب میشد که دخترهای جوان

بهمسایگانشان نزدیک شوند.

ولچانینف، از ازاولین کلمات، فهمید که اینجا انتظارش را می کشیده اند، و دیدار یکی از دوستان پاول پاولوویچ که اشتیاق آشنائی با این فامیل را داشته است، رسماً اعلام شده بود. نظر تیز بینش، که در این مسائل خبرگی داشت، فوراً چیز مخصوصی را تشخیص داد: از پذیرائی گرم و گبرای پدر و مادر، از بعضی حالت های دخترهای جوان، از آرایش آنها (هر چند که روز جشن بود) و لچانینف حدس زد که پاول پاولوویچ زرنگی کرده و شاید با آنها فهمانیده است که ولچانینف مرد ثروتمند و مچردی است که از وضع خود کسل شده است و به «عالمترین محافل» هم بستگی دارد و، بعید هم بشظر نمیرسد که روزی مصمم شود «تغییر زندگی بدهد» وزن بگیرد. از همه مهمتر این که او تازگی بارائی هم رسیده است!

بزرگترین دختر خانمهای زاخلمینین، کاترینا فدوسیونا *Katérina Fedossievna*، آنکه بیست و چهار سال داشت و پاول پاولوویچ از او مانند موجود زیبایی صحبت کرده بود، بنظر میآمد درست «برای اینکار در نظر گرفته شده است».

او با آرایش مخصوص خود و با طرز بی سابقه ای که موهای زیبایش را مرتب کرده بود، خود را از خواهرهای ممتاز ساخته بود. خواهرهایش و دخترهای جوان دیگر حالتی داشتند که انگار میدانند ولچانینف برای کاتیا اینجا آمده است تا او را با دقت و رانداز کند. نگاهها و حتی بعضی گفتارهایشان که در آن روز بی اختیار بر زبانشان جاری میشد حدس او را اثبات کردند. کاترینا فدوسیونا دختری جوان و بزرگ و بور و تنومند بود، و صورتش فوق العاده دلپذیر بود. ولچانینف که بالذت باو نگاه میکرد بی اراده فکر کرد: «راستی عجیب است که تا کنون در خانه مانده است! درست است که جهیزیه ندارد و بزودی پڑمرده خواهد شد، اما، در این لحظه باید خواستکارهای زیادی داشته باشد!» خواهرهای دیگر هم زیاد بد نبودند، و در بین دوستان کوچکشان، چند صورت ملموس و دلفریب و حتی زیبا وجود داشت. این مطلب داشت او را کم کم مشغول میکرد؛ وانگهی، هنگام وارد شدن باینجا، این افکار را هم در سر داشت.

نادیژدا فدوسیونا *Nadiejda Fedossievna*، ششمین دختر که مدرسه میرفت و نامزد فرضی پاول پاولوویچ بود، رونشان نمیداد. ولچانینف با

ببجود صیقلی منتظرش بود؛ این موضوع او را متعجب می‌کرد و در باطن لبخند می‌زند. بالاخره اوهم، همراه با دختر جوان پر نشاط و جذابی، پدیدار شد. ماریا نیکیتیشنا Maria Nikitichna، دختر کی گندم‌گون بود و صورتی دلپسند داشت. ورود آنها بی تأثیر نبود، و ناگهان بنظر آمد که پاول پاولوویچ شدیداً ترسیده است. این ماریا نیکیتی تیشنا، تقریباً بیست و سه سال داشت، و قیافه اش شوخ بود و باهوش بنظر میرسید، در یکی از خانواده‌های همسایه پرستار بود و دوست آنها حساب میشد؛ مدت‌ها بود که زاخلینین‌ها او را مثل یکی از اعضای خانواده تلقی میکردند و دخترهای جوان بسیار دوستش میداشتند. و واضح بود که بخصوص حالا نادیا نمیتوانست از او چشم بپوشد. فوراً، ولچانینف مشاهده کرد که همه خواهرها و دوستانشان برضد پاول پاولوویچ متحد شده‌اند و، یک دقیقه بعد از ورود نادیا، ولچانینف درک کرد که اوهم از پاول پاولوویچ متنفر است. نیز فهمید که پاول پاولوویچ مطلقاً از این موضوع چیزی درک نکرده است. یسا نمیخواهد درک کند. نادیا بی‌چون و چرا زیباتر از همه بود: کوچک، گندم‌گون بود و حالتی بی‌اعتنا و ترش داشت و همچون آدم بیدین جسور بنظر می‌آمد. زرنگی اش شیطنت آمیز، چشمانش آتشین و لب خندش دلفریب بود، هر چند که اغلب شرارت از آن خوانده میشد، دهان و دندانی فوق‌العاده داشت و باریک اندام و متناسب بود. در قیافه سوزانش که هنوز تقریباً بچگانه بود، اکنون افکار نو نفوذ یافته بود. هر یک از حرکاتش، هر یک از گفته‌هایش، پانزده سال داشتنش را آشکار می‌ساخت. خیلی بعد ولچانینف فهمید که پاول پاولوویچ برای اولین بار نادیا را با کیف مشعی که بزیر بغل داشته دیده بوده است؛ اما اکنون دیگر آنرا بزیر بغل نداشت.

دست‌بند، موفقیتی را که انتظار میرفت بدست نیاورد و حتی تأثیر ناگوار بخشید، پاول پاولوویچ، بمحض اینکه دید نامزدش وارد میشود، باتبسم باو نزدیک شد. این هدیه را «بخاطر آواز رقت‌انگیز خوشی که نادیزدافدوسیونا، در آخرین ملاقات شان با پیانو خوانده بود و اول لذت مطبوعی از آن برده بود» ، تقدیم می‌کرد... جویده جویده و نا مفهوم حرف زد، نتوانست جمله‌اش را تمام کند و، با شفتگی بسیار، دستش را دراز کرد و سعی کرد جعبه جواهر را در دست نادیا که از خشم و شرم قرمز شده بود، بگذارد اما او از گرفتنش امتناع می‌ورزید و دستهایش را عقب میبرد.

اوبما درخورد، که از صورتش تشویش بزرگی خوانده میشد، با جسارت و صدائی بلند گفت.

- من نمیخواهم آنرا بگیرم، مامان!

پدر بالحنی آرام و جدی گفت:

- آنرا بگیر و تشکر کن. « اما اونیز ناراضی بود.

نادیا بالحنی که کاملاً انکار از آن فهمیده میشد آهسته گفت.

- لازم نیست، لازم نیست!

نادیا نمی توانست کار دیگری بکند، جعبه جواهر را گرفت، چشمانش را بزیر افکند و مراسم احترام را بجا آورد، همانطور که در اینگونه مواقع همه دخترهای کوچک انجام میدهند یعنی ناگهان در هم فرو میروند و فوراً دوباره بلند میشوند، مثل اینکه فزری آنها را بحرکت در آورده است. یکی از خواهرها برای دیدن دست بند نزدیک شد و نادیا جعبه جواهر را که همانطور بسته بود باو داد و با این حرکتش نشان داد که حتی نمیخواهد آنرا ببیند. دست بند را بیرون آوردند و دست بدست گذشت؛ همه با سکوت و حتی بعضی باقیافه ای مسخره آمیز بآن نگاه میکردند. تنها، مادر، با صدای نرمی اظهار داشت که دست بند بسیار زیباست. پاول پاولوویچ میخواست زمین دهن باز کند و او را فرو ببرد.

ولچانینف بکمکش آمد.

ناگهان، با گرمی و صدای بلند بصحبت پرداخت، در اطراف اولین فکری که بنظرش آمد حرف زد و هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که توجه همه حضار را بخود جلب کرد. بطرز قابل تحسینی از هنر حرف زدن برخوردار بود، یعنی هنری که میتواند بوسیله اش خود را کاملاً صادق و سلیم جلوه دهد و در عین حال، بارفتار خود، نشان بدهد که شنوندگانش او را همچون اشخاصی ساده و مثل خود محسوب میدارند. وقتی که لازم میشد، او میدانست که چگونه از رفتار مردم خوشحال و خوشبخت، طبیعی تقلید کند. میتواند با مهارت لطیفه ای گیرا، کنایه ای روح دار و یا مضمونی خنده دار را مثل اینکه تصادفی پیش آمده است در ضمن صحبت خود بیاورد بی اینکه نشان بدهد خودش ملتفت آن شده است، هر چند که کلمه بجای، یا آن لطیفه و حتی سر تاسر صحبتش از مدتتها پیش آماده و از بر شده بود و شاید بارها بکار رفته بود. اما در این روز، خلق و خویش بهنرش کمک میکرد: کاملاً آمادگی

داشت، چیزی او را می کشانید، اطمینان کامل و مسلم داشت که تا چند دقیقه دیگر همه این چشمها بطرف او متوجه خواهد شد، همه این اشخاص فقط باو گوش خواهند داد، باو حرف خواهند زد و فقط از آنچه که او میگوید خواهند خندید. راستی هم... خیلی زود، اینجا و آنجا، صدای خنده ها بلند شد؛ کم کم همه در صحبت شرکت کردند، دیگر، سه یا چهار صدا که یکدفعه باهم بصحبت شروع کرده بودند بگوش میرسید. صورت خسته و گرفته خانم زاخلبیین از شادی تقریباً درخشان شده بود؛ همین حال را کاترینا فدوسیونا که او را نگاه میکرد و شیفته وار باو گوش میداد، داشت. نادیا با گوشه چشم باو مینگریست؛ آشکار بود که نادیا تحت تأثیر او واقع شده بود، و این مطلب ولچانینف را بیشتر تحریک میکرد. ماریانیکی تیشنا، همان که بدجنس بود، در ضمن صحبت، توانست بجای طعنه آمیز و زننده ای بپراند که درست بقلب پاول پاو اوویچ نشست. از خودش در آورده بود، و تأکید کرد، که شب گذشته، پاول پاو لوویچ از ولچانینف بعنوان رفیق زمان کودکی اش یاد کرده بود؛ و بالحنی صریحاً کنایه آمیز اشاره به هفت سالی کرد که او از سن خود کم کرده بود. پاول پاو لوویچ کاملاً مسر شده بود. مسلماً از توانائی های رفیقش باخبر بود و در ابتدا، حتی از موفقیتش خوشحال شده بود؛ اول نیش خند میزد و در مکالمه شرکت می جست. اما، آهسته آهسته بی اینکه بفهمد برای چه، دل مشغول شد و حتی غمگین گردید و این موضوع بوضوح از صورت آشفته اش خوانده میشد.

زاخلبیین پیر در حالیکه بلند میشد تا با طاق خود برود باشادی اظهار کرد:

- آه! شما مهمانی هستید که حتی نباید بشما تعارف کرد! هر چند که امروز عید است، من باید چند کاغذ بسیار مهم را بررسی کنم. و تصورش را بکنید که من خیال میکردم شما زنده ترین جوانها هستید! چقدر آدم اشتباه میکند!

در سان، پیانویی بود؛ ولچانینف پرسید کی موزیک میدانند و ناگهان بطرف نادیا برگشت.

- گمان میکنم که شما آواز میخوانید؟

نادیا ناگهان کلامش را برید:

- کی بشما گفته است؟

پاول پاولویچ چند لحظه پیش گفت.
 - درست نیست. من فقط برای سرگرمی آواز میخوانم؛ حتی صدا هم ندارم.

- من هم صدا ندارم و معینا، آواز میخوانم.

- خوب، آیا برای ما آواز خواهید خواند؟ بسیار خوب؛ من هم خواهم خواند؛ اما، نه حالا، بعد از، ناهار. من از موسیقی بیزارم. از تمام پیانو‌ها سیر شده‌ام. در منزل ما، از صبح تا شام، همه میزنند و میخوانند. تنها کاتیا، همه را کفایت میکند؛

ولچانینف، فوراً، این کلمه را دستاویز قرار داد. فهمید که کاترینا فدوسیونا تنها کسی است که دارد با جدیت موسیقی فرا می‌گیرد. فوراً از او خواهش کرد که بنوازد. آشکار بود از اینکه او از کاتیا درخواست کرده است همه خوشحال شده‌اند. مادر هم از شادی قرمز شد. کاتیا بخندی زد و بلند شد و بطرف پیانو رفت؛ اما ناگهان، چیزی خود او را هم متعجب کرد، او، باین بزرگی، با این قدرت، او که اکنون بیست و چهار سال داشت، الآن مثل دختر بچه‌ای قرمز شده بود، و از این قرمز شدنش بسیار شرم‌منده شد. هنگامی که برای نواختن نشست، همه این تاثرات از صورتش خوانده میشدند. با دقت اما بیجالت قطعه‌ای از هایدن *Haydn* را نواخت: خجالت می‌کشید. وقتی تمام شد، ولچانینف با گرمی از او تمجید کرد، نه نواختنش را، بلکه هایدن را، و مخصوصاً این قطعه کوچکی را که او نواخته بود: اینکار به نادیا بسیار لذت بخشید و با چنان حق شناسی پر شور و خوشبختی بی اندازه‌ای به تمجید هائی را که نه از او بلکه از موسیقی دان میشد، گوش میداد، که ولچانینف، بی‌اراده، با مهر و محبت و دقت بیشتری او را نگاه کرد. نگاهش می‌گفت: «هی! اماراستی تو زیبا و ملوس!» همه مخصوصاً کاترینا فدوسیونا این مطلب را فهمیدند.

ولچانینف بطرف در شیشه‌ای بالکون برگشت و ناگهان بهمه خطاب کرد و گفت:

- چه باغ زیبایی دارید؛ برویم توی باغ، می‌خواهید؟

- برویم؛ برویم؛ مثل اینکه با آرزوی اصلی خود رسیده‌اند، همه فریاد های مسرت بخش و نافذشان در سالن پیچید.

تا هنگام ناهار در باغ گردش کردند . خانم ز اخلیمین ، با وجود اینکه از مدتی پیش ، میخواست استراحت کند ، نتوانست مقاومت کند و اوهم بیرون آمد ، اما ، عاقلانه ، روی مهتابی نشست و فوراً بخواب رفت . در باغ ، رابطه بین ولچانیف و دختر های جوان باز بیشتر دوستانه شد . از ویلاهای همسایه هم دو یا سه مرد جوان آمدند و با آنها پیوستند . یکی دانشجو بود ، دیگری ، هنوز دبیرستان میرفت . فوراً ، هر کدام بطرف دختر خانم های خود رفتند ؛ آشکار بود که آنها برای این دختر خانم ها آمده بودند . « مرد جوان » سومی ، که درهم ژولیده بود و عینک آبی بزرگ و حالتی عبوس داشت ، بانادیا و ماریا نیکی تیشنا ، تند به نجوا پرداخت . با سماجت صورت ولچانیف را ورنده میگرد و بجامیدید که اورا سخت تحقیر کند . چند دختر جوان پیشنهاد کردند که بی عطای بازیهارا شروع کنند .

ولچانیف از آنها پرسید چه بازی می کنند ، آنها جواب دادند که بازیهای بيشماری میدانند اما امروز « ضرب المثل بازی می کنند » همه جز یک نفر می نشینند و آن یک نفر برای مدتی دور میشود ؛ آنها که نشسته اند ضرب المثل انتخاب میکنند مثلاً : « آنکه آهسته میرود با اطمینان می رود » و وقتی آنرا که دور شده بود ، صدا کردند ، هر کس ، بنوبه خودش باید جمله ای را که حاضر کرده است ادا کند . اولین نفر باید فقط جمله ای را که کلمه « آنکه » در آن باشد بر زبان راند ، دومی ، کلمه « آهسته » و همینطور تا آخر ، و آن نفر باید این کلمات را بگیرد و بکمال آنها ضرب المثل را پیدا کند .

ولچانیف گفت :

- بازی بسیار سرگرم کننده ای است .

دو یا سه صدا با هم جواب دادند :

- آه ! نه ، بسیار کسل کننده است .

نادیا ناگهان به ولچانیف خطاب کرد و گفت :

- آتار هم بازی می کنیم . این درخت بزرگ را که از نیمکتی احاطه شده است می بینید : آنجا پشت صحنه نمایش است و در آنجا بازی کنندگان خود را آماده می کنند : شاه ، ملکه ، شاهزاده خانم ، مرد جوان و هر چه که بخواهند می شوند . هر کس هر وقت میلش کشید بیرون می آید و هر چه

درفکرش میگردد بر زبان جاری میکند؛ گاهی اینکار چیز خوشمزهای می شود .

برای باردیگر ولچانینف تصدیق کرد :

- بازی بسیار خوبیست .

نادیا گفت :

- آه نه! بسیار کسالت آور است . در آغاز ، بسیار سرگرم کننده است ، اما هر بار ، احمقانه میشود زیرا هیچکس نمیداند چکار بکنند . اما با وجود شما ، شاید این بازی جالبتر شود . پاول پاولوویچ فقط از خودش لافزده است . ما شما را هم که رفیق او هستیم مثل او تصور میکردیم . بدلیلی من بسیار خوشحالم که شما آمده اید ...» باوقار و طرزی معنی دار به ولچانینف نگاه کرد و فوراً ، به ماریانیکی تیشنا نزدیک شد .

یکی از دوستان کوچک آنها که ولچانینف بسیار کم باو متوجه شده بود و با او تا کنون صحبت نکرده بود با طرزی محرمانه در گوش ولچانینف گفت :

- امروز ضرب المثل بازی خواهند کرد . امروز پاول پاولوویچ را

دست خواهیم انداخت و شما هم با ما خواهید بود!

یک دوست کوچک دیگر آنها ، که دختر کی بود با موهای خنثی و روی پوستش لکه هائی داشت و صورتش که بعلت دویدن و گرما قرمز شده بود و راستی حالت بسیار خنده آوری باوداده بود و ولچانینف تا بحال او را ندیده بود و خدامیداند از کجا یکدفعه پیدا شد و دوستانه باو گفت :

- آه! چقدر آمدن شما پسندیده و بجا است؛ ما اینجا بی اندازه حوصله

مان سر میرود .

اضطراب پاول پاولوویچ دائماً زیاد میشد . در پایان گردش ، ولچانینف و نادیا بسیار دوست شدند؛ نادیا دیگر ولچانینف را مثل چند ساعت پیش از گوشه چشم و رانداز نمی کرد ، حتی میلش کشید در جزئیات او دقیق شود؛ میخندید ، میجهید ، فریاد های گوشخراش می کشید و حتی دوبار ، دست ولچانینف را گرفت . بسیار خوشبخت بود و همانطور نسبت به پاول پاولوویچ هیچ توجه نداشت ، انگار حتی او را نمی بیند . ولچانینف خیلی زود ملتفت شد که دسیسه ای برای پاول پاولوویچ فراهم میشود . نادیا و یک دسته از دخترهای جوان ولچانینف را بکناری کشیدند ، و چند دوست کوچک

بیهانه‌های مختلف پاول پاولوویچ را بطرف دیگری بردند ، اما او از دست آنها فرار کرد ، با تمام قوا بطرف ولچانینف و نادیا دوید و ناگهان سر طلاس خود را میان آنها برد و با اشتیاق تمام بسخنان آنها گوش فرا داد . در اواخر گردش دیگر هیچ بخودش زحمتی نمیداد ؛ سادگی حرکاتش گاهی شگفت آور بود .

ولچانینف فقط یکبار نتوانست ، از توجه کردن به کاترینا فدوسیونا خودداری کند .

او اکنون میدانست که ولچانینف برای او نیامده است و به نادیا بیشتر علاقمند است ، اما قیافه نادیا همیشه همانطور دلپذیر و آرام بود . بنظر می‌آمد کاترینا تنها از همینکه خودش را نزد آنها می‌بیند و آنچه که که تازه وارد می‌گوید گوش میدهد ، راضی و خوشبخت است ، خودش هم ، بیچاره ، استعداد نداشت که با مهارت در مکالمه شرکت کند .

ولچانینف ، ناگهان ، آهسته ، به نادیا گفت :

— چقدر خواهر شما کاترینا فدوسیونا دلفریب است .

نادیا باخوشحالی گفت :

— کاتیا؟ آیا میتوان روحی زیباتر از روح او داشت ؟ او فرشته‌ماست

من او را می‌پرستم

ساعت پنج ، ناهار خوردند . پیدابود که ناهاری عادی نیست و مخصوصاً بافتخار میهمان تازه تهیه شده است . دو یاسه خوراک اضافی بسیار لذیذ سر سفره بود ؛ یکی از آنها باندازه‌ای عجیب بود که هیچ کس نتوانست بگوید چیست . علاوه بر شرابهای معمولی ، محققاً برای مهمان تازه ، یک بطری توکای Tokay هم باز کردند ؛ در پایان غذا ، معلوم نبود برای چه ، شامپانی هم آوردند . زاخلبینین پیر ، که یک پیاله کوچک بیشتر نوشیده بود ، بهترین حالت روحی را داشت و آماده بود برای آنچه که ولچانینف می‌گوید خنده را سر بدهد . پاول پاولوویچ ، بالاخره نتوانست خود را نگاهدارد ؛ حس هم چشمی و ادارش کرد که او هم تصمیم بگیرد مضمون کوچکی بگوید . ناگهان ، از انتهای میز جایی که او کنار خانم زاخلبینین نشسته بود ، خنده های پر صدا و مسرت‌انگیز دختر های جوان بلند شد ، دودختر کوچک زاخلبینین یکصد فریاد کشیدند ؛

— پاپا! پاپا! پاول پاولوویچ هم مضمون می‌گوید! می‌گوید: «ما دختر

خانمهای شگفت آوری» هستیم .

زاخلبینین پیر که از پیش به مضمونی که مطرح شده بود می خندید
بعنوان پشتیبان بطرف پاول پاولوویچ برگشت و بالحنی آرام گفت :

— آه ! اوهم مضمون می گوید . بسیار خوب ! چه گفته است ؟

— او می گوید که ما «دختر خانمهای شگفت آوری» هستیم .

— بله ، و بعد ؟ زاخلبینین پیر همانطور نمی فهمید و منتظر بود و با
سادگی میخندید .

— آه ! پاپا ، پس شما نمی فهمید : دختر خانم وشگفت آور ! دختر

خانم مثل شگفت آور تلفظ میشود . دختر خانمهای شگفت آور !

پیر مرد ، متحیر ، باصدای ضعیفی گفت :

— آ—آ—آ—آهاه ، هوم ... ! به ! باز دیگر ، مضمون بهتری خواهد

آورد ! و بخنده افتاد .

ماریانیکی تیشنا بالحنی مسخره آمیز گفت :

— همه هنرها را نمیتوان داشت ، پاول پاولوویچ ! و او از روی صندلیش

پرید . « آه ! ندای من ! استخوان ماهی توی گلویش گیر کرده است »

همه با سرو صدا بجنب وجوش آمدند و این درست همان چیزی بود که

ماریا نیکی تیشنا میخواست ... پاول پاولوویچ برای اینکه خجلتش را

پنهان کند فقط یک جرعه آب را یکپهو سر کشیده بود ، اما ماریانیکی تیشنا

چیوراست قسم یاد میکرد که « این استخوان ماهی بود که او دیده بود و

ممکنست بمرک منجر گردد »

پکی فریاد کشید :

— بادست بیشتش بزید !

زاخلبینین باصدای بلند باینکار رضایت داد و گفت :

— درواقع ، بهترین کارها همینست .

خیراندیشان بیاری برخاستند : ماریانیکی تیشنا ، دخترک موخرمائی

(که اوهم بشام دعوت داشت) و بالاخره ، خود خانم منزل که بسیار دستپاچه

شده بود ، بلند شدند . همه میخواستند به پشت پاول پاولوویچ بنزند . او ناگهان

میرزارا ترک کرد و سعی میکرد خود را نجات دهد . یکدقیقه وقت صرف

کرد تا آنها را قانع کند که او فقط یک جرعه شراب را یکپهو سر کشیده

است و الآن فوراً سرفه قطع خواهد شد. تازه فهمیدند که این یکی از شوخی های ماریا نیکی تیشنا بود.

— تو راستی خیلی موذی هستی! خانم زاخلیمین سعی کرد این جمله را باقیافه ای جدی باو بگوید ، اما نتوانست ادامه بدهد و بخنده افتاد در صورتی که بندرت اتفاق می افتاد بخندد و این خنده هم تاثیری بخشید.
بعد از ناهار روی مهتابی قهوه نوشیدند .

زاخلیمین پیر که بالنت آشکاری بباغش مینگریست در برابر زیبایی های طبیعت صادقانه از خود بیخود شده بود.

— چقدر هوا خوب است! اما، باران هم لازم دارد!.. بسیار خوب ! من میروم استراحت کنم. خوب تفریح کنید! خدا بگردد ار شما. ودستی بشانه پاول پاولوویچ زد و گفت: «و تو هم، تفریح کن!»
آنها دوباره پائین تسوی باغ رفتند. پاول پاولوویچ، ناگهان با شتاب بطرف ولچانینف، آمد و آستینش را گرفت و با بیصبری آهسته گفت:
— یک دقیقه!

داخل جاده کوچک دور افتاده ای شدند . پاول پاولوویچ آهسته باخشمی دیوانه وار گفت :

— آه نه! از شما بوزش می طلبم ! اینجا نه ! نه ، این بار ، اجازه نخواهم داد!..

خشم گلویش را گرفته بود .

ولچانینف چشمانش را درشت کرد و گفت

— چه چیز را؟ چه شده؟» پاول پاولوویچ بی اینکه کامه ای بگوید او را نگاه میکرد؛ لبهایش میلرزیدند و باهیچانی شدید تبسم میکرد .

— کجائید؟ کجائید؟ همه چیز آماده است!

فریادهای بی تابانه دخترهای جوان که آنها را صدامی کردند شنیده شد . ولچانینف شانهارا بالا انداخت و دوباره بجمع پیوست. بلافاصله ، پاول پاولوویچ دنبال او دوید .

ماریا نیکی تیشنا گفت :

— شرط می بندم که از شما دستمال میخواست؟ دفعه پیش هم آنرا فراموش

کرده بود .

یکی از خواهرهای زاخلمینین افزود :

— همیشه آنرا فراموش می کند!

همه باهم فریاد کشیدند :

— دستمالش را فراموش کرده است! پاول پاولویچ بازیگبار دیگر دستمالش را فراموش کرده است! مامان ، پاول پاولویچ باز ز کام شده است!

خانم زاخلمینین با بیقیدی گفت:

— آخر چرا نگفتید؟ چقدر شما خرده بین هستید، پاول پاولویچ! با ز کام که نباید شوخی کرد. الان دستمال برایتان میآورم و در حالیکه دور میشد افزود : «اما برای چه همیشه ز کام هستید؟» از اینکه برای برگشتن بهانه‌ای بدست آورده خوشحال بود.

پاول پاولویچ فریاد کشید :

— من دو تا دستمال دارم و ز کام هم نیستم! «اما خانم زاخلمینین آن را نشنید و چند دقیقه بعد ، هنگامی که اودنیال دیگران میدوید و سعی میکرد هر چند بیشتر خود را در کنار نادیا و ولچانینف نگاهدارد ، خدمتکاری نفس نفس زنان خود را با نهارسانید و دستمالی باوداد.

— بازی کنیم ، بازی کنیم ، ضرب المثل بازی کنیم!

از هر طرف فریاد می کشیدند؛ خدا میداند چه مقصودی از این بازی داشتند .

جای مناسبی انتخاب کردند و روی نیمکتها نشستند . ابتدا نوبت ماریا نیکی تیشنا بود که حدس بزند؛ از او درخواست کردند که تا میتواند دور شود و گوش فراندهد. ضرب المثلی که باید آنرا حدس بزند این بود: «تفال وحشتناک است ، اما خدارحیم است!» کلمات را بین بازی کنندگان پخش کردند .

بعد نوبت مرد جوانی ، که موهای آشفته و عینک آبی داشت ، رسید . در باره او بازم احتیاط بیشتری کردند و او را نزدیک آلاچیق بردند جائی که بایستی بایستد و صورت خود را بطرف دیوار باغ بگرداند ، جوان در هم و آشفته وظیفه اش را باحالتی تحقیر آمیز انجام میداد و بنظر میآمد که شرمنده شده است . وقتی که او را صدا کردند ، هیچ نتوانست حدس بزند؛ بازی کنندگان را بادقت و روانداز کرد ، هر جمله را پیش خود تکرار

کرد ، مدتی فکر کرد ، بسیار درهم شده بود ، اما هیچ چیز نتوانست بیابد
 او را شرمند کرده اند . ضرب المثل این بود : «دعا و نماز برای خدا ، و خدمت
 گزاری برای تزار هرگز بهدر نمی رود !»

سرچایش نشست و ، با تغییر اوقات تلخی گفت :

- این ضرب المثل پستی است !

این جمله شنیده شد .

- آه ! چه غصه ای !

ولچا نینف هم بنوبه خودش دور شد ؛ او را در جائی دورتر از آن دو

دیگر مخفی کردند ؛ اما او هم نتوانست حدس بزند .

این بار صداهای مختلف بیشتری شنیده شد :

- آه ! چه حیف شد !

نادیا گفت :

- بسیار خوب ! اکنون ، نوبت من است که حدس بزنم !

دیگران که ناگهان بهیجان آمده بودند فریاد کشیدند :

- نه ، اکنون ، نوبت پاول پاولوویچ است !

پاول پاولوویچ را تا پای دیوار بردند و ، او در آن گوشه ، رو بروی

دیوار ، زیر نظر دخترک موخرمائی ، ایستاد . پاول پاولوویچ که در این

مدت ، جرأتش را دوباره بدست آورده بود و خوی خوش خود را باز یافته

بود ، آماده بود که با دقت و درستی وظیفه اش انجام دهد . مثل میخ بی حرکت

ایستاده بود و بدیوار نگاه میکرد و جرأت نداشت برگردد . در بیست قدمی او

اما بسیار نزدیکتر بدخترهای جوان دیگر ، پشت انبوه درختان ، دخترک مو

خرمائی پاسبانی میکرد و ، با اضطراب بسیار بادستهایش اشاره میکرد .

عصبانیت عمومی آشکارا نشان میداد که چیزی دارد آماده میشود .

دخترها با بیصبری زیادی انتظارش را می کشیدند . ناگهان ، از پشت انبوه

درختان ، دخترک موخرمائی دستش را تکان داد . فوراً ، همگی با تمام قوا از

جا پریدند و شادمان شدند .

همینکه ولچا نینف را دیدند که سرچایش ایستاده است ، ده صدای

بسیار مضطرب باهم شنیده شد :

- بدوید ! پس چرا نمی دوید !

ولچانینف بدنبال دیگران شتافت و پرسید :

— چه خبر است ؟ چه شده است ؟

— هیس ! فریاد نکشید. او میماند و بدیوار نگاه می کند ! ما، فرار

می کنیم. و ناستیا Nastia هم فرار کرد !

دخترک موخرمائی، ناستیا، با تمام قوا میدوید مثل اینکه اتفاق افتاده بود، خدامیداند چه شده بود، و بادست اشاره میکرد. همگی بالاخره به پشت استخر که در انتهای دیگر باغ بود، رسیدند. وقتی که ولچانینف بدخترهای جوان پیوست ، دید که کاترینا فدوسیونا بسختی با آنها مشاجره می کند ، مخصوصاً بانادیا و ماریانیکی تیشنا.

نادیا خواهرش رامی بوسید و می گفت:

— کاتیای عزیزم ، عصبانی نشو !

— بسیار خوب، به مامان چیزی نخواهم گفت، اما من میروم زیرا اینکار

بسیار بدی است ! آن بیچاره، تنها، کنار دیوار، چه بکند ؟

کاتیا راستی دلش بحال پاول پاولوویچ می سوخت و از آنها جدا شد ؛ اما دیگران همانطور بیرحم و سنگدل بودند. آنها جداً از ولچانینف درخواست کردند، هنگامی که پاول پاولوویچ برگشت، انگار که چیزی نشده است، باو هیچ توجهی نکنند.

دخترک موخرمائی، شادمان، فریاد کشید: «حالا گوریلکی Gorelki

خواهیم کرد.»

پاول پاولوویچ يك ربع ساعت بعد با آنها پیوست . حتماً دوئل این مدت را، بیحرکت، رو بروی دیوار ایستاده بود. بازی گرم شده بود ؛ خوب پیشرفت میکرد: آنها سرگرم بودند و فریادمی کشیدند. پاول پاولوویچ که از غضب دیوانه شده بود دیگر راست بطرف ولچانینف دوید، دوباره ، آستینش را گرفت.

— يك دقیقه !

— آه ! خدای من باز با این دقایقش چه میخواهد ؟ !

همه فریاد کشیدند :

— بی شك باز دستمال میخواهد !

دندانهای پاول پاولوویچ بهم میخورد :

... بسیار خوب! این بار، شما میاید! اکنون، شما میاید، شما سبب شده اید. ولچانینف کلامش را برید و با آرامش با او نصیحت کرد که بیشتر خوشحال باشد والا بی اینکه مهلتش بدهند، او را اذیت خواهند کرد. «درست بهمین علت شما را اذیت می کنند: شما خشمگین میشوید در صورتیکه دیگران تفریح می کنند!»

ولچانینف بسیار متعجب شد زیرا این گفتار و نصیحت شدیداً در پاول پاولوویچ مؤثر افتاد؛ فوراً، تسکین یافت، بجمع پیوست مثل اینکه خودش را مقصر می دید و، با فرمانبرداری در بازی شرکت جست، مدتی، او را اذیت نکردند و با او مثل دیگران بازی کردند. نیمساعت بعد، تقریباً شادمانی خود را دوباره باز یافته بود. او همیشه ترجیح میداد که آن دخترک موخرمائی مکار را یا یکی از خواهرهای زاخلینین را شریک بازی خود قرار دهد. هر چند که پاول پاولوویچ دائماً در اطراف نادیا می گشت و از او دور نمیشد، ولچانینف دریافت که حتی یکبار هم جرات نکرد با او هم صحبت گردد و از این موضوع بسیار متعجب شد. بنظر میآمد که پاول پاولوویچ طبیعی میدانند که از نادیا خفت ببینند و خواری بکشند. اما در آخر، باز بلائی بر سرش آوردند.

«قایم باشک» بازی میکردند، و حق داشتند به نقاطی که برای بازی تعیین شده بود تغییر مکان بدهند. پاول پاولوویچ که موفق شده بود در بوته ای مخفی شود، ناگهان بخیال افتاد که جایش را تغییر دهد و بخانه پنهان شود. فریادها بلند شد: او را دیده بودند. از پلکان بالا خزید و، با عجله خود را در اطاقکی، بین طبقه اول و دوم، انداخت؛ او در آن اطاق پشت قفسه گوشه ای را سراغ داشت و میخواست در آنجا مخفی شود. اما دخترک موخرمائی فوراً دنبال او دوید، و بانوک با بذر نزدیک شد و آنرا بست و کلید کرد. مثل چند لحظه پیش، فوراً بازی قطع شد و دوباره دخترهای جوان پشت استخر، در انتهای دیگر باغ مخفی شدند. بعد از ده دقیقه، پاول پاولوویچ فهمید که هیچکس او را نمی جوید. از پنجره نگاه کرد: هیچکس نبود از ترس اینکه پدر و مادر را بیدار کند، جرأت نمیکرد فریاد بکشد. به خدمتکار و نوکر دستور شدید داده شده بود که خود را نشان ندهند و فریادهای پاول پاولوویچ

اعتنا نکنند. تنها، کاترینا فدوسیونا ممکن بود اورا نجات دهد، اما او هم هنگامی که با طاقش برگشته بود، يك لحظه دراز کشیده بود و بعد بخواب رفته بود.

در حدود یکساعت زندانی شد. بالاخره دخترهای جوان دو تادوتا، وسه تا سه تا، ظاهر شدند؛ مثل اینکه تصادفی است؛ واز برابر پنجره رد شدند.

— پاول پاولوویچ، چرا با ما نمیآئید؟ آه! آنجا بچه کاری مشغولید؛ میخواهیم نمایش بدهیم. آلکسی ایوانوویچ نقش «جوان اول» را بازی خواهد کرد.

دخترهای دیگر گفتند:

— پاول پاولوویچ، چرا نمیآئید؟ کار شما خیلی تعجب آوراست!

— باز از چه تعجب می کنید؟

ناگهان صدای خانم زاخلمینین بگوش رسید؛ که بیدار شده بود و تصمیم گرفته بود تا فرا رسیدن وقت جای، بیاغ بیاید و نظری ببازی «بچه‌ها» بیفکند.

— پاول پاولوویچ را نگاه کنید؛ و دخترهای جوان پنجره را نشان دادند همان پنجره‌ای که صورت پاول پاولوویچ را که از غضب پریده رنگ شده بودو زور کی تبسم میکرد، احاطه کرده بود.

مادر سرش را تکان داد و گفت:

— یعنی چه که انسان آن بالا تنها بماند، در صورتی که همه سرگرم بازی هستند!

در این مدت، ولچانینف از اعتماد نادیا نسبت بخود مفتخر شده بود و بالاخره نادیا برایش توضیح داده بود که مقصودش از کلمات «بدلالی از آمدن او خوشبخت است...» که چند لحظه پیش بر زبان رانده بود، چه بوده است. این توضیح در خیابان کوچک دور افتاده‌ای، داده شد. ماریانیکی تیشنا، ولچانینف را که بازی میکرد اما داشت کسل میشد، عمدأ صدا کرد؛ او را در این خیابان کوچک آورد و با نادیا تنها گذاشت.

نادیا با جسارت و تند گفت:

— من خوب فهمیده‌ام که شما دوست حقیقی باول باول وویچ ، آنطور که خودش لافش را میزد، نیستید. من حساب کرده‌ام که شما تنها می‌توانید خدمت بزرگی برای من بکنید. این دست بند لعنتی اوست (از جیبش جعبه جواهر را بیرون آورد). من با کمال فروتنی از شما درخواست می‌کنم که فوراً اینرا باو برگردانید، زیرا اگر همه دنیا را بمن بدهند در همه عمرم، دیگر باو هم‌کلام نخواهم شد. وانگهی، شما می‌توانید از جانب من باو بگوئید که از این پس، دیگر جسارت نورزد و باهدیه‌هایش باینجا داخل نشود. اما باقی را، بوسیله دیگران باو خواهم فهمانید!

قبول می‌کنید که این خواهش مرا انجام دهید؟

ولچانینف بازوهایش را بلند کرد و گفت:

— آه! شمارا بخدا، مرا از اینکار معاف دارید!

نادیا از این انکار متعجب شد و چشمانش را درشت کرد و گفت:

— چطور؟ چطور شمارا از اینکار معاف دارم!

در یک لحظه همه اطمینانش، که اینقدر خوب بآن اندیشیده بود، از بین

رفت، و اکنون، تقریباً گریه می‌کرد. ولچانینف بخنده افتاد.

— برای این نیست که .. من خیلی خوشبخت می‌شدم .. اما من باو حساب

هایی دارم که باید تصفیه بشود ..

نادیا باهیجان کلامش را برید:

— خوب میدانستم که شما دوست او نیستید او دروغ گفته است.

«من هرگز باو ازدواج نخواهم کرد، هرگز، ایشرا بدانید! حتی نمی

فهمم که او جرأت داد... اما باوجود این باید دست بند کثیفش را باو برگردانم،

والا چه بکنم؟ من حتماً میخواهم، حتماً که او همین امروز آنرا پس بگیرد و

این توهین را قورت بدهد. واگر به پایاگله کند، خواهد دید که حاصلش

چه خواهد شد!

ناگهان و بطوری غیرمنتظر آن جوان ژولیده موی عینکی از بوتای

بیرون آمد، خود را بجلوی ولچانینف افکند و باحاروت گفت:

— شما باید این دست بند را برگردانید! اینکار را بنام حقوق زن انجام

دهید، فقط اگر با اهمیت این مسأله پی میبرید ..

اما مهلت نیافت که جمله اش را تمام کند؛ نادیا باتمام قوایش بازوی

اورا گرفت و از او ولچانینف دور کرد و از ته دل فریاد کشید:

— خدا یا چقدر شما احمقید ، پردپوسیلوف Pered Possylov !
دور شوید ! دور شوید ! مبادا دیگر جرأت کنید که کمین مرا بکشید ؛ بشما دستور داده بودم که از من فاصله بگیرید !» نادیا پا بزمین می کوبید و ، هر چند که دوباره آن جوان میان بوته ناپدید شد ، نادیا که از خود بیخود شده بود باچشمانی درخشان و دستهایی بهم پیوسته ، همانطور پابه زمین خیابان می کوبید . ناگهان برابر ولچانینف ایستاد و گفت :

— شما نمیتوانید تصور کنید که اینها تاجه اندازه احمق اند ! - اینکار بنظر شما مسخره میآید ! اما بنظر من اینطور نیست !
ولچانینف در حالیکه میخندید ، پرسید :
— اما این آیا خوداو نیست .

— نه خود او نیست ! دوستش است . اما برای چه چنین رفتاری را انتخاب کرده است ، نمی فهمم . همه می گویند که او در آتیه يك « ترقی خواه » خواهد شد ، اما من چیزی ازین حرفها نمی فهمم !... آلكسی ایوانوویچ ، من هیچکس را ندارم که از او کمک بخواهم ، آخرین حرفتان چیست : دست بند را برمی گردانید یا نه ؟

— بسیار خوب ! آنرا برمی گردانم ؛ بدهیدش بمن .

ناگهان باخوشحالی بسیار جبهه جواهر را باو سپرد و گفت :
— آه ! چقدر شما خوب هستید ! آه ! چقدر شما نجیب هستید . برای اینکه از شما سپاسگزاری کرده باشم ، عصر که شد همه مدت برای شما خواهم خواند ، چون بسیار خوب میخوانم ، اینرا بدانید ! چند لحظه پیش دروغ گفتم که موسیقی را دوست ندارم . آه ! اگر باز یکبار دیگر می توانستید اینجا بیآئید ، چقدر خوشبخت میشدم . همه چیز را برایتان شرح میدادم ، همه چیز را ، همه چیز را و باز هم خیلی چیزهای دیگر را ، زیرا شما بی اندازه خوب هستید ، بی اندازه خوب ، درست مثل... مثل کاتیا !

در نتیجه ، هنگامی که برای نوشیدن چای بمنزل برگشتند ، نادیا دو آهنگ رقت انگیز خواند ، صدایش هنوز تعلیم نیافته بود ، اما بدلها می نشست و بی اندازه قوی و دلپذیر بود . وقتی که از باغ برگشتند ، پاول پاولوویچ را دیدند که باوقار با پدر و مادر پشت میز چای نشسته است ، روی میز سماور بزرگ خانوادگی میجو شیدو کنارش فنجانهای چینی که جز در مواقع بسیار مهم بکار نمیرفت ، قرار داشت . بطور حتم از چیزهای بسیار جدی صحبت

می کردند، زیرا پس فردا، پاول پاولوویچ بایستی عزیمت کند و نه ماه یکدیگر را نمیدیدند. اوبسوی آنهایی که از باغ برمی گشتند و مخصوصاً بسوی نادیا و ولچانینف، نگاه نکرد؛ پیدا بود که هنوز شکوه و شکایت نکرده است؛ تا اینجا، همه چیز آرام بود.

اما وقتی که نادیا با او از خواندن شروع کرد، پاول پاولوویچ ناگهان پدیدار شد. نادیا بخود زحمت نداد بسؤالی که از او کرده بود جواب بدهد، اما پاول پاولوویچ هم از این امر آشفته نشد و خود را گم نکرد؛ پشت صندلی نادیا ایستاد و رفتارشان نشان میداد که جایش در همانجا است و آنرا بهیچکس نمیدهد.

دخترهای جوان فریاد کشیدند.

— حالا نوبت الکسی ایوانوویچ است که بخواند؛ ماما الکسی ایوانوویچ الآن خواهد خواند! دخترها دور پیمانومی که در برابر آن ولچانینف با اطمینان خاطر نشسته بود جمع شدند و او خودش را آماده می کرد که پیمانوم بزند. پدر و مادر و کاترینا فدوسیونا، که چایی خود را نوشیده بودند، به تالار آمدند.

ولچانینف یک قطعه آواز از گلینکا Glinka را، که امروز تقریباً فراموش شده است انتخاب کرد:

«وقتی در آن ساعات خوشی لبهایت را نیمه باز میکردی

و دلچسبتر از یک کبوتر، برایم زمزمه می کردی ...»

اینرا خواند و یگراست به نادیا که از دیگران بسیار باو نزدیک تر بود خطاب می کرد و تقریباً او را لمس میکرد. اکنون مدت هاست که گذشت، که دیگر آواز خوبی نداشت اما باز هم میشد حدس زد که وقتی آوازش بسیار زیبا بوده. ولچانینف برای اولین بار این آواز را بیست سال قبل، هنگامی که هنوز دانشجو بود، شنیده بود؛ در جشنی که مردهای مجرد هنرمندان آماده کرده بودند.

خود گلینکا موسیقیدان مرحوم، آنرا در خانه یکی از دوستانش خوانده بود. گلینکا که بسیار خوشحال بود، تمام کارهای مورد توجه خودش را که این آواز هم در بین آنها بود زده بود و خوانده بود. گلینکا هم تقریباً در ان موقع دیگر آواز نداشت، اما ولچانینف از تأثیر عمیقی که این آواز در او کرده بود همیشه یاد می کرد، آوازی که آوازه خوان رسمی، هیچ هنرمند

ماهری ، نتوانسته بود این اندازه تأثیر داشته باشد . در هر بند این آواز شدت هیجان روحی بالا می‌رود و زیاد می‌شود ، و درست بعلمت این شدت فوق العاده است که کمترین اشتباه ، که‌ترین مبالغه و هر نوع خطائی که در اپرا با آسانی فهمیده نمی‌شود ، در اینجا این شاهکار را ناحق می‌کنند و مفهومش را تباہ می‌سازد . این آواز بسیار ساده ، اما بی اندازه عجیب بود ، خلوصی عمیق ، شوق و شوری باطنی ، هیجانی روحی ، یا کمترین چیزی را که تشابه کاملی با حالات شاعرانه داشته باشد لازم داشت . اگر غیر از این می‌شد ، نه تنها آواز به‌دفعه خودش نمی‌رسید ، بلکه لطفش را از دست می‌داد و حتی بنظر مبتدل می‌آمد .

محال بود با هم چو شدتی ، یک چنین هیجان روحی شدید را ، بی اینکه تنفر ایجاد کند ، بیان کرد ، اما خلوص و صداقت ، هر خواننده را از این مضیق نجات می‌داد . ولچانینف بخاطر می‌آورد که سابقاً از عهدۀ خواندن آن بسیار خوب بر می‌آمد و همیشه موفقیت نصیبش می‌شد .

تقریباً از روش خواندن گلینکا تقلید می‌کرد ، اما این بار ، بانواختن اولین نوت و خواندن اولین شعر ، شوق و شور باطنی روحش را در بر گرفت ، صدایش را لرزان کرد . در هر بند ، با قدرت و جسارتی که دائماً زیاد تر می‌شد احساسات پر هیجان خود را نفوذ می‌داد و احساسات خود را عریان می‌ساخت و فریادهایش در آخرین اشعار اینطور طنین می‌افکند :

« اکنون من در چشمه‌های با جسارت بیشتری خیره می‌شوم . »

« دهانم را نزدیک می‌کنم و بیشتر نمیتوانم با انتظار بنشینم . »

« می‌خواهم ترا ببوسم ، ترا ببوسم ، ترا ببوسم ، »

« می‌خواهم ترا ببوسم ، ترا ببوسم ، ترا ببوسم ! »

نادیای تقریباً وحشت زده از جاجست و آهسته عقب رفت ، خون بگونه‌هایش هجوم آور شده بود و ، در همین لحظه ، ولچانینف دید که لحظه ای صورت آشفته و شرمگینش به حالتی که شبیه بحالت تسلیم و رضاست در آمد . جذبه و هم چنین آشفتگی از صورت تمام شنوندگان خواننده می‌شد : بنظر آنها محال و حتی بی نزاکتی بود که این قطعه را اینطور بخوانند ولی ، در عین حال ، تمام این صورت‌های سوزان ، تمام این چشم‌های شعله‌ور منتظر بودند که او باز بخواند . او به چهره کاترینا فدوسیونا که تقریباً زیبا شده بود ، نگاه کرد .

ز اخلبینین پیر که کمتر آشفته شده بود زیر لب گفت :

- چه آوازی ! اینطور نیست... کمی پرهیجان بود ... بسیار زیبا...

اما پرهیجان بود .۴۰

خانم زاخلمینین تکرار کرد :

- پرهیجان ... « اما پاول پاولوویچ مهلت نداد کسه او سخنش را تمام کند .

در حالیکه کاملاً از خود بیخود شده بود بقسمی که نزدیک بود دست نادیا را بگیرد و ناگهان او را از انجادور کند ، مثل دیوانه‌ای از جا برید و خود را بجانب و لچانینف افکند و آشفته بالبهائی لرزان باو خیره شد. بالاخره توانست بگوید:

- یکدقیقه !

اگر یک لحظه دیگر می گذشت ازو برمیآمد که بدترین دیوانگیهارا از خود بروز بدهد . ولچانینف که این مطلب را فهمیده بود ، فوراً دست پاول پاولوویچ را گرفت و، بی اینکه به تعجب عمومی توجه کند ، اورا روی مهتابی برد و حتی با او چند قدم در باغ که اکنون بسیار تاریک بود ، راه رفت .

پاول پاولوویچ گفت :

- ملتفت هستید که بایستی فوراً ، در همین آن ، با من عزیمت کنید؟

- نه ملتفت نیستم ...

پاول پاولوویچ با صدای گرفته و پرهیجان خود ادامه داد.

- بخاطر میآورید، بخاطر میآورید که از من درخواست کرده بودید همه چیز را باراستی و درستی بشما بگویم . همه چیز را ، حتی «آخرین مطلبم را» ...؟ بسیار خوب ! الآن آن لحظه فرارسیده است که اینمطلب را بشما بگویم .. برویم!

ولچانینف به فکر فرو رفت ، به پاول پاولوویچ نگاه کرد و تن در داد.

عزیمت آنها که دفعه اعلام شد پدر و مادر را مضطرب کرد و دخترهای جوانرا بسیار خشمگین ساخت.

خانم زاخلمینین بالحن شکوه آمیزی اصرار کرد :

- لااقل یکفنجان دیگر چای بنوشید ...

زاخلمینین پیر بطرف پاول پاولوویچ ، که سعی می کرد بخنسد و

کلمه ای بر زبان نمی‌راند، برگشت و بالحنی جدی و ناراضی گفت:
 - و تو، چه شده است که اینطور مضطرب هستی؟
 دخترهای جوان او را باخشونت نگاه کردند و بالحنی شکوه آمیز
 گفتند:

- پاول پاولوویچ، برای چه آلکسی ایوانوویچ را با خود میبری؟
 و نادیا چنان باغضب باو نگریست که تمام بدن پاول پاولوویچ لرزید؛
 اما تسلیم نشد.
 ولچائینف باخنده گفت:

- چون پاول پاولوویچ کار بسیار لازمی را که فکرش نبودم، بمن
 یادآوری کرد و من در این باره از او تشکر میکنم. « دست آقای خانه
 را فشرده، مراسم احترام را برای خانم میزبان و دخترهای جوان بجا
 آورد، مخصوصاً بیشتر در برابر کاترینا فدوسیونا ختم شد و این موضوع،
 باز، مورد نظر قرار گرفت.

در پایان زاخلبیشین روی کلماتش تکیه کرد و گفت:
 - از اینکه بملاقات ما آمده اید از شما تشکر میکنیم، ماهمگی همیشه
 از دیدن شما خوشبخت خواهیم شد، همگی!
 مادر با گرمی گفت:

- آه! بیاندازه خوشبخت خواهیم شد...!
 - بر گردید، آلکسی ایوانوویچ! بر گردید!
 موقعی که درد رشکه کنار پاول پاولوویچ نشست، صدای دخترهای
 جوان از مهبتابی شنید؛ حتی بنظرش آمد که یکی از آنها، آهسته تر از دیگران
 میگفت: « بر گردید، آلکسی ایوانوویچ عزیز!»
 ولچائینف فکر کرد: « این همان دخترک موخرمانی است!»

گفته‌تر از و بکدام جانب متمایل میشوند؟

بدخترک موخر مامی می‌اندیشید ، و با وجود این ، کینه و خشم ، و پشیمانی
 او را درهم خرد می‌کرد ، از طرف دیگر ، در همه این روز که بنظر می‌آمد با
 شادی بی‌اندازه‌ای سپری شده است ، اضطراب تقریباً او را رها نکرده بود .
 پیش از خواندن این آواز ، نمی‌دانست چگونه از چنگ آن فرار کند ؛ و شاید
 باین علت بود که آنرا با چنان هیجان و شوروی خواند .

خود را سرزنش میکرد : «توانستم ارزش خود را اینطور پائین
 بیاورم ... خود را از هر قیدی و رهانم !» اما با عجله باین نوع افکار
 خاتمه داد .

آه وزاری و شکوه و شکایت بنظرش پست و موهن می‌آمد ؛ بسیار
 خوش آیند تر بود که زود تر خشمش را بر سردیگری فروریزد . به پاول پاولوویچ
 که در کنارش نشسته بود و دم بر نمی‌آورد ، با خشم نگاه کرد و زیر لب گفت :
 - بیشعور !

پاول پاولوویچ با سر سختی خاموش مانده بود ؛ شاید خود را آماده
 می‌کرد و افکارش را متمرکز می‌ساخت . گاهی ، کلاهش را بر میداشت و ، با
 دستمال پیشانی‌اش را با حرکتی که ناشی از بیحوصلگی بود ، پاک میکرد .

ولچانینف با خشم زیاد فکر میکرد : «و عرق هم می‌کند !»
 فقط یکبار ، پاول پاولوویچ بدرشکه‌چی خطاب کرد و پرسید که آیا
 هوا طوفانی است ؟

- مسلماً ! و آنهم چه طوفانی ! «در تمام روز هوای این اندازه سنگین شده بود ؛
 راستی آسمان داشت تیره و تار میشد ، در آن دورها برق جستن میکرد . نزدیک
 ساعت ده و نیم بشهر رسیدند .

هنگامی که به منزل ولچانینف نزدیک شدند ، پاول پاولوویچ بطرف او برگشت و بالحنی مهربان گفت :

- من بخانه شما میآیم .

- میدانم ، اما قبلاً شمارا آگاه می کنم که جداً از شما خشمگین ام ..
- مدت درازی نخواهم ماند .

وقتی که داخل سرپوشیده شدند ، پاول پاولوویچ يك لحظه وارد اطاق دربان شد و نزد ما وارد رفت . ولچانینف وقتی دوباره پاول پاولوویچ با و پیوست ، با خشونت پرسید :

- آنجا رفته بودید چه بکنید ؟ وارد ساختمان شدند .

- هیچ ... برای ... درشکه ...

- شما اجازه نخواهم داد شراب بخورید .

پاول پاولوویچ جواب نداد . ولچانینف شمعه‌ها را روشن کرد و پاول پاولوویچ ، فوراً روی صندلی راحتی قرار گرفت . ولچانینف ، با ابروان درهم کشیده ، در برابرش ایستاد . برخورد مسلط بود و با خشم و غضب درونی گفت :

- من نیز ، بشما وعده داده ام « آخرین مطلبم » را بگویم ، و آن اینست :- باشعور کامل عقیده دارم که تمام مسائل با کمال وضوح میان ما حل شده است : پس دیگر هیچ چیز نداریم که بیکدیگر بگوئیم ، می فهمید : هیچ چیز دیگر ! و گمان می کنم بهتر است شما فوراً بروید و من در را پشت سر شما ببندم .»

پاول پاولوویچ بچشمهای او خیره شد و با ملاحظت مخصوصی گفت :

- حسابان را باید تصفیه کنیم ، آلکسی ایوانوویچ !

ولچانینف که بی اندازه متعجب شده بود گفت :

- تصفیه حساب بکنیم ؟ چه کلمه عجیبی ! چه حسابی را تصفیه بکنیم ؟

شاید « آخرین مطلب » شما همین بود که لحظه ای پیش وعده دادید آشکارش کنید ..؟

- درست همین است !

ولچانینف با بزرگ منشی گفت :

- ما حسابی نداریم که تصفیه کنیم ، مدت‌هاست که حساب ما تصفیه

شده است .

پاول پاولوویچ دستهای منقبض خود را ، باحرکت عجیبی ، در روی سینه اش بهم پیوست و بالحنی نافذ گفت :
 - یعنی ممکنست که اینطور فکر کنید ؟
 ولچانینف جواب نداد و درطول و عرض اطاق بقدم زدن پرداخت ،
 قلبش فریاد می کشید : « لیزا ، لیزا » .
 بعد از سکوتی طولانی ، تیره و درهم ، بطرف پاول پاولوویچ بر گشت و گفت :

- از همه اینها گذشته ، چطور تصفیه حساب کنیم ؟ « پاول پاولوویچ که همانطور دستهایش بر روی سینه اش قرار داشت ، و با چشمهای خود او را دنبال می کرد تضرع آمیز زمزمه کرد :
 - دیگر زیاد دور نروید ! » و از صندلیش بلند شد .

- چطور ! مگر صحبت بر سر همین موضوع نیست ؟ « ولچانینف با بدذاتی خندید و بالحنی زنده ادامه داد . « آه ! امروز مرابی اندازه متعجب ساخته اید ! » اما ، ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد و بالحنی حزن انگیز و صداقتی بی اندازه افزود : « گوش کنید . حس می کنم که هرگز ، در هیچ موقعی ، با اندازه امروز پست و زبون نشده ام : اولاً برای اینکه پذیرفتم همراه شما بیایم و بعد ، برای آنچه که در آنجا گذشت ... اینکار بی اندازه پست و رقت انگیز بود ... این همراهی من سبب شد که احترام خود را از میان ببرم و خود را سرفکنده کنم ... و در حالیکه فراموش کرده بودم ... آه ! ... و بعد ، این صحبتها بچه درد میخورد ! ... » و ناگهان بر خود تسلط یافت . « گوش کنید : شما غفلتاً بمن حمله کردید ؛ امروز ، من مریض بودم ، عصبانی بودم ... اما ، برای چه کارهای خودم را توجیه کنم ؟ دیگر در آن موضوعها وارد نخواهم شد و بشما اطمینان میدهم که هیچ چیز برایم جالب نیست ! » این جمله را محکم ادا کرد .

پاول پاولوویچ شادیش را مخفی نکرد و فریاد کشید :

- یعنی ممکنست ، یعنی ممکنست !

ولچانینف با تحقیر او را ورنه انداز کرد و دوباره در وسط اطاق بقدم زدن پرداخت .

- بنظرم بهر قیمتی که هست تصمیم گرفته اید خوشبخت باشید ! « بالاخره نتوانست این نکته را باو گوشزد نکند .

پاول پاولوویچ باملایت و سادگی گفت :

— بله .

ولچانینف فکرمی کرد : « برایم چه اهمیت دارد ، او آدم مسخره‌ای بیش نیست و تنها برای این چیزهای پوچ آماده است که از خود شرارت هم نشان بدهد ! از بغض و نفرت خودم نسبت با او نمیتوانم جلوگیری کنم ، هر چند که او ارزش اینرا هم ندارد . »

پاول پاولوویچ با فروتنی و تسلیم و رضا لبخندی زد و گفت :

— من يك « همیشه شوهر » هستم . شما الکسی ایوانوویچ ، مدتها پیش ، هنگامی که هنوز نزد مادر آن شهر میزیستید ، این اصطلاح قشنگ را بمن یاد دادید ... در آن سال ، بسیاری از گفتارهای شما را بخاطر سپردم ... آنروز ، در همینجا ، هنگامی که گفتید « همیشه شوهر » ، فوراً درك کردم . ماورا داخل شد و بطری شامپانی را بادولیان آورد .

— ببخشید ، الکسی ایوانوویچ ، خوب میدانید که نمیتوانم از شراب بگذرم . این کار را جسارت تلقی نکنید و توهین بخود ندانید ، بنظر يك آدم بیگانه بمن بنگرید !

ولچانینف با تنفر رضایت داد :

— خوب ... اما ، تا کید می‌کنم که حال من خوب نیست ... پاول پاولوویچ با اضطراب گفت :

— بله ، زود ، خیلی زود ... فوراً ، فقط یک دقیقه . تنها يك لیوان کوچک ، زیرا گلویم خشک است ...

لیوانش را یکدفعه باو لعل تمام سر کشید و تقریباً بامهر بانی بولچانینف نگاه کرد و نشست . ماورا خارج شد .

ولچانینف زمزمه کرد : « آدم پستی است ! »

پاول پاولوویچ که کاملاً سر حال آمده بود ، ناگهان با جسارت گفت :

— این تقصیر آن دوستان کوچکمان است !

— چطور ؟ چی ؟ آه ! بله ، شاهم از ...

— فقط تقصیر آن دوستان کوچکمان است ! از همه اینها گذشته ، هنوز

بسیار جوان است ؛ با کمال شیرین و لطافت ، این نهال کوچک بزرگ خواهد شد . اینست ؛ کار دلپذیری است . و بعد ، شما که میدانید ؛ من غلامش خواهم شد .

او خود رامی بیند که احاطه شده است و عزیز و گرمی شده است ... و کاملاً

تغییر خواهد کرد.

ولچانینف جمبه جواهر را در ته جیبش لمس میکرد و باید خلقی میاندیشید: «باوجود این بایستی دست بند را باورد کرد.»

پاول پاولوویچ بالحنی مؤثروانگار سری را فاش میکند ادامه داد:
- الآن گفتید که من تصمیم گرفته‌ام خوشبخت باشم؟ باید زن بگیرم، الکسی ایوانوویچ والا چه خواهد شد؟ خودتان بگوئید! و بطوری را نشان داد: «و این نمونه‌ای بیش نیست! ... اگر زن نکیرم مطلقاً نمیتوانم زندگی کنم... اگر کانون خانوادگی نوی نباشد که مرا دلگرم کند و دوباره حیاتی بمن بخشد ...»

- آخر چرا این مطالب را بمن می گوئید؟ ولچانینف نزدیک بود بخنده بیفتد. وانگهی، همه اینها، بنظرش عجیب مسی آمد. بالاخره فریاد کشید: «بالاخره میگوئید، که چرا مرا بانجا کشانیدید؟ بمن چه احتیاجی داشتید؟»

- برای آزمودن ... پاول پاولوویچ ناکهان آشفته شد.

- برای آزمودن چه؟

- به ببینید، الکسی ایوانوویچ، يك هفته است که من، آنجا در کمینم... (بیش از پیش آشفته شده بود). دیروز، بشما برخوردم، و فکر کردم: «اورا هنوز با بیگانگان هم نشین ندیده‌ام، یعنی، با مردم دیگری غیر از خودم...» البته فکر احمقانه و بیهوده‌ای بود، اکنون خودم آنرا درک میکنم!... و سوسه بسیار قوی بود: همیشه این خوی کثیف زمام مرا در دست دارد!...» و سرش را بلند کرد و قرمز شد.

ولچانینف متحیر، از خودش میپرسید: «یعنی ممکنست که تمام حقیقت را بگوئید؟»

و گفت:

- و آنوقت؟

پاول پاولوویچ باید ذاتی لبخند شیرینی زد.

- چیزی جز بچگی‌های دلپذیر نبود! همیشه همان دوستان کوچکمان بودند! مرا ببخشید، امروز بسیار احمقانه باشمارفتار کردم؛ دیگر هرگز اینکار را از سر نخواهم گرفت، دیگر اینکار تکرار نخواهد شد.

ولچانینف باتبسم گفت:

- و من، دیگر هرگز آنجا نخواهم رفت .
- اما، من درست در اینباره حرف میزنم .
- ولچانینف با هستگی بیکه خورد و با عصبانیت گوشزد کرد:
- با وجود این، در این دنیا ، تنها ، من نیستم .
- پاول پاولوویچ از نوقرمز شد .

برایم دشوار است که اینرا بشنوم، آلکسی ایوانوویچ؛ و، باور کنید، من برای نادیده فادوسیوناز یاد ارزش قائم ...

- ببخشید، ببخشید، من نمیخواستم... فقط بنظرم اندک کمی عجیب آمد که قدرت مرا این اندازه زیاد بدانید... و... تا این حد بمن اعتماد کنید.

- درست است ، من بشما اعتماد کردم، زیرا آنچه که گذشت بعد از اعتماد من واقع شد .

- یعنی می خواهید بگوئید باز حالا مرا از شریف ترین مردها می دانید؟

ناگهان ولچانینف از قدم زدن باز ایستاد . جز این لحظه در هر موقع دیگر، سادگی سؤالش او را مبهوت کرده بود. پاول پاولوویچ چشمانش را بزیر انداخت و گفت:

- من همیشه شمارا اینطور دانسته ام.

- اما بله ، مسلماً ... این نیست... یعنی ... نه باین معنی ؛ من فقط میخواستم بگویم که، با وجود همه این بدگمانیها ...

- بله، و با وجود همه این بدگمانیها .

- حتی موقعی که بطرف پترزبورگ می آمدید ؟ « ولچانینف نتوانست از این سؤال خودداری کند و خودش از وحشتناکی سؤالش باخبر بود.

- حتی موقعی که بطرف پترزبورگ می آمدم، شمارا از شریف ترین مردم میدانستم . من همیشه برای شما ارزش قائل بوده ام، آلکسی ایوانوویچ.»

پاول پاولوویچ چشمانش را بلند کرد: صورتش آرام بود ، رقیب خود را بی آشفته گی خاطر نگاه میکرد . ولچانینف ، ناگهان ، ترسید: اصلاً نمی خواست رسوائی ایجاد گردد، یا این مطالب از حدودی بگذرد، مخصوصاً که خودش او را برانگیخته بود .

پاول پاولوویچ، مثل اینکه ناگهان تصمیم گرفته است حرف بزند، گفت:

— من شمارا دوست داشته‌ام، آلکسی ایوانوویچ، و تمام آن‌سال، در شهر (ت)، شما را دوست میداشتم، شما این موضوع را درک نکرده بودید!» در برابر وحشت شدید ولچائینف، باصدای لرزان ادامه داد: «وقتی پیش شما بودم کمتر بفکر این بودم که این موضوع را بهتان بفرمایم. و شاید، همینطور بهتر بود! در تمام این نه سال، من از شما یاد می‌کردم، زیرا که من هرگز، در همه زندگیم، هیچ سالی را شبیه بآن سال سراغ نداشتم. (چشمهای پاول پاولوویچ با پرتو مخصوصی میدرخشید) مقدار زیادی از گفته‌های شما، از اصطلاحات شما، از نظریات شما را بخاطر سپرده‌ام. من همیشه بشماندیشیده‌ام و شمارا مثل مردی که از احساسات زیبا شوری بسر دارد، بعنوان مردی تربیت شده، بی اندازه تربیت شده، که دارای نظریاتی است، یافته‌ام...» نظریات بزرگ بیشتر از قلب‌های بزرگ تراوش میکند تا از هوش و فراستهای بزرگ « شما خودتان اینرا می‌گفتید، شاید فراموش کردید، اما من بخاطر سپرده‌ام. همیشه شما را بعنوان مردیکه احساساتی عالی دارد، یافته‌ام. پس، با وجود همه اینها، روی شما حساب می‌کردم. بشما ایمان داشتم.»

ناگهان، چانه‌اش لرزید. ولچائینف ترسیده بود؛ اصلالاً لازم بود که باین طرز گفتار ناگهانی خاتمه بدهد.

ولچائینف قرمز شد و بریده بریده گفت:

— کافیت، از شما خواهش می‌کنم، پاول پاولوویچ! بی تاب و خشمگین شده بود، فریاد کشید: «برای چه، برای چه، جلوی روی یک آدم مریض، عصبانی، و تقریباً سرسامی پافشاری می‌کنید، و او را در این تاریکی‌ها می‌کشانید...؟ در صورتی که... در صورتی که همه‌اش شبیح، سراب، دروغ، ننگ و ظاهر سازی است؛ و همه اینها، هیچ حد و اندازه هم ندارد! این موضوع از حد خودش میگذرد و این خطرناکترین و خجالت‌آورترین صورت چیزهاست! راستی حماقت است! ما دو موجود فاسد و پست و دو موجود جهنمی هستیم... آیا می‌خواهید، می‌خواهید فوراً بشما نشان بدهم که نه تنها مرا دوست نمی‌دارید، بلکه با تمام قوا از من متنفرید و شاید بی‌اینکه خودتان هم بفهمید دروغ می‌گوئید؟ شما را با خود بردید و بآنجا کشانید، نه برای اینکه نامزدتان را بیازمائید (چه فکری!)، بلکه تنها، هنگامی که دیروز مرا دیدید، خشمی بی‌اندازه شما را فراگرفت و مرا بآنجا بردید

تا اورا بمن نشان بدهید و بگوئید : « اورا می بینی؟ او مال من خواهد شد! بسیار خوب! اکنون وارد میدان شو و بکوش!» شما مرا تحریک کردید؛ شاید حتی از این موضوع باخبر نبودید، اما همینطور بود زیرا شما آن را همینطور حس میکردید... و، آخر اگر تنفری در کار نباشد نمیتوان با این روش کسیرا تحریک کرد. پس، شما از من متنفرید.

از این گوشه اطاق بگوشه دیگر میدوید و فریاد میکشید؛ میدانست که خودش را تا سطح پاول پاولوویچ بست کرده است، این موضوع او را آزار می داد، خاطرش را جریحه دار میکرد و سرافکننده اش می ساخت. پاول پاولوویچ با صدائی پست ولی محکم و تند گفت:

- من میخواستم باشما راه مسالمت در پیش بگیرم. « و چانه اش دوباره لرزید.

هیجان دیوانه واری سراسر وجود ولچانینفرا فرا گرفت: هرگز تا کنون، همچو تو هینی را تحمل نکرده بود؛ فریاد کشید:

- بازیک باردیگر تکرار میکنم! شما جلوی روی مردی مریض و خشمگین پافشاری میکنید، تا، کلمه ای را که بیهوده در انتظارش هستید در این هیجان از او بیرون بکشید!.. ما دو نفر آدمی هستیم... بله، که بدو دنیای مختلف تعلق داریم، لابد این مطلب را میفهمید، و... و... بین ما، یک قبر وجود دارد؛ باشدت و با صدائی گرفته حرف میزد. اما ناگهان بر خود تسلط یافت.

پاول پاولوویچ صورت کبود رنگش منقبض شد و فریاد کشید:

- یعنی میتوانید بدانید؟ میتوانید بدانید که این قبر کوچک برای من چه مفهومی در بردارد...؟» و، با حرکتی خنده دار اما شدید، بسروی قلبش کوبید. «من میدانم که آن قبر چه تذکر و تنبیهی می دهد، و شما و من، هر کدام در یک طرف این قبر کوچک هستیم، و این تنبیه برای من، بیشتر است، بله بیشتر...»

- تقریباً با هیجان همانطور بروی قلبش میکوبید و بالکنت زبان ادامه داد: بیشتر، بیشتر، بیشتر...»

ناگهان، صدای زنگ غیرعادی در هر دو را مجبور کرد که به خود بی آیند.

با اندازه ای شدید زنگ زدند که انگار کسی قسم خورده است. بایک ضربت

بند آنرا از جا بکنند.

ولچانینف بادستپاچگی گفت :

- تا کنون اینجایسظورزنك نزده بودند

پاول پاولوویچ فوراً برافكار خود مسلط شد و همان پاول پاولوویچ

لحظه ای پیش گردبدو با کمروئی زمزمه کرد:

- همینطورزنك منزل مرا!

ولچانینف ابروان را درهم کشید و رفت تادررا باز کند.

دراطاق کفش کن ، صدای جوانی، پرتین ، بر ازاطمینان به گوش

رسید:

- شما آقای ولچانینف هستید، اگر اشتباه نکنم؟

- چه میخواهید؟

جوان با همان صدای پرتین ادامه داد :

- من، از جای مطمئنی، میدانم که تروسوتسکی نامی الآن در منزل

شماست. لازمست که فوراً اورا بیینم .

ولچانینف خیلی دلش میخواست بایک ضربت پا، این آقائی را که

این اندازه از خود خاطر جمع بود ، بیرون پرتاب کند. اما، اندیشید، کنار

ایستاد و اورا گذاشت که داخلشود .

- این آقای تروسوتسکی!

ساشنکا Sachenka و نادنکا Nadenka

مرد جوانی که تقریباً نوزده سال داشت ، حتی شاید کمتر ، وارد اطاق شد ، بهمان اندازه که جوان بنظر می‌آمد سرزینایش را باتکبر راست نگه داشته بود . بسیار خوب لباس پوشیده بود ؛ در هر حال ، لباسهایش به او خوب می‌آمد؛ قدش از حد متوسط بلندتر بود ؛ موهای سیاه و انبوه و درازش ، در هم فرو افتاده بود ، اما بخصوص چشمهایش نظرها را جلب میکرد ؛ چشمانی بودند تیره ، عمیق و گستاخ ، فقط ، بینی اش کمی دراز و برگشته بود. اگر این بینی را نداشت، راستی بسیار زیبا بود. داخلشند. قیافه اش جدی بود. شمرده شمرده گفت :

- گمان میکنم فرصت مناسبی دارم تا با آقای تروسوتسکی صحبت

کنم ؟ » .

بالذات مخصوصی روی کلمه « فرصت مناسب » تکیه کرد و باین ترتیب خواست بفهماند که مکالمه با آقای تروسوتسکی برای او نه افتخاری و نه لذتی در بردارد.

ولچانینف داشت میفهمید . پاول پاولوویچ نیز بنظر می‌آمد چیزی را حدس زده است، تشویش از صورتش خواننده میشد، اما بر خود مسلط بود. باوقار جواب داد :

- من افتخارشناسائی شما را ندازم، گمان میکنم هیچگونه رابطه‌ای نمیتواند بین ما وجود داشته باشد!

مرد جوان بالحنی مطمئن و باوقار گفت :

- ابتدا گوش کنید، و بعد نظر خواهید داد.» عینکی صدفی را که به

بند ابریشمی بسته بود، از جیب در آورد ، و بطری شامپانی را که روی میز

بود و رانداز کرد. بررسیش که تمام شد، عینکش را برداشت و دوباره بطرف پاول پاولوویچ برگشت و گفت:

- آلكساندر لوبوف Alexandre Lobov

پاول پاولوویچ پرسید:

- والکساندر لوبوف کیست؟

- من هستم! هرگز نشنیده اید؟

- نه.

- راستی هم از کجا می‌توانستید مرا بشناسید. من برای کار مهمی که بشما مربوط است آمده‌ام؛ اما، اجازه بدهید بشنیم، بسیار خسته‌ام...

ولچانینف گفت:

- بشنید! اما مرد جوان منتظر دعوتش نشده بود.

ولچانینف با وجود اینکه درد سینه‌اش رفته رفته شدیدتر میشد، باین جوان جسور علاقه‌مند شده بود. بنظرش می‌آمد، که بین این صورت سرخ و دلپذیر بچه‌گانه و نادبای، شباهتی می‌بیند.

مرد جوان بایک حرکت سر که با بی‌قیدی انجام گرفت يك صندلی رادر برابر خودش نشان داد و به پاول پاولوویچ گفت:

- شما هم بشنید!

- هیچ اهمیت ندارد، من همین‌طور می‌ایستم.

- خسته می‌شوید! شما هم آقای ولچانینف می‌توانید بمانید، من

راضی هستم.

- موضوعی ندارد که خارج شوم، من در منزل خود هستم.

- هر طور که میل شماست. اما اقرار می‌کنم که حتی مایلم شما هم

در توضیحاتی که باین آقا میدهم شرکت کنید. نادیژدا فدوسیونا از شما با مدح و تمجید یاد کرده است.

- راستی! کی فرصت اینکار را یافت؟

- بلافاصله بعد از عزیمت شما؛ من هم از آنجا می‌آیم، بسیار خوب!

«موضوع از این قرار است، آقای تروسوتسکی.» و بطرف پاول پاولوویچ

که همان‌طور ایستاده بود برگشت. با بی‌قیدی در صندلی فرورفت و با ملایمت از لای دندانها گفت: «ما، یعنی من و نادیژدا فدوسیونا مدتی است که یک-

دیگر دوست میداریم و بایکدیگر پیمان بسته‌ایم. اکنون شما در بین ما

مانعی هستید. پس من آمده‌ام از شما درخواست کنم که تشریفتان را ببرید.

آیا مایلید بدرخواست من تن در دهید؟»

پاول پاولوویچ متعجب شد؛ رنگش پریداما، فوراً، تبسم نیش داری بر

لبانش نقش بست و کوتاه و مختصر گفت:

— نه، هرگز باینکار مایل نیستم.

مرد جوان در صندلیش چرخید و پاهایش را رویهم انداخت.

— آه! پس اینطور است!

پاول پاولوویچ افزود:

— من حتی نمیدانم با کی حرف میزنم، و هیچ دلیلی نمیبینم که این

گفتگو را ادامه بدهم.

وقتی که این کلمات را بر زبان راند، بهتر دید که او هم بنشیند.

مرد جوان با یقینی گفت:

— من شما گفتم که خسته میشوید! لحظه پیش بشما فهماندم که اسمم

لوبوف است، و من و نادیزدافد و سیونا باهم پیمان بسته‌ایم، این مطالب را

برای این گفتم که دیگر شما همان طور که الان گفتید، نتوانید بگوئید که

نمیدانید با کی سروکار دارید؛ و نیز دیگر نتوانید فکر کنید که هیچ دلیلی

برای ادامه صحبت وجود ندارد: تنها صحبت من در میان نیست، بلکه

اینکار به نادیزدا فدوسیونا هم که شما بایش می طالب او هستید، مربوط

میشود. تنها همین دلیل کافیست که لزوم دادن توضیحی را توجیه کند.

تمام این کلمات را از بیخ دندان و با حالت احمقانه‌ای بیان کرد، بزحمت

میشد گفت که بتواند حرفش را تا آخر دنبال کند؛ دوباره، عینکش را

بیرون آورد و یک لحظه، در حال حرف زدن، معلوم نبود با آن چه چیز را

و رانداز کرد.

پاول پاولوویچ که غضبناک شده بود، فریاد کشید:

— اجازه بدهید، آقا پسر...» فوراً کلامش را برید:

— در هر موقع دیگر، محققاً بشما اجازه نمیدادم که مرا «آقا پسر»

بنامید؛ اما، در وضع کنونی، اقرار کنید که جوانی من همان برتری اساسی

است که بر شما دارم، و امروز، مثلاً، هنگامی که دست بند خود را باو دادید

خیلی میخواستم که ذره‌ای جوانتر باشید!

ولچانینف زمزمه کرد: «این جوجه جاهل را ببین!»

پاول پاولوویچ باوقار گفت:

— در هر صورت، آقامن حتی دلایلی را که بیان کردید، و بیشتر مشکوک بنظر می‌آمدند، کافی نمی‌بینم کسه بما اجازه بدهد این مشاچه را دنبال کنیم. بعقیده من سرتاسر این موضوع کار بچگانه بیهوده‌ای بیشتر نیست؛ همین فردا، من از حضرت فدوسی سیمونوویچ محترم کسب اطلاع خواهم کرد؛ و اکنون، خواهش میکنم رفع زحمت بکنید.

مرد جوان که دیگر توانائی نداشت لعن خونسرد خود را حفظ کند، به ولچانینف خطاب کرد و باتندی فریاد کشید:

— آیا طرز تفکر این مرد رامی‌بینید! برایش کافی نیست که زبانش را ببرند و از در بیرونش‌کنند. میخواهد همه اینهارا به پیرایش بیخشند!

«با این ترتیب توای مرد کوتاه‌فکر ثابت نمی‌کنی که میخواهی این دختر جوان را بزور تصاحب کنی و او را از آدمهایی که درست بچه شده اند بخری، آدمهایی که جز با کمک و حشیگری اجتماعی نمی‌توانند سلطه خود را بر او حفظ کنند. آیا بقدر کافی شمارا پست و خوار نکرد؟ آیا همین امروز آن هدیه ناشایسته شمارا، آن دست بند کثیف را بشما برنگرداند؟ بیش از این چه میخواهید؟»

پاول پاولوویچ از جا پرید:

— هیچکس دست بند را بمن برنگردانید، این کار شدنی نیست!

— چه طور، این کار شدنی نیست؟ مگر آقای ولچانینف آن را نداد؟

ولچانینف اندیشید: «مرده شورش ببرد!» و باترورشروئی بسیار گفت:

— درست است، نادیژدا فدوسیو نامرأمو ر کرد که این جعبه جواهر

را بشما بدهم. من نمی‌خواستم آنرا بگیرم، اما او با فشاری کرد. اینهاش... از این موضوع بسیار متأسفم...

و جعبه جواهر را بیرون آورد و آنرا برابر پاول پاولوویچ که مبهوت شده بود گذاشت.

جوان بطرف ولچانینف برگشت و با خشونت گفت:

— آخر، برای چه تاکنون باو نداده بودید؟

ولچانینف با بدخلقی جواب داد:

— باین جهت که هنوز برای اینکار فرصت نیافته بودم!

— چیز عجیبی است!

- چی؟

- خودتان اذعان کنید که در هر حال عجیب است. و آنکهی، من حاضر م
بپذیرم که سوء تفاهمی بیش نبوده.

ولچا نینف مایل بود، فوراً بلند شود و گوش این بچه شیطان را
بکشد، اما نتوانست خودداری کند و، ناگهان، بخنده افتاد. مرد جوان هم
خندید. پاول پاولوویچ نمیخندید. اگر ولچا نینف توانسته بود نگاه مخوفی
را که پاول پاولوویچ باو کرد ببینند، میفهمیده که این مرد، در این لحظه، خیال
شومی را در سر میپرورانند... هر چند که این نگاه را ندید، اما حس کرد که
باید از او پشتیبانی کند.

بالحن دوستانه ای گفت:

- گوش کنید، آقای لوبوف، بی اینکه، بعللی، وارد بعضی دقایق و
نکاتی شوم که میخواهم خودمرا از آنها بر حذر دارم فقط بشما خاطر نشان
میکنم، که پاول پاولوویچ که از نادینژدافدوسیوناخو استگاری کرده است
اولاً شهرت بسیار نیکی دارد که این خانواده بسیار محترم از آن استفاده
میکند و بعد موقعیت عالی و شرافتمندی دارد و بالاخره ثروتمند است. پس
خیلی طبیعی است اگر او از دیدار رقیبی مانند شما متعجب بشود. شاید
شما از خصایص عمده ای هم بهره مند باشید، اما هنوز اینقدر جوان هستید
که هیچکس نمی تواند شما را بعنوان یک رقیب واقعی بحساب بیاورد. . .
بهین دلیل اوحق دارد از شما بخواهد که باین مطالب خاتمه بدهید .
- یعنی چه: اینقدر جوان؟ الان یکماه است که وارد نوزده سال شده ام.

و طبق قانون، مدت هاست که میتوانم ازدواج کنم. همین!

- آخر کدام پدر می تواند تصمیم بگیرد دختر خود را در وضع فعلی
بشما بدهد، حتی اگر در آتیه، چندین بار هم میلیونر بشوید یا یک مصلح
بشریت گردید؟ یک مرد نوزده ساله، حتی نمیتواند مسئولیت اعمال خاص
خودش را بگردن بگیرد و آنوقت مصمم هستید مسئولیت موجود دیگری را،
که مثل شما، طفلی بیش نیست، قبول کنید. اینکار بنظر من زیاد شرافتمندانه
نیست! عقیده شما درین مورد چیست؟ من بخودم اجازه میدهم که این را
بشما بگویم. زیرا شما خودتان چند لحظه پیش مرا باین خود و پاول پاولوویچ
حکم قرار دادید .

- آه! بله. بجا بود، اسمش پاول پاولوویچ است! پس من چرا همه اش

نصورت میگردم که هم او واسیلی بطروویچ Vassili Petrovitch است؟ بسیار خوب! شما مرا هیچ تعجب نیفکندید. من خوب میدانستم که همه سروته یک کرباسید! باوجود این، عجیب است که شما را یک مرد «امروزی» بن معرفی کردند. اما موضوع صحبت این نیست! موضوع اساسی اینست که درهه اینکارها برعکس آنچه که شما بخود اجازه دادید و توصیف نمودید من مرتکب هیچ عمل پستی نمیشوم! و امیدوارم آنرا بشما هم بفهمانم: اولاً، ما بایکدیگر پیمان بسته‌ایم، و بعد من رسماً در برابر دو شاهد باوقول دادم که اگر او دیگری را دوست بدارد، یا فقط از ازدواج با من پشیمان شود و بخواد از من جدا گردد، من فوراً مدرک کتبی خطاکاری خودم را برای او تهیه خواهم کرد تا باین ترتیب طلاق او محکم و موجه جلوه داده شود. تازه هنوز تمام نیست: پیش بینی هم کرده‌ایم که ممکنست من از دادن چنین مدرک خودداری کنم، برای ضمانت اجرای این قول هم، روز عروسی، یک سند صد هزار روبلی برایش امضاء خواهم کرد؛ یعنی بدین ترتیب، اگر با فشاری کنم و این مدرک کتبی را باو ندهم او فوراً میتواند سندم را ارائه بدهد و مرا بزندان بیندازد. پس می بینید که همه چیز پیش بینی شده است و من هرگز آنیة کسی را بخاطر نمی اندازم.

ولچا نینف گفت:

— من شرط می بندم که آن جوانک (اسمش چه بود؟) ، پردپوسیلوف، همه این دسیسه‌ها را جور کرده است!

— هی! هی! هی! «پاول پاولوویچ با بدذاتی پوزخندی زد.

— مقصود آقا از این پوزخند چه بود؟ بله، شما درست حدس زدید: این درست فکر پردپوسیلوف است؛ و اقرار کنید که در این فکر مکر و حیله بکاررفته است. قوانین پوچ کاملاً بی اثر شده است. طبیعتاً، من، تصمیم گرفته‌ام همیشه او را دوست بدارم. نادیا هم از این موضوع خندید؛ اما، دو عین حال فکر بسیار شایسته‌ایست و، اقرار کنید، فکر شریفی میباشد! البته برای کسی که متعهد نمیشود آنرا انجام بدهد، اهمیتی ندارد!

— بعقیده من، نه تنها فکر شریفی نیست، بلکه بسیار فکر پستی است!

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت. بعد از یک لحظه سکوت

کوتاه گفت:

— تکرار می کنم که شما چیز تازه‌ای برای من نمی گوئید. مدتی است

که این موضوع مرا از شگفتی بیرون آورده است. پرسرد پوسیلوف صریحاً بشما گفته بود که نفهمیدن عادی‌ترین مطالب آنهم اینطوری از اینجانشی میشود که وجود عاقل‌شما و بیکاری طولانی‌تان احساسات شما را فاسد کرده و فهم شما را تباہ ساخته است. شاید، باز هم حرف یکدیگر را نمی‌فهمیم؟ شما را برای من با عبارات بسیار خوبی تعریف کرده‌اند. شما اکنون پنجاه سال دارید، نیست؟

- خواهش می‌کنم، از موضوع خارج نشویم.

- بی‌نزاکتی مرا ببخشید و آنرا در دل نگیرید؛ ازین حرف مقصودی نداشتم... ادامه میدهم: همان‌طور که در ضمن صحبت گفتید در آینده هم میلیونر نخواهم شد (چه فکر مسخره‌ای!)؛ من همین‌هستم که می‌بینید، اما اصولاً از آینده‌ام اطمینان دارم. من نه یک قهرمان خواهم شد، نه یک مصلح اجتماع، اما خواهم توانست زندگی خود و زنم را تاهین کنم. درست است که حالا هیچ چیز ندارم؛ حتی، از کودکی هم در خانه آنها پرورش یافته‌ام...

- چطور؟

- بله، من پسر یکی از خویشان دور زن این‌زاخلینین‌هستم. هشت سال داشتم که پدر و مادرم مردند. این‌بیزمرد مرا نگهداری کرد و بعد، بمدرسه‌ام فرستاد. بشما بگویم که مرد نیکوکاری است...

- میدانم.

- بله، اما فکرش بسیار عقب‌مانده است. از طرف دیگر مرد بسیار خوبی است! طبیعتاً، اکنون، مدتی است که من راه خودم را گرفته‌ام و رفته‌ام؛ چون میخواهم زندگی‌م را اداره کنم و فقط بخودم متکی باشم!

- چه قدر وقت است؟

- نزدیک چهار ماه است!

- آه! همه چیز روشن شد: دوستان دوره کودکی! خوب، شما

در آمدی هم دارید؟

- بله، در دفتر ثبتی، ماهی بیست و پنج روبل دریافت می‌کنم، اما این قدم اولست. و وقتی اورا خواستگاری کردم همین‌را هم نداشتم؛ آنوقت در راه آهن کار می‌کردم و ماهی ده روبل می‌گرفتم. اما، همه اینها موقتی است.

- پس خواستگاری هم کرده‌اید؟

خواستگاری رسمی ؛ ومدتست : نزدیک سه هفته است .

- و آنوقت ؟

- ابتدا پیرمرد بسیار خندید ، بعد بطرز وحشتناکی غضبناک شد ، و نادیارا در اطاق کوچکی زندانی کرد . اما او دلیرانه مقاومت کرد . از طرف دیگر همه خیالها نقش بر آب شد زیرا او الآن بخون من تشنه است .

«چهار ماه پیش ، قبل از اینکه وارد راه آهن شوم ، از وزارتخانه ای که او مرا در آنجا گذاشته بود ، بیرون آمدم . باز تکرار می کنم ، این پیرمرد آدم بسیار خوبیست . در خانه اش ، بسیار ساده و بشاش است ، اما در وزارتخانه شما نمی توانید تصورش را بکنید : یک جلد حقیقی است ! طبیعتاً با وفهمانده بودم که از وقتارش خوشم نیاید .

«معاون اداره مسئول این امر است : این آقا از بی نزاکتی من شکایت کرد ؛ من فقط با او گفته بودم که برای حل و فصل امور ذهنش بسط و پختگی کافی را ندارد . پشت پا بهمه چیز زدم و اکنون ، در دفتر اسناد کاری می کنم .

- از وزارتخانه ، زیاد پول می گرفتید ؟

- آه نه ! مستخدم بی حقوق بودم . همین پیرمرد مخارج مرا متحمل میشد ، شما گفتم که خیلی نیکوکار است . اما ، تسلیم نخواهم شد . مسلماً بیست و پنج روبل ، زندگی ما را تأمین نمی کند ، اما امیدوارم بزودی سرپرست املاک کنت زاولوسکی *Zavilevski* که کارهایش بی اندازه آشفته شده است ، بشوم ؛ و آنوقت ، بلافاصله ، سه هزار روبل دریافت خواهم کرد . والا ، و کیل دعاوی خواهم شد ؛ اکنون دنبال اشخاص کارآمدمی گردند .. اه ! چه غرضی ، هواطوفانی شده است . چه خوب که توانستم قبلاً خود را باینجا برسانم ؛ از آنجا تا اینجا پیاده آمدم و در همه مدت می دویدم .

- اما اجازه بدهید : اگر اینطور است که شما را نمی پذیرند ، چطور فرصت یافتید که بانادیراد فدوسیونا صحبت کنید .

- از بالای دیوار که میتوان صحبت کرد . لحظه ای پیش ، دخترک موخر ماعی را دیدید ؟ او و همینطور ماریانیکی تیشنا ، بما کمک می کنند ؛ فقط ، ماریانیکی تیشنا مار زهر دار است !.. برای چه ابروان خود را درهم کشیده اید ؛ از طوفان می ترسید !

- نه ، حالم بد است ، بسیار بد ...

این درد ناگهانی سینه او را زیاد رنج میداد ؛ از روی صندلیش بلند

شد و سعی کرد چند قدم در اطاق راه برود .
 - آه ! چکنم که مزاحم تان هستم . ناراحت نشوید ، الآن میروم .
 و مرد جوان بلند شد .

ولچا نینف مؤدبانه گفت :

- مزاحم من نیستید ، چیزی نیست .

- چطور ، چیزی نیست ! وقتی که « کوبیلنیکوف Kobylnikov دلش
 دردمی گیرد... » ، آیا « درخانه شجرین را » بخاطر میآورد ؟ آیا شجرین
 را دوست میدارید ؟

- بله .

- من هم دوست دارم . بسیار خوب ! واسیلی ... آه ! نه ، پاول
 پاولوویچ ! باین موضوع پایان بدهیم . « باخنده به پاول پاولوویچ
 خطاب کرد : « برای اینکه حرف مرا خوب درک کنید ، یکبار دیگر باز
 موضوع را صریحاً می گویم . آیا حاضرید همین فردا ، رسماً از تمام مقاصد
 خود نسبت به نادیزدافدوسیونا ، چشم پوشی کنید !

پاول پاولوویچ که بیحوصله و خشمگین شده بود برخواست و جواب داد .
 - من حاضر نیستم . و یکبار دیگر از شما تقاضا می کنم که مرا
 معذور بدانید . . . زیرا همه این حرفها جز حماقت و بچگمی چیز
 دیگری نیست .

مرد جوان با انگشت او را تهدید کرد و با لبخندی متکبرانانه گفت :

- مواظب باشید ! در حسابها یتان اشتباه نکنید . آیا میدانید همچو
 اشتباهی شمارا بکجا میتواند بکشاند ! من شرافتمندانه شمارا با خبر می کنم .
 نه ماه دیگر وقتی برگشتید و بعد از اینکه پول زیادی در این راه خرج کردید
 و خوب خسته شدید ، خودتان از نادیزدافدوسیونا چشم خواهید پوشید و اگر
 چشم نپوشید ، اینکار برایتان گران تمام خواهد شد !

اینکار شمارا باینجا خواهد کشانید ! اکنون باید بگویم که شما مثل
 آن سگی هستید که رری توده علفی خوابیده است : نه خود میخورد ، نه می
 گذارد دیگران بخورند ! ببخشید ، این فقط تشبیهی بود . من باز با ملایمت
 تکرار می کنم : فکر کنید ، سعی کنید لا اقل یکبار در زندگی خود تأمل کنید .
 پاول پاولوویچ با غضب فریاد کشید :

... خواهش می‌کنم ، مرا از این علم اخلاق خود معاف دارید . اما در باره این کنایه‌های پستتان ...، همین فردا تصمیم خود را خواهم گرفت . تصمیمی شدید .

— کنایه‌های پست ! آخر می‌خواهید چه بگوئید ! اگر همه‌چه افکاری در سردارید ، خودتان موجود پستی هستید ! وانگهی ، قبول دارم که تافردا منتظر به‌مانم ، اما اگر ... آه ! باز امان از این رعد ! « به ولچانینف گفت : «خدا حافظ ! از آشنا شدن با شما بسیار خوشبختم .» و برای اینکه از طوفان بیش‌ی بگیرد و از باران احتراز جوید باعجله بیرون جست .

حسابها تصفیه شد

همینکه جوان خارج شد ، پاول پاولوویچ خود را بطرف ولچانینف انداخت و فریاد کشید :

— دیدید ! دیدید !

ولچانینف بی اینکه بیندیشد گفت :

— بله ، شما شانس ندارید ! ، گرددی که در سینه حس می کرد و دائماً شدید میشد او را اینطور آزار نداده بود و بیقرار نکرده بود ، هرگز نمی گذاشت این کلمات بر زبانش جاری گردد. پاول پاولوویچ ، مثل اینکه آتش گرفته باشد ، از جا پرید .

— و شما ، ترحم کردید و دست بند را بمن بر نگردانیدید ، هان !

— فرصتش را نیافتم ...

— قلب شما از ترحم انباشته بود ، در حقیقت دوستی بودید که برای يك دوست حقیقی دلسوزی می کند ، هان ؟

ولچانینف متغیر شد و گفت :

— بسیار خوب بله ! من بشما ترحم کردم .

بطور خلاصه برایش حکایت کرد چگونه دست بند را باوداده بودند ، و چگونه نادیدند و دافندوسیونا ، تقریباً با زور ، او را مجبور کرده بودند که واسطه شود ...

— لابد می فهمید که نمیخواستم آنرا بگیرم ؛ بی اینکه اینکار را بکنم بقدر کافی نااملایم می دیدم !

پاول پاولوویچ با زهر خند گفت :

— شما هم سست شدید و فریب خوردید و آنرا گرفتید .

« آنچه که در این باره می گوئید احیاً حقیقت است ؛ وانگهی ، باید از من معذرت بخواهید . همین الآن ، برای تان واضح شد ، که خطر اصلی من نیستم . خطرهای دیگری هم وجود دارد !

« اما ، شما هم سست شدید و فریب خوردید !

پاول پاولوویچ نشست و لیوانش را پر کرد .

« گمان می کنید در برابر این بچه سر فرود خواهم آورد ؟ او را مانند شیشه ای در هم خواهم شکست : همین فردا آنجا میروم و او را در هم می شکم . هوای اطاق بچه را پاک و منزه خواهم کرد !..

لیوانش را بیک جرعه سر کشید و دوباره پر کرد . رفتارش مثل رفتار آدم زرنگی تند و چابک شده بود که باو نمی آمد .

« تماشا کن - تماشا کن ! نادنکا و ساشنکا ! بچه های کوچک دلپذیر !

هی ، هی ، هی !

بعض و کینه گلویش را میفشرد ، از خود بیخود شده بود . دوباره صدای موحش رعد در اطاق بیچید . برق خیره کننده ای آسمان را روشن کرد و باران طوفانی شروع شد .

پاول پاولوویچ بلند شد و پنجره را بست .

« لحظه ای پیش آن جوانک پرسید : « آیا از طوفان میترسید ؟ » هی ،

هی ! ولچانینف از طوفان بترسد ! « وقتی کو بیلنیکوف ... » یعنی چه ؟ « وقتی کو - بیلنیکوف . . . » و راجع پنجاه سال داشتن شما ، هان ؟ یاد تان می آید ؟

پاول پاولوویچ بالحن زنده ای ادامه میداد .

ولچانینف گفت :

« با وجود این مثل اینکه خیال رفتن ندارید . » با اندازه ای درد شدید بود ، که بزحمت میتواندست کلماتش را ادا کند . « من ، میخوابم ... هر چه میخواهید بکنید !

پاول پاولوویچ بارنجیدگی خاطر گفت :

« در همچو هوایی ، سگ را هم بیرون نمی کنند ! » و تقریباً خوشحال

بود که دلیلی برای رنجیدن بدست آورده است .

ولچانینف بالکنت زبان و بدشواری گفت :

« بسیار خوب ! بمانید ، بنوشید ... حتی شب را هم در اینجا بگذرانید !

و در حالیکه با صدای ضعیفی ناله میکرد ، روی نیم تختش دراز کشید !

«که من شب را اینجا بگذرانم؟ نمیترسید؟
ولچانینف ناگهان سرش را بلند کرد:
- از چه؟

- از هیچ چیز. همینطور گفتم... دفعهٔ پیش گمان میکنم ترسیده بودید،
یاقط بشظرم اینطور آمده بود...

ولچانینف نتوانست خودش را نگاه دارد و فریاد کشید:

- شما احمقید! و، غضبناک، بطرف دیوار برگشت.

پاول پاولوویچ با صدای بلند جواب داد:

- چیزی نیست!

مریض، یکدقیقه بعد از دراز کشیدن، بخواب رفت. چون کشش
عجیبی، که همهٔ این روزها سرپا نگاهداشته بود، دفعهٔ از بین رفته بود
و، چون مدتی میگذشت که سلامتی شش شدیداً متزلزل شده بود، ناگهان حس
کرد که مثل بچه‌ای ضعیف شده است.

اما درد، شدیدترین دردها بود؛ که خستگی و خواب را هم مغلوب کرد.
بعد از نیمساعت، بیدار شد و از جا برخاست و از درد بهم پیچید. طوفان
گذشته بود. اطاق پر از دود بود؛ بطری، خالی شده بود. روی نیم تخت
دیگر پاول پاولوویچ خوابیده بود. به پشت خوابیده و سرش را روی بالش
گذاشته بود؛ حتی لباسش را بیرون نیاورده بود و کفشهایش را بیادداشت.
عینک بیندش آویزان بود و از جیبش بروی کف اطاق افتاده بود؛ کلاهش
روی زمین در غلطیده بود. ولچانینف باحالتی تیره او را نگاه کرد، اما
بیدارش نکرد. در طول و عرض اطاق بقدم زدن پرداخت؛ دیگر نمیتوانست
دراز بکشد؛ ناله میکرد و بدرد خود میاندیشید.

از این درد میترسید، بی دلیل هم نبود. این بحرانها از مدت‌ها پیش
شروع شده بود، اما بسیار بندرت، یکبار در سال، و حتی هر دو سال،
یکبار بسراغش میآمد. میدانست که درد از کبد ناشی میشود. فشاری سنگین،
بسیار ضعیف اما ناراحت کننده، ابتدا در زیر پردهٔ دل، یا بالاتر، در یک
نقطهٔ سینه حس میشد. گاهی ده ساعت تمام درد رو به افزایش بود؛ بالاخره
درد شدت میبرد، و فشار بقدری تحمل ناپذیر میشد، که مریض میترسید
از آن بپرد.

آخرین بحران، که یکسال قبل اتفاق افتاده بود بعد از ده ساعت

درد شدید، اورا با اندازه ای ضعیف کرده بود که در بسترش بزحمت میتوانست دستش را تکان بدهد. بزشك قدغن کرده بود که در تمام روز، جز چند قاشق چای کمرنگ و کمی نان آغشته به سوپ، چیز دیگری نیاشامد و نخورد. این درد علل مختلفی داشت، اما همیشه بعد از يك هیجان عصبی ظاهر میشد. بطرز بسیار عجیبی هم قطع میشد. گاهی بعد از نیمساعت درد می ایستاد، گاهی هم موفق میشدند فقط بوسیله کمپرس گرم بحران را از بین ببرند. بعضی اوقات، هیچ چیز مؤثر نمی افتاد و درد نمی ایستاد مگر بعد از این که چندین خوراک از داروهای مهوع جذب بدن گزرد. این امر در آخرین بحران اتفاق افتاده بود و بزشك بعداً اقرار کرد که ابتدا گمان کرده بود مسمومیتی در بین است. حالا، تا صبح، خیلی وقت بود، او نمیخواست این - وقت شب پزشکی بطلبد. وانگهی، بزشكان را دوست نمیداشت. نمیتوانست مدت درازی خودداری کند و بلند می نالید. ناله های پاول پاولوویچ را بیدار کرد و روی نیم تخت نشاند. چند دقیقه همانطور ماند: او ولچانینف را که وسط دواطاق میدوید، با چشم دنبال میکرد و حیران و وحشت زده گوش میداد. پیدا بود بطری را که خالی کرده شدیدتر از معمول در او اثر کرده و سستاش ساخته است. نمیتوانست حواسش را جمع کند. بالاخره، فهمید و به طرف ولچانینف دوید، و او با لکنت زبان جوابش را داد.

پاول پاولوویچ که ناگهان مضطرب شده بود گفت:

- این درد کبد است، من میدانم. پیوتر کوزمیچ پولوسوکین
 Piotrkouzmitch Polossoukine همین مرض را داشت! درست همین!
 و از کبد بود. کمپرس گرم لازم دارد. پیوتر کوزمیچ همیشه کمپرس می کرد ...
 ممکنست بمرگ منجر شود! من پیش ماورا بروم، نیست!
 ولچانینف با بیخوصلگی اورا عقب راند:
 - لازم نیست، لازم نیست، به هیچ چیز احتیاج ندارم!

اما پاول پاولوویچ، خدا میداند چرا، مثل اینکه میخواهد فرزند خود را از مرگ نجات بدهد از خود بیخود شده بود؛ نمیخواست هیچ حرفی را گوش کند و پافشاری میکرد که باید کمپرس کرد و بیک جرعه، دو یاسه فنجان چای کمرنگ، بسیار گرم، «یعنی، نه تنها گرم، بلکه جوشان» سر کشید؛ بی اینکه منتظر اجازه ولچانینف باشد، دوید ماورا را پیدا کرد، در

آشپزخانه‌ای که مدت‌ها بود بیکاره مانده بود با کمک ماورا آتش افروخت و ماورا را آتش کرد. در این مدت، مریض را دوباره خوابانید، لباسش را در آورد، او را در ملافه‌ای پیچید؛ بیست دقیقه نکشید که چائی و اولین کمپرس را آماده کرد.

با ذوق زدگی مخصوصی گفت:

- این بشقابها گرم و داغ هستند. چیزی دیگری نداریم و برای فراهم کردن هر چیز دیگر طول میکشد. بشراقتم قسم میخورم که هیچ چیز از این بشقابها بهتر نیست! من خودم آنرا روی پیوتر کوزمیچ تجربه کرده‌ام ... ممکنست این درد بمرک منجر شود! ... جای را بیاشامید، سر بکشید! بجهنم، اگر سوختید! زندگی بیشتر ارزش دارد تا زیبایی! ...

به ماورا که خواب‌آلود بود اندلند میکرد، و بشقابها را در هر سه یا چهار دقیقه عوض میکردند. ولچانینف بعد از سومین بشقاب و دومین فنجان چای چوشان که بیک جرعه آنرا سر کشید، ناگهان آرامش یافت.
پاول پاولوویچ فریاد کشید:

- اگر الآن درد از شما دور شود، باید خدا را شکر کرد: نشانه خوبیست و، با خوشحالی، به آشپزخانه دوید و یک بشقاب و یک فنجان چای دیگر آورد.

دائماً تکرار میکرد:

- باید درد را از بین برد! فقط باید از پیشرویش جلو گیری کرد.
بعد از نیمساعت، در دستگین یافت، اما مریض بقدری فرسوده شده بود که با وجود التماسهای پاول پاولوویچ از تحمل کردن «یک بشقاب دیگر» امتناع کرد. چشمهایش از ضعف بهم آمدند.

با صدای ضعیفی گفت:

- خواب، خواب!

پاول پاولوویچ تصدیق کرد:

- بله، باید خوابید!

- شب را در اینجا بمانید! ... چه ساعتی است؟

- دو ربع کم.

- امشب را اینجا بمانید.

- میمانم، میمانم.

بکدقیقه بعد، باز مریض پاول پاولوویچ را صدا کرد و وقتی او بطرفش دوید و رویش خم شد بالکنت زبان گفت:
- شما، شما، بهتر از من هستید؛ من همه را می فهمم، همه را... از شما تشکر میکنم.

پاول پاولوویچ زمزمه کرد:

- بخوابید، بخوابید. « و بانوک با بطرف نیم تختش برگشت.

مریض وقتی داشت بخواب میرفت فهمید، که دوباره پاول پاولوویچ با عجله تختخوابش را مرتب کرد، آهسته لباسش را در آورد، شمع را خاموش کرد و روی نیم تختش دراز کشید و نفسش را حبس کرد تا صدایی نکند.

ولچانینف فوراً بخواب رفت. اما، در تمام مدت خوابش تا لحظه ای که بیدار شد، خواب میدید که با وجود ضعف بی اندازه اش نخوا بیده است و مطلقاً نتوانسته است بخوابد. بالاخره، خواب دید که در بیداری هذیان میگوید و نمی تواند اشباحی را که دسته دسته در اطرافش می لولند از خود براند، هر چند که کاملاً آگاه بود که همه اینها هذیانی بیش نیست و حقیقت ندارد. هر یک از این اشباح را میشناخت؛ اطاقش پراز مردم بود. و در اطاق کفش کن باز بود؛ اشخاص گوناگونی داخل میشدند، و در پلکان بیك دیگر فشار می آوردند. روی میز، در وسط اطاق (درست مانند خوابی که يك ماه قبل دیده بود)، مردی نشسته بود. همانطور مانند آن وقت، این مرد دستش را بزیر چانه گذاشته بود و با سر سختی حرف نمیزد. اما، این بار، کلاه گردی که نواریسیاه بآن بسته بود بسر داشت. ولچانینف فکر کرد « چطور، آیا اینهم پاول پاولوویچ است؟ » اما، پس از اینکه صورت این مرد خاموش را ورننداز کرد، فهمید که مرد دیگری است. ولچانینف حیران، از خودش میپرسید:

« برای چه نواریسیاه بسته است؟ »

اشخاصی در اطراف میز می لولیدند و حرف میزدند و فریاد میکشیدند و آشوب و حنجال، وحشت آور بود. بنظر میآمد که آنها نسبت باو بیشتر از آن چه که در آن خواب بودند خشمگین هستند. باهشت او را تهدید میکردند، بجانبش فریاد می کشیدند، اما او اصلاً نمیتوانست بفهمد. فکر میکرد « لابد هذیان است، من چه میدانم! میدانم که باندازه ای اضطرابم شدید بود که نتوانسته ام دراز بکشم و بخواب روم، و اکنون، برخاسته ام. » و با وجود این،

فریادها و حرکات این جمعیت باندازه‌ای روشن و باندازه‌ای حقیقی بود، که در همان لحظه دوباره شک بدلتش راه یافت .

«آیا ممکنست راستی هذیان باشد؟ این اشخاص از من چه میخواهند؟ خدای من! اما ... ، اگر اینهارا در خواب نمیبینم، یعنی ممکن است که این فریادها هنوز پاول پاولوویچ را بیدار نکرده باشند؟ او روی تختش ، خوابیده!»

بالاخره ، از نو درست مانند آن خواب ، ناگهان قضیه‌ای اتفاق افتاد. همه بطرف پلکان شتافتند و جلو در یکدیگر را درهم فشردند زیرا ، از پلکان، جمعیت تازه‌ای بالا میآمد و وارد اطاق میشد . این اشخاص چیزی را با خود میآوردند ، چیز بزرگ و سنگین بود . صدای باهای سنگینشان که در پلکان می پیچید بگوش میرسید و نفس نفس زنان پشت سرهم از یک دیگر سؤال می کردند. در اطاق ، فریادهای: «اورا آوردند، او را آوردند!» پیچید. تمام چشمها درخشیدند و، تهدیدآمیز و پیروزمند بجانب ولچانینف برگشتند: او را از پلکان بالا میآوردند.

ولچانینف که دیگر شکمی برایش نمانده بود که همه اینها، هذیان نیست، بلکه حقیقت است، روی پنجه پا بلند شد تا، از بالای سرها، زودتر به بیند که چرا میآوردند.

قلبش میزد، میزد، میزد و ناگهان ، همانطور مانند آن خواب ، سه ضربت زنگ در اطاق پیچید . و، همانطور این بار، صدا باندازه‌ای روشن، حقیقی و محسوس بود که مسلماً غیر ممکن بود همه اینها در خواب واقع شده باشد... فریاد کشید و بیدار شد .

اما آنطور که بار اول کرده بود، نکرد و بطرف در رفت. چه فکر مبهمی اولین حرکتش را رهبری کرد. آیا در این لحظه فقط فکری مبهم داشت؟ مثل این بود که کسی باومی گفت چه باید بکند : از تخت خواب باین برید، و مثل این که از خود دفاع میکند و حمله‌ای ناگهانی را دفع میکند، دستهایش را دراز کرد و خود را بجلو انداخت؛ بجانبی که پاول پاولوویچ خوابیده بود؛ اما، ناگهان، دستهایش بدستهای دیگری که در بالای سرش دراز شده بود ، برخورد. آنها را محکم گرفت : بنابراین کسی در اینجا ایستاده و روی او خم شده بود. پرده‌ها از دو طرف کشیده شده بود، اما اطاق کاملاً تاریک نبود زیرا، از اطاق دیگر که پرده نداشت ، نور ضعیفی می تابید .

ناگهان درد شدیدی حس کرد که از بریدگی انگشتان و کف دست چپش ناشی شده بود... در حال لحظه چیز سنگینی بزمین افتاد و صدای خشکی از آن برخاست.

ولچانینف شاید زورش سه برابر پاول پاولوویچ بود، اما کشتی، بین آنها، مدت زمانی، تقریباً سه دقیقه، طول کشید. ولچانینف او را تا بروی زمین خم کرد و دستهایش را به پشت پیچانید. اصلاً میخواست، نمی دانست برای چه، این دستهایی را که پیچانده بود ببندد. همانطور که بادست چپ مجروحش جانی را گرفته بود، بادست راست کورمال کورمال، در جستجو طناب پرده بود. بالاخره آنرا پیدا کرد و از جا کند. بعد خودش هم از زور زیادی که در این کار بخرج داده بود، متعجب شد. در مدت این سه دقیقه، نه این و نه آن يك کلمه حرف نزدند؛ فقط صدای نفس نفس آنها و صدای خفه کشتی بگوش میرسید. ولچانینف، پس از پیچاندن و بستن دستهای پاول پاولوویچ، او را بزمین انداخت، بلند شد، پرده و پشت دری‌ها را بکنار زد. در کوچه خلوت دیگر روشنایی روز پدیدار شده بود.

پنجره را باز کرد و چند لحظه در برابر آن ایستاد، و با نفسی عمیق هوای تازه و خنک را فرو برد. پنجره را بست؛ آهسته آهسته، بطرف قفسه رفت، دستمال تمیزی برداشت و، دست چپش را محکم با آن بست تا از آمدن خون جلوگیری کند. پایش به تیغ بازی، که روی قالی افتاده بود، خورد؛ آنرا برداشت و بست و دوباره در جعبه اش که صبح آنرا، روی میز نزدیک نیم تختی که پاول پاولوویچ رویش خوابیده بود، فراموش کرده بود، گذاشت و در کشومیزش قرار داد و درش را کلید کرد. فقط آنگاه به پاول پاولوویچ نزدیک شد و ورا اندازش کرد.

در این مدت پاول پاولوویچ، با کوشش زیاد، موفق شده بود برخیزد و در صندلیش بنشیند. لباس زیر بتن داشت و حتی، جوراب پایش نبود. پشت پیرهن و آستین‌ها غرق در خون بود: خون خودش نبود، خونی بود که از دست مجروح ولچانینف ریخته بود.

خود پاول پاولوویچ بود؛ اما با اندازه ای خطوط چهره اش دگرگون شده بود، که اگر، در آن لحظه کسی او را می دید نمی شناخت.

در صندلی راحتی نشسته بود، با ناشیگیری سعی میکرد بلند شود، اما دستهای بسته اش آزارش میداد. از صورت واریخته و تیره اش، عذاب

عمیق پدیدار بود. گاهی گاهی می لرزید. نگاه بی فروغش رابه ولچانینف دوخت، مثل اینکه هنوز اشیاء را بوضوح تشخیص نمیداد؛ ناگهان لبخند احمقانه‌ای زد و، باحرکت سر، تنگی را که روی میز قرار داشت، نشان داد و زمزمه کرد:

— آب... آب...

ولچانینف برایش آب ریخت و باو نوشتانید. او خود را باولع بروی آب انداخت. پس از اینکه چند جرعه نوشید، سرش را بلند کرد و باز بادقت بیشتری ولچانینف را که در برابرش ایستاده بود و لبوان در دست داشت، و رانداز کرد. اما چیزی نگفت و دوباره باشامیدن پرداخت. وقتی که تمام شد، نفس عمیقی کشید. ولچانینف بالش خود را برداشت، لباسهایش را جمع کرد، باطاق پهلومی رفت و در را بروی پاول پاولوویچ کلید کرد. درد شدیدی که چند ساعت قبل داشت دیگر کاملاً از بین رفته بود،

اما دوباره خستگی بی اندازه‌ای، که از زور آزمائی چند لحظه پیش ناشی میشد، او را گرفته بود. خدا میداند این زور را از کجا پیدا کرده بود؛ کوشید آنچه را که گذشته بود تجزیه و تحلیل کند، اما افکارش هنوز خوب نظم و ترتیب نیافته بود. تقلائی که کرده بود بسیار شدید بود. چشمهایش داشت بهم میرفت، گاهی ده دقیقه‌ای طول میکشید، بعد، ناگهان، از جامی پرید، بیدار میشد، همه چیز را بخاطر می آورد، دست زخمی اش را که در دستمال آغشته بخون پیچیده شده بود، بلند می کرد و با میل هیجان آمیزی بفکر کردن میپرداخت. تنها یک چیز برایش آشکار بود: پاول پاولوویچ میخواست سرش را ببرد، اما یک ربع قبل از آن، شاید خود او هم نمیدانست که این کار را خواهد کرد. ممکن است دیشب نگاهش باین جعبه تیغ افتاده بود و بی این که کمترین فکری رادر او برانگیزد تصویرش رادر خاطر نگاهداشته بوده است (تیغ هارا معمولاً در کتو میز تحریرش می گذاشت و آن را کلید میکرد، فقط دیروز صبح آنها را بیرون آورده بود تا چند موی زیادی اطراف سبیل و ریش دو طرف صورتش را برتراشد و ایشکار را گاهگاهی میکرد.)

در بین افکار دیگر اینطور فکر کرد: «اگر او از مدتها پیش تصمیم گرفته بود مرا بکشد، حتماً از پیش چاقویی باطیانچه‌ای آماده میکرد و تیغ های مرا که هرگز تادیشب ندیده بود، برای این کار در نظر نمیگرفت.

بالاخره زنك ساعت، شش ضربه نواخت. ولچانینف بخود آمد، لباس پوشید و باطاق پاول پاولوویچ داخلشد. همینکه در را باز کرد، نتوانست بفهمد که چرا او را بجای اینکه فوراً بیرون بیندازد، زندانی کرده بود. از اینکه دید زندانیش لباس پوشیده است، متعجب شد؛ او توانسته بود خود را از بند رها کند. در صندلی راحتی نشسته بود، اما، همینکه ولچانینف داخلشد، برخاست؛ کلاهش را در دست گرفته بود. بنظر میآمد نگاه مضطربش میگوید:

«صحبت را شروع نکن! لزومی ندارد! حرف زدن چه فایده دارد؟...»

ولچانینف گفت:

- بروید! این هم جعبه جواهرتان!

پاول پاولوویچ که نزدیک در رسیده بود بعقب برگشت، جعبه جواهر را گرفت آنرا در جیبش گذاشت و بیرون رفت. ولچانینف، برای اینکه در را پشت سر او ببندد، نزدیک در ایستاده بود. آخرین بار نگاه آنها بهم برخورد. پاول پاولوویچ ناگهان ایستاد: هر دو، تقریباً پنج ثانیه، بیک دیگر خیره شدند، مثل اینکه تردید داشتند. بالاخره ولچانینف با اشاره مختصر دست و صدائی آهسته گفت:

- بسیار خوب! بروید! و در را بست.

تجزیه و تحلیل

شادی عمیقی او را فرا گرفت؛ چیزی با آنها رسیده بود، چیزی پایان یافته بود. دیگر این دلواپسی وحشتناک از بین رفته بود و کاملاً ناپدید شده بود. اینطور بنظر او میآمد.

پنج هفته دوام یافته بود. دست زخمیش را بلند میکرد، به دستمال آغشته بخون می نگرید و زمزمه میکرد: «نه، دیگر همه چیز کاملاً پایان یافت!» برای اولین بار بعد از سه هفته، در تمام مدت صبح، دیگر به لیزا هیچ نیندیشید، انگار خونی که از انگشتهای بریده اش ریخته بود او را از همه چیز حتی از این دلواپسی هم راحت کرده بود. کاملاً میدانست که از خطر وحشتناکی جان سلامت برده است.

این آدمهایی که يك دقیقه قبل هنوز نمیدانند آدم خواهند کشت یا نه، وقتی یکبار چاقویی را در دستهای لرزان شان گرفتند و روی انگشتان شان اولین جهش خون گرم را حس کردند، نه تنها آدم را حتماً خواهند کشت، بلکه با اصطلاح محکومین به اعمال شاقه، سر شمارا با يك ضربت جدا کرده بدور پرتاب خواهند کرد. اینطور است!

نتوانست در خانه اش بماند و خارج شد، بدانش آمده بود که بایستی فوراً کاری انجام دهند و گر نه چیزی برایش فرار خواهد رسید. خیلی مایل بود کسی را ملاقات کند، هر کس که بود برایش اهمیت نداشت، با کسی حرف بزند، گرچه با يك ناشناس. همین تمایل او را بفکر انداخت که حتماً پزشکی را به بیند و دستش را خوب زخم بندی کند. پزشك، که او را می شناخت، پس از اینکه زخم را بررسی کرد، کنجکاوانه پرسید چرا زخمی شده است. ولچا نینف با شوخی از جواب، دادن طفره رفت، بخنده افتاد و نزدیک بسود همه را شرح

دهد. بز شك نبض اش را گرفت و، پس از اینکه از بحران پیشش اطلاع یافت، با وسفارش کرد فوراً دواى مسکنی که دردسترش بود بخورد. اما در باره زخم، با واطمینان داد که: «زخمش دنباله خطرناکی ندارد!» و لچانینف دوباره بخنده افتاد و او را مطمئن کرد که دیگر عواقبش خوب خواهد بود. در این روز، دوبار، میل شدیدی درخود حس کرد که همه چیز را شرح دهد و حتی یکبار میخواست آنرا برای مرد کاملاً ناشناسی که در یک شیرینی فروشی با او هم صحبت شده بود، بیان کند. تا کنون، همیشه بیزار بود که در مکانهای عمومی با اشخاص ناشناس، سر صحبت را باز کند.

به چند مغازه وارد شد، روزنامه ای خرید، پیش خیاطش رفت و لباسی با وسفارش داد. فکر رفتن بخانه پوگورلتسف ها همیشه برایش ناخوش آیند بود؛ با آنجا نمیخواست فکر کند و حقیقه برایش محال بود که به بیلاق برود. منتظر چیزی بود که بایستی همینجا، در شهر، فرا برسد. بالذات زیادی ناهار خورد و با پیشخدمت کافه و باشخصی که در کنار او پشت میز نشسته بود، و راجی کرد و نیم بطر شراب نوشید. اصلاً با مکان بحران تازه ای نمی اندیشید، مطمئن بود، پس از اینکه یکساعت و نیم با آن ضعف شدید بخواب رفته بود از همان لحظه ای که از تخت خواب باین پریده بود و رفیقش را با توانائی شگفت آوری از پای در آورده بود دیگر، مرض کاملاً از میان رفته است. با وجود این، عصر، سرگیجه داشت و هر لحظه بنظرش میآمد که هذیان شب گذشته دارد از نو بسراغش میآید. وقتی بمنزلش برمی گشت شب فرا رسیده بود و وقتی وارد اتاق شد تقریباً ترس بر او مستولی شد. خانه بنظرش ما تمزده میآمد و حس می کرد که در اینجا نفسش تنگی می کند. چند بار دور اتاق چرخید و حتی به آشپزخانه که تقریباً با آن نمی گذاشت سر کشید. فکر کرد:

«دیروز، اینجا بشقابها را گرم می کردند.» در را محکم کلون کرد و شمعها را زودتر از معمول روشن کرد. وقتی در را می بست بیادش آمد که نیم ساعت قبل، هنگامی که از جلوی اطاق ماورا می گذشت، او را صدا کرده بود و از او پرسیده بود آیا پاول پاولوویچ در غیبتش با اینجا نیامده است. مثل اینکه راستی بایستی بیاید.

وقتی بادقت خود را زندانی کرد، کشوی میر تحریرش را باز کرد، جعبه تیغها را بیرون آورد، آن تیغ «دیشبی» را باز کرد و بادقت آنرا ورنه انداز نمود.

روی دستۀ استخوانی سفید آن چند اثر نامجسوس خون باقیمانده بود. دوباره تیغ را در جعبه جاداد و از نو آن را در کشو گذاشت و کلید کرد. خوابش میآمد و حس می کرد که بایستی فوراً بخوابد والا، « فردا، برای هیچ کاری آماده نخواهد بود ». معلوم نبود چرا، فردا در نظرش همچون روزی شوم و «قطعی» مجسم میشد. اما همان افکاری که، در همۀ این روز، در خیابان، یک لحظه او را رهانمی کرد داشت او را بستوه میآورد و بسی اینکه یک لحظه دست از سرش بردارد، در مغز بیمارش باهایاهو و جنجال ازدحام می کرد؛ فکر میکرد، فکر میکرد، فکر میکرد... و مدتها نتوانست بخوابد؛ دائماً فکر می کرد:

«قبول دارم که او بی نیت قبلی داشت سر مرا می برید، اما آیا فقط یکبار در عالم خواب یاد حالت غضب باین فکر افتاده بود؟»

این مسئله را بطرز عجیبی حل کرد:

پاول پاولوویچ میخواست، او را بکشد، اما فکر جنایت بیش از یکبار در مغز او نگذشته بوده. ولچانینف فکر میکرد: « خلاصه: پاول پاولوویچ میخواست مرا بکشد، اما خودش نمیدانست. این حرف چقدر نامعقول است، اما درست همینطور بود؛ او، برای گرفتن رتبه اش و برای باگا-اوتوف به بطرز بورگ نیآمده بود، هر چند که راستی برای شغلش تشبثاتی هم کرد و بخانه باگا اوتوف هم که مرگ ناگهانش او را غضبناک ساخته بود، رفت. اما برای باگا اوتوف باندازه پیشیزی ارزش قائل نبود؛ فقط بخاطر من باینجا آمده بود و لیزا را هم با خود آورده بود...»

«وامان آیا خودم منتظر بودم که... سر مرا ببرد؟» بالحنی قطعی اینطور نتیجه گرفت:

از آن لحظه ای که او را با درشکه درد نیال تابوت باگا اوتوف دیده بود، چشم براه این حادثه بود. «از آن زمان ببعد، منتظر چیزی بودم، اما مسلماً، این، آن چیز نبود. مسلماً منتظر نبودم که سر مرا ببرد!» سرش را از بالش برداشت و چشمانش را باز کرد و فریاد کشید:

«آیا آنچه را که دیروز این دیوانه بمن گفت، درست بود؟ وقتی چانه اش می لرزید و به سینه اش می کوبید و مرا از محبت خود مطمئن می کرد آیا در گفتارش راستگو بود؟»

در این تجزیه و تحلیل خود دقیق تر شد؛ آنرا ادامه داد و نتیجه گرفت: «این

کازیمودوی شهر (ت.) که مدت بیست سال، هیچگونه بدگمانی از این خیانت‌ها بدش راه نیافته بود، آنقدر گیج و بزرگ‌منش بود که با فاسق زنش دلبستگی پیدا کند. مدت نه سال بمن احترام گزارد و خاطر ه‌ام را گرامی داشت. «کلمات حکیمانه‌ام» را بخاطر می‌آورد. خدای من! و من که به هیچ چیز شک نمی‌بردم!

دیروز وقتی محبتش را بمن ابراز می‌کرد و می‌گفت: «تصفیه حساب کنیم!» آیامرا دوست میداشت؟ بله، مرا با کینه و نفرت دوست میداشت، قویترین محبت‌ها هم همین است...

«و ممکنست، حتماً هم اینطور است، که من در شهر (ت.)، در او تأثیری وحشتناک، حقیقه و وحشتناک، کرده بودم، و در او نسبت بخودم حس خوش آیندی برانگیخته بودم. از این شیللمری که در پوست کازیمودو خودنمایی میکرد، این کار بایستی بطرز شومی سر بزنند. او ارزش مرا صد برابر گرفته بود، زیرا او را در آن انزوای فیلسوفانه‌اش کاملاً خیره ساخته بودم... بدنیست اگر بفهمیم بخصوص چه چیزی او را خیره کرده بود. شاید فقط دستکشهای نرم و مهارتی که در دست کردن آنها بکار می‌بردم، او را خیره ساخته بود... کازیمو دوها زیبایی را دوست میدارند! اه! چقدر هم دوست میدارند! گاهی یک جفت دستکش برای یک روح بزرگ‌منش، و مخصوصاً برای یک «همیشه شوهر»، کفایت می‌کند!

«این جور آدمها بقیه‌اش را خودشان هزار برابر کامل‌تر می‌کنند و اگر بخواهید حتی بخاطر شما دعوای می‌کنند. چقدر برای رفتار من در دلربایی ارزش قائل بود! شاید درست همین دلربایی‌ها بود که بخصوص او را خیره ساخته بود! و آن فریادی که، آنروز از ته دل برکشید: «اگر او هم... دیگر به که میتوان اعتماد داشت؟» بعد از چنین فریادی، حیوانی درنده شده بود.

«هوم! همانطور که خودش بایستی و خواری گفت راز درونش را آشکار کرد، به بطرز بزرگ آمده بود تا «مرا ببوسد و باهم بگیریم»، یعنی آمده بود تا سرم را از تن جدا کند، اما فقط گمان می‌کرد که برای «در آغوش کشیدن من و گریستن» آمده است... ولی زارا با خودش آورده بود! اگر من با او گریه کرده بودم، شاید، راستی مرا بخشیده بود، زیرا میل شدیدی به بخشیدن داشت. اما در همان اولین برخورد، تمام اینها،

باداوشكلك های مستانه، باقیافه های مضحك و باناله و فریادهای زنانسه ، دگرگون شد! (و آن شاخکها ، آن شاخکپائی که در بالای پیشانی اش درست کرده بود!) اما چرا مست میآمد :

«میخواست آنچه را که شکنجه اش میداد ، یکدفعه بیرون بریزد و اینکار جز باداوشكلك میسر نمیشد . اگر مست نبود ، نمیتوانست ... آه ! چقدر این اداوشكلك هارا دوست میداشت! وقتی مرا مجبور کرد بیوسمش دیگر شادیش اندازه نداشت! اما آنوقت ، نمیدانست اینکار بکجا خواهد انجامید: آیا مرا در آغوش میفشرد یا سر مرا می برید ؟

«بالاخره ، برایش مسلم شد که بهتر اینست اول مرا بیوسد و بعد بکشد. این طبیعی ترین راه حل بود ! بله ، طبیعت اشخاص زشت را دوست نمیدارد و برای اینکه آنها را از میان بردارد ، به «راه حل های طبیعی» متوسل میشود. زشت ترین زشتها کسی است که احساسات عالی دارد . تجربه اشخص خودم این موضوع را برایم ثابت کرده است ، پاول پاولوویچ . طبیعت ، برای زشتها مادر مهربانی نیست ، بلکه زن پندراست . زشت را خلق می کند ، اما بجای اینکه ازودلسوزی کند ، عذابش میدهد ! و این کار شایسته است . در زمان ما ، در آغوش فشردها و اشکهای گذشت و رحمت ، حتی در اشخاص شریف هم به نتیجه نمیرسد و مؤثر واقع نمیشود . آنوقت در مورد شما و من چه می شود گفت ، پاول پاولوویچ ؟

«بله ، آنقدر نفهم بود که مرا نزد نامزدش هم برد . نامزدش ، خدای من ! تنها ، همچو کازیمودویی می توانست امیدوار باشد که باكمك پاکی و بیگناهی مادمازل زاخلمینین ، از نو زندگانی تازه ای را شروع کند . اما شما مقصر نیستید ، پاول پاولوویچ : شما مرد زشتی هستید و برای همین است که همه چیز شما ، خیالاتان ، امیدهایتان ، بایستی وهشتناك و زشت باشد. باوجود این ، هرچند مرد زشتی بود ، درخیال باطل خود مردد بود ، تصویب ولچانینف بسیار عزیز و بسیار پرارزش ، برایش لازم بود . محتاج بود که ولچانینف تصدیق و موافقت کند که خیال باطل او خیال باطلی نیست ، بلکه حقیقی است . مرا نزد نامزدش برد ، زیرا مرا گرامی میداشت و بعلاوا احساساتم ایمان داشت ، شاید حساب می کرد که در آنجا ، در پشت بوت های ، نه دور از بیگناهی و پاکی ، یکدیگر را در آغوش خواهیم کشید و خواهیم گریست . «بله ، این «همیشه شوهر» بالاخره مجبور شد که در همه چیز خودش

عدالت را بطرز قاطمی اجرا کند؛ و، برای اینکار، تیغ را بدست گرفت، درست است که بر حسب اتفاق بود، اما با وجود این آنرا بدست گرفت! در عین حال، در برابر حاکم، یک ضربت چاقو باو وارد آورد و با فرو کردن چاقو در شکم او کار را یکسر کرد!» در ضمن صحبت، هنگامی که برای حکایت آن جوان ساق دوش را شرح میداد، آیا یک همچو فکری در سر داشت؟ و آن شب، وقتی از تخت خوابش بلند شده بود و در وسط اتاق ایستاده بود، آیا چیزی شبیه باین درس داشت؟ هوم! ... نه، برای شوخی بود که اینطور بیحکمت ایستاده بود. احتیاج بلند شدن را حس کرده بود، اما، وقتی دید من ترسیدم ده دقیقه بی اینکه جواب بدهد ایستاد، زیرا برایش بسیار دلپذیر بود که حس کند من از او می ترسم ...

«همانطور که وسط اتاق، در تار یکی، ایستاده بود، شاید در همان وقت، برای اولین بار این فکر در او ایجاد شده بود ...

«و با وجود این، اگر دیروز من این تیغهارا روی میز فراموش نکرده بودم، هیچ اتفاقی نمیافتاد. یعنی درست است؟ در ابتدا، با وجود این از من احتراز میکرد؛ قبل از آمدن بخانه من دو هفته صبر کرده بود. خودش را از من پنهان میکرد، از من دوری میجست... ابتدا با گاو توف را انتخاب کرده بود. و با این بشقابهایی که پشت سر هم با شتاب برایم گرم می کرد، امیدوار بود بتواند خاطر خود را از چاقو به مهر و محبت منصرف کند. میخواست با بشقابهای گرم هم مرا وهم خودش را نجات دهد.»

باز هم مدتی، مغز این مرد اجتماعی سابق، بیپوده کار کرد. بالاخره، آرام گردید. فردا بیدار شد، سرش همچنان سنگین بود، اما دستخوش وحشت تازه غیرمنتظری شده بود.

این وحشت تازه از یقین استواری که ناگهان در او رسوخ یافته بود، ناشی میشد. یقین باین که هم امروز، با میل خودش، او، ولچانینف (و مرد اجتماعی) بالاخره نزد پاول پاولوویچ خواهد رفت؟ برای چه مقصودی؟ هیچ نمیدانست و بیزار بود و نمیخواست چیزی بداند. فقط یک چیز را یقین داشت: بیهانه نامعینی خود را با نجا خواهد کشاند.

با اینهمه این جنون - بطرز دیگری نمیتوانست آنرا توصیف کند - بدرجه ای رسید که تا آخرین حد ممکن، حتی صورتی کاملاً عقلانی بخود گرفت و بیهانه ای مشروع پیدا کرد. از همان دیروز بخیاالش رسیده بود

که، پاول پاولوویچ وقتی که باطاقش برگشت، درها را محکم از پشت خواهد بست و مثل آن صندوقداری که ماریا سیسی ایونا از وی صحبت کرده بود، خود را بدار خواهد زد. این خیال شب گذشته کم کم به یقینی پوچ اما پابرجا منتهی شده بود. در هر دقیقه، وقتی می خواست جریان افکارش را عوض کند، از خودش می پرسید: «آخر برای چه این احمق خودش را بدار خواهد زد؟» گفتار لیزا بخاطرش می آمد... باز فکر میکرد: «وانگهی خود من، اگر بجای او بودم، شاید خودم را بدار می زدم.»

بالاخره، بجای اینکه برود ناهار بخورد، بطرف هتل پاول پاولوویچ رفت. با خود میگفت: فقط از ماریا سیسی ایونا کسب خبر میکنم. داشت وارد خیابان میشد که ناگهان در زیر سر پوشیده عمارت ایستاد. از خجالت قرمز شد و فریاد کشید:

«یعنی ممکنست، یعنی ممکنست؟ یعنی ممکنست که من هم خود را بآنجا به کشانم» «تا او را در بازوانم بفشرم و با او بگیریم؟» با وجود همه این شرمساری، راستی هم از این «پستی دیوانه وار» مبران بود. امادست تقدیر که گاهی اشخاص را آنطور که باید محافظت میکند، او را از این «پستی دیوانه وار» نجات بخشید، هنوز وارد خیابان نشده بود که به الکساندر لوبوف برخورد. مرد جوان بنفس نفس افتاده بود و پریشان بود.

— من الآن پیش شما می آمدم! اما دوستان پاول پاولوویچ، از او چه میگوئید؟

واچانینف باوحشیگری فریاد کشید:

شما یا خودش را بدار زده است؟

لوبوف چشمانش را باز کرد و گفت:

— کی خودش را بدار زده است؟ برای چه؟

— نه، هیچ... همینطور از دهنم پرید... ادامه بدهید؟

— بر شیطان لعنت! راستی طرز تفکر خنده دار است! ابدأ خودش را بدار

زده است! برای چه خودش را بدار بزند؟ برعکس الان رفته است! من من همین الان او را با قطار روانه کردم. به! اما چه شرابی می تواند بخورد! فقط اینرا بشما میگویم! ماسه بطری را خالی کردیم؛ پردپوسیلوف هم با ما بود. اما راستی چطور شراب می خورد! چه جور! توی قطار آواز میخواند،

از شما یاد میکرد ، برای شما بوسه ها میفرستاد و امارا مأمور کرد که سلامش را بشما برسانیم . گمان می کنید او آدمی کثیف و بی ادب باشد ؟ جوانک حتماً مست بود ، صورت ارغوانی ، چشمان درخشان و زبان لکنت دارش کاملاً گواه این مطلب بود . ولچانینف از ته دل خندید .

— پس بدین ترتیب بکار خود خاتمه دادید ، شراب خوردید و بعد برادر خوانده شدید ! آه ! آه ! یکدیگر را بوسیده اید و گریسته اید ! هر دو تان ! آه شما ! ای شاعرها ! ای شیلرها !

— خواهش می کنم ، ناسزا نگوئید ! شما که میدانید او کاملاً از تمام مقاصدش چشم پوشیده است . دیروز و امروز با نجا رفته است . اما توانسته است تفتین بکند ! نادیارا در اطاق کوچکی زندانی کرده اند . نادیا اشک زیادی ریخته است ، اما ما تسلیم نخواهیم شد . اماراستی چه شرابی می خورد ! چه جور ! واگر بدانید چه لحن بدی داشت ... یعنی ، نه يك لحن بد ، بلکه چطور بگویم ...؟ و دائماً از شما یاد میکرد . شما هیچ شباهتی با او ندارید . شاهم در عین حال مرد شایسته ای هستید و راستی هم پیش از این بطبقات بالای اجتماع وابستگی داشته اید و فقط حالا است که گمان میکنم ، بواسطه بی چیزی ، مجبور شده اید خودتان را کنار بکشید ...؟ من چه میدانم ، شیطان میدانم ، من که درست نفهمیده ام !

— آه ! از من اینطور برای شما صحبت کرده است ؟

— بله او ، بله او ! عصبانی نشوید ! بهتر است که آدم یک فرد عادی اجتماع باشد نه از طبقات بالای آن ! از اینجهت اینرا میگویم ، که در زمان ما در روسیه ، دیگر ارزش اشخاص معلوم نمیشود . و ، تصدیق کنید که بدترین بیماری عصر ما اینستکه دیگر نمیتوان فهمید از که باید قدردانی کرد ! همچو نیست ؟

— درست است ، درست است ، و آنوقت او ؟

— بله ؟ کی ؟ آه ، بله ! برای چه همیشه تکرار میکرد که : « ولچانینف پنجاه سال بیشتر ندارد ، اما شکسته شده است ! » چرا میگفت : « اما شکسته شده » و میگفت : « شکسته شده » . هی میخندید و اینرا هزار بار گفت . درواگون نشست ، آوازی را خواند و بگریه افتاد . کار تنفر آوری بود . قابل ترحم بود ، و مست ... آه ! من آدمهای احمق را دوست نمیدارم . سپس ، برای آرامش روح الیزابت ، پول بقرا داد . الیزابت زنش بود ،

یا کسی دیگر؟

- دخترش بود .

- دستتان چه شده است ؟

- دستم را بریده ام .

- چیزی نیست ، زود خوب خواهد شد ؟ و بعد از همه اینها مرده شور

ریختش را ببرد! بهتر همین بود که رفت ، اما شرط میبندم بآنجا که رسید ،
فوراً دوباره زن خواهد گرفت . عقیده شما چیست؟

- اما ، شما هم میخواهید ازدواج کنید ؟

- من ؟ این مطلب دیگری است ! راستی آدم عجیبی هستید! اگر

شما پنجاه ساله هستید ، اوشصت سال شیرین دارد! باید منطقی بود، پدر!
می دانید ، سابقاً (او . مدتها پیش) ، اعتقادات من درست اعتقادات يك
طرفدار اسلاو حقیقی بود! اما حالا منتظر روشنائی از طرف غرب هستیم...

دیگر خدا حافظ ! خوشبختانه بی اینکه مجبور شوم بالا نزد شما بیایم ،
ملاقاتتان کردم . نه ، نه ، اصرار نکنید ، بالا نخواهم آمد، وقت ندارم!...

دوان دوان رفت . بعقب برگشت و گفت :

- آه! چقدر من ... مر اأمور کرده بود نامه ای را بشما برسانم، اینست!

برای چه نیامدید او را تا ایستگاه بدرقه کنید؟

ولچانینف باطاقش رفت و پاکت را که اسمش روی آن نوشته شده بود

باز کرد .

يك خط از پاول پاولوویچ در آن نبود، اما نامه دیگری در آن بود.

ولچانینف آن خط را شناخت : کاغذ زرد رنگ و جوهرش پریده رنگ بود .

کاغذی بود که ده سال قبل ، دوماه بعد از عزیمتش از شهر (ت) برای او

نوشته شده بود ، اما هرگز برایش فرستاده نشده بود . در آن هنگام نامه

دیگری دریافت کرده بود . از مضمون نامه زرد رنگ همه قضایا را فهمید .

ناتالیا واسیلیونا برای همیشه از او خدا حافظی میکرد ، مثل آن نامه ای که

دریافت کرده بود . و ، هر چند که اقرار می کرد دیگری را دوست دارد ،

آبستنی خود را پنهان نمی کرد . برعکس برای اینکه تسلایش دهد به او

قول داده بود که فرصتی خواهد جست و بچه را باو خواهد سپرد و او را

مطمئن میکرد که ، ازین پس ، هر دوی آنها وظایف دیگری دارند و

دوستی آنها برای همیشه استوار شده است . خلاصه ، همه این مطالب خیلی

گم منطقی بود ، اما مقصودش روشن بنظر میرسید : میخواست خودش را از عشق اولچانینف رهایی بخشد . حتی باو اجازه میداد ، بعد از یکسال برای دیدن بچه بشهر (ت) بیاید و خدا میداند برای چه ، پس از تأمل ، نامه دیگری فرستاده بود .

ولچانینف رنگش پرید ، در نظرش مجسم شد که پاول باولوویچ این نامه را یافته است و در برابر آن صندوقچه فامیلی ، در برابر آن صندوقچه آبنوسی خاتم کاری برای اولین بار آنرا خوانده بوده است .

ناگهان تصویر خود را در آینه دید و اندیشید : « او هم بایستی در آن هنگام رنگش مثل مرده پریده باشد ! حتماً او میخوانده و چشمانش رامیبسته ، بامید اینکه این نامه بصورت يك تکه کاغذ سفید در آید و دست کم سه بار این تجربه را تکرار کرده است ... »

همیشه شوهر

از این حوادثی که شرح دادیم تقریباً دو سال گذشت . در یکی از روز های زیبای تابستان ، در واگون یکی از راه آهنهای خودمان که تازه افتتاح شده بود ، آقای ولچانینف را ملاقات میکنیم .

او برای دیدن یکی از دوستان خود و نیز برای مقصود دیگری که خوش آیند بود ، به ادسا Odessa میرفت . با پادرمیانی این دوست امید داشت زن بسیار جالبی را ملاقات کند که مدتها بود میخواست با او رابطه وسیعی برقرار سازد .

بی اینکه در جزئیات وارد شویم همیشه میگوئیم که بسیار تغییر یافته بود یا ، بهتر بگوئیم ، بطور قابل ملاحظه ای خود را پاک و منزه کرده بود . از تمام این «خاطره ها» و اضطرابها (که از مرض ناشی میشد) بیش از یک سرفکندگی پنهانی ، که از آگاهی به پستی گذشته اش سرچشمه می گرفت ، چیز دیگری حس نمی کرد . چون مطمئن بود دیگر هرگز تکرار نخواهد شد و هیچکس از آن باخبر نخواهد گردید ، اندکی او را تسلا میداد . راستی هم تمام پیوستگی های خود را با آن دوره رها کرده بود . در آن هنگام دیگر اهمیتی بلباسهایش نمیداد و بیشتر خود را پنهان میکرد و اینها را محققاً مردم درک میکردند . اما بزودی ازین کارها هم دست برداشت ، دوباره با اطمینان زیادی در مجامع ظاهر شد ، و همه اختفای آنیش را بخشیدند . آنهایی که حتی دیگر با او سلام نمی کردند ، اول بار او را دوباره شناختند و بی اینکه سؤالات بیجائی از او بکنند دست خود را بطرفش دراز کردند ، اینطور وانمود میکردند ، که در این مدت برای کار های خانوادگی که مربوط به هیچکس نیست ، غیبت کرده بوده ، و تازه حالا

برگشته است. دعوايش که بِنفعش تمام شده بود مسلماً علت این تغییر بجا و مناسب بود. ولچانینف شصت هزار روبل بدست آورده بود. مسلماً این پول مبلغ زیادی نبود، اما باین پول احتیاج شدیدی داشت. در همان لحظه دوباره خود را روی زمین محکمی یافته بود. پس از لحاظ اخلاقی کاملاً خشنود بود و مخصوصاً می دانست که آخرین دارایی خود را « مثل يك احمق » حیف و میل نمیکنند، آنطور که با آن دو ثروت اولیش کرده بود، و میدانست که این پول تا آخر عمرش برای او کافی خواهد بود.

گاهی که در اطراف خود و در همه روسیه چیز هایی خارق العاده و باور نکردنی را که پیوسته رو بشت کامل بود، میدید، می اندیشید: « برای من چه اهمیتی دارد اگر بنای اجتماعی مردم فروریزد! بگذار آنها هر قدر که میخواهند زیر گوش ما وز وز کنند، بگذار آنها مردم و افکار را از بیخ عوض کنند! اما من این ناهار گوارا و لذیذ را که الان جلوی رویم است، همیشه خواهم داشت، پس من برای همه چیز آماده ام!»

این فکر، که از دلپذیری بمرحله لذت رسیده بود، کم کم تمام وجودش را فرا گرفت و کاملاً او را تغییر شکل داد. حتی از لحاظ جسمانی تغییر کرد. رنگ رخسارش بیشتر سرخ و سفید شد، چین های کوچک موزی که داشت در اطراف چشمان و روی پیشانی اش زیاد میشد، تقریباً از بین رفت و حالتی بشاش، باز و موقر داشت.

با کمال راحتی در يك واگون درجه يك نشسته بود و فکری دلپذیر در مغزش جولان میکرد.

در ایستگاه بعدی راه آهن منشعب میشد و خط تازه ای سمت راست میرفت. اگر خط اصلی را ترك میکرد و بسمت راست میرفت، دو ایستگاه بعد، میتوانست خانمی را ملاقات کند، آن خانمی را که تازه از خارجه برگشته بود و اکنون در آنزوای خود در آن شهرستان فرورفته بود و این امر برایش بسیار کسل کننده بود، اما برای ولچانینف بسیار دلپذیر بود. بنظرش میآمد که امکان دارد وقت خودش را در آنجا مثل اودسا بخوشی بگذراند؛ و همینکه آنجا برسد، هیچ چیز را از دست نخواهد داد.

اما هنوز مردد بود و نمیتوانست تصمیم بگیرد: منتظر «تصادف» بود! دیگر ایستگاه داشت نزدیک میشد؛ و دیگر نمیشد منتظر تصادف بود. در این ایستگاه، ترن چهل دقیقه توقف داشت و مردم ناهار میخوردند. يك

جمعیت بیحوصله و شتابزده ، در برابر در سالن انتظار مسافریں ذرجه يك و دو، مثل معمول، بیکدیگر فشار واردمی آوردند و ، همانطور که این واقعه اغلب اتفاق میافتد ، افتضاحی برپا شد . خانم بسیار زیبایی که از واگسں ذرجهٔ دو پائین آمده بود اما طرز لباس پوشیدنش زیاد برای يك خانم مسافر مناسب نبود ، بادوستش افسر ریزهٔ بسیار جوان و بسیار زیبایی را که سعی میکرد ازو فرار کند ، تقریباً میکشید . افسر ریزه مست بود و آن خانم که شاید یکی از بستگان مسن آن افسر بود ، او را رها نمیکرد ، حتماً می ترسید که یگراست بطرف بوفه برود . باوجود این آن افسر ، در جمعیت به تاجر جوانی تنه زد که او هم زیاد نوشیده بود و هر گونه حجب و حیائی را از دست داده بود .

جوانك تاجر دوز میگذشت که در این ایستگاه بود ، میآشامید و بارقای باشاش پول خرج میکرد و موفق نمیشد بلیط ترنی را که باید او را بنقطهٔ دوردستی ببرد ، بگیرد . بالاخره نزاعی برپا شد : افسر فریادمیکشید : تاجر سوگند میخورد ، خانم در مانده شده بود و آن افسر را میکشید و با لحنی تضرع آمیزی گفت :

« میتنکا ! Mitenka میتنکا ! » این واقعه راستی برای تاجر جوان افتضاح آور جلوه گر شد :

درست همهٔ مردم میخندیدند . خودش حس میکرد که بیش از اینها باو توهین شده است زیرا که ، خدا میداند برای چه ، این واقعه را توهینی باخلاق تلقی میکرد . و بالحنی آمیخته بسرزنش از صدای زنك دار آن خانم تقلید کرد و گفت :

— بمن نگاه کن : میتنکا ! حتی جلوی مردم خجالت نمی کشند !
تلو تلو خوران بآن خانم ، که خود را روی صندلی انداخته بود و آن افسر را نزد خود نشانیده بود ، نزدیک شد ؛ با حقارت بآنها نگر است و بالحنی لکنت دار گفت :

— ای زن کثیف و شلخته ! ای زن کثیف و شلخته ! خوب بی آبرو شدی !
آن خانم فریاد گوش خراشی کشید و در حالیکه امیدوار بود کسی بکمشکش بیآید ، بانگاهی ماتمزا با طرف خویش نگر است . خجالت میکشید و می ترسید . از طرف دیگر آن افسر میخواست با تاجر گلاویز شود . فریاد میزد و از جا پرید ، اما سر خورد و دوباره روی صندلی افتاد . در اطراف آنها

صدای خنده چند برابر شد، اما هیچکس مداخله نمی کرد. فقط ولچانینف بکمک آنها آمد. ناگهان یقه تاجر را گرفت، او را روی پاشنه پایش چرخاند و تا پنج قدمی آن خانم وحشت زده بعقب راند. اینکار به ماجرای افتضاح آمیز خانم داد. تاجر جوان، بواسطه آن تکان شدید و هیکل قوی و با هیبت ولچانینف کاملاً خود را باخت. دوستانش او را باشتاب بردند. رفتار بزرگ منشانه این «آقایی» که باظرافت لباس پوشیده بود، در آن اشخاص ساده و خون سرد تأثیر زیادی کرد: خنده ها قطع شد. آن خانم که فرمز شده بود و چشمانش پر از اشک بود، با انبساط خاطر سپاس گزاری کرد.

آن افسر جویده جویده گفت: «ت، شکر میکنم، ت، شکر میکنم!» میخواست دستش را بسوی ولچانینف دراز کند اما، بسی شك رأیش تغییر کرد، و دراز به دراز روی نیمکت ها خوابید. آن خانم دستهایش را بهم پیوست و با سرزنش گفت:

— میتنکا!

ولچانینف از این واقعه، و از اوضاع و احوال خوشنود بود. بخانم علاقه پیدا کرده بود؛ ظاهراً زن بورژوای معمولی بود که لباس مجللی بتن داشت که بی سلیقگی از آن هویدا بود، رفتارش کمی مسخره آمیز بود. تمام چیزهایی را که برای جلب نظر يك آدم بیکار پایتخت، که درباره زنها نظر مشخصی دارد لازم بود، درخویشن جمع کرده بود. خانم باصدای لرزانی از شوهرش که، ناگهان، هنگام خارج شدن از قطار گم شده بود، شکایت می کرد و او را باعث این جنجال میدانست. میگفت: «همیشه وقتی وجودش لازم است ناپدید میشود.»

آن افسر جویده جویده گفت:

— او احتیاج داشت...

دوباره خانم دستهایش را بهم پیوست و گفت:

— اوه! میتنکا!

ولچانینف فکر کرد: «شوهر، چطور می پذیرد!»

— اسمش چیست؟ من میروم پیدایش میکنم.

افسر باصدای دور گه ای جواب داد:

— پال... پالیچ!

ولچانینف باکنجکاوی پرسید:

« شوهر شما اسمش پاول پاولوویچ است؟ و ناگهان همان سرطاسی را که می‌شناخت بین خانم و او پدیدار شد. در يك لحظه، آن باغ زاخلبیین ها آن دخترهای بی‌گناه و این سرطاس مزاحمی که دائماً بین او و نادیزدا - فدوسیونا حایل میشد، در نظرش مجسم شد.

زن باعصبانیت فریاد کشید:

«بالاخره آمدید!»

او خود پاول پاولوویچ بود!

مثل اینکه شبحی دیده است، از تعجب و وحشت خشکش زده بود، به ولچانینف نگاه میکرد. بقسمی بهتش زده بود که تا چند دقیقه از آنچه که زن رنجیده و متغیرش با تندی شرح می‌داد، هیچ چیز نفهمید. بیکه خورده بود و در يك آن بوخامت موقعیتش بی‌برد: و از گناه خود، و از آنچه که میتنکا کرده بود و از آنچه که این «مسیو» (معلوم نبود چرا، خانم، ولچانینف را اینطور مینامید) یعنی فرشته نگهبان و نجات دهنده آنها، هنگامی که او در اینجا نبوده است و لازمش داشته‌اند، انجام داده است با خبر شد!...

ولچانینف از ته دل خندید. و با حرکت دوستانه و حمایت کننده بسا دست راستش شانه‌های پاول پاولوویچ را که لبخند خفیفی بر لب داشت، گرفت و بخانم که متعجب شده بود گفت:

« مادوست هستیم، دوستان دوره کودکی! آیا هرگز از ولچانینف باشما صحبت نکرده است؟

زن با بهت بسیار گفت:

« نه، هرگز.»

« خوب، دوست بی‌وفا، مرا بزین خود معرفی کنید.»

پاول پاولوویچ گفت:

«ایشان آقای ولچانینف هستند، لیپوچکا (۱) lipotchka...؟» اما

ناگهان باتشویش کلام خود را برید. زن قرمز شد و نگاه غضبناکی باو کرد، ظاهراً برای اینکه او را «لیپوچکا» نامیده بود.

« تصورش را بکنید: حتی عروسیش را بمن اطلاع نداد و مرادعوت

نکرد! اما شما، المپیادا..»

پاول پاولوویچ زیر لب گفت:

« سمیونونا Sémionovna.»

آن افسر که در تمام این مدت خوابیده بود ناگهان تکرار کرد :
- سمیونوونا .

- المپیاداسمیونوونا، اورا بخاطر من و بخاطر این بر خورد دوستانه،
ببخشید ... شوهر خوب است !

و به شانه پاول پاولوویچ دست دوستانه ای زد .

پاول پاولوویچ کوشش کرد خود را تبرئه کند :

- عزیزم ، من فقط يك دقیقه ... دیر کردم .

فوراً لیپوچکا گفت :

- وزن خود را خجالت زده کردید ! وقتی لازمست باشید ، هرگز

نیستید، اما وقتی که لازم نیست ، هستید !!

- آن افسر با او تکرار کرد :

- وقتی که لازم نیست .. وقتی که لازم نیست ... وقتی که لازم

نیست ...

لیپوچکا از خشم و نفرت داشت خفه میشد ؛ فهمید که این حرف در

برابر ولچانینف مناسب نبود ؛ قرمز شد ، اما نتوانست خود را نگاهدارد .
از زبانش پرید و گفت :

- جایی که لازم نیست ، بسیار بیدار و هشیار هستید ، بسیار بیدار

و هشیار ! و میتسکا ناگهان باهیجان تکرار کرد :

- زیر تخت خواب ... پی عشاق می گردد .. زیر تخت خواب ... جایی

که لازم نیست ..

او نمیتوانست به میتسکا هیچکاری بکند . از طرف دیگر ، قضیه

بخوبی پایان یافت و آشنائی کاملی حاصل شد . پاول پاولوویچ رافرستادند
قهوه بیاورد . المپیاداسمیونوونا برای و لچانینف شرح داد که آنها از

شهر (او.) ، که محل خدمت پاول پاولوویچ است ، می آیند و اکنون بملک خود
خود که در چهل ورستی اینجا واقعست ، میروند تا دو ماه در آنجا بگذرانند :

آنها در آنجا خانه بسیار زیبایی با يك باغ دارند و از مهمانان خود
پذیرائی می کنند و همسایه های بیشماری دارند و اگر الکسی ایوانوویچ

این لطف درباره آنها بکند و بمحل «انزوایشان» بیاید ، او درست مثل
«فرشته محافظ» خود از او پذیرائی خواهد کرد ، زیرا ، بی وحشت واضطراب

نمیتواند تصور کند .. که چه اتفاقی می افتاد اگر .. بالاخره قضایائی کسه

اتفاق افتاد ؛ خلاصه « مثل يك فرشتهٔ محافظ » از او پذیرائی خواهد کرد. . .

آن افسر باهیجان روی این کلمه تکیه کرد :

— ویک نجات دهنده ، ویک نجات دهنده .. !

ولچانینف با ادب سیاستگری کرد و جواب داد که همیشه برای خدمت حاضر است ، و آدم آزاد و بیکاری میباشد و این دعوت المپادا سمیونوونا بسیار محبت آمیز است ، و فوراً صحبت خوشمزه‌ای را شروع کرد که در آن با مهارت دویاسه تعارف و تملق گنجانید .

لیوچکا از خوشحالی قرمز شد و همینکه پاول پاولوویچ برگشت ، با شادی باو اطلاع داد که الکسی ایوانوویچ خجالت کشیده است دعوت او را پذیرد و قول داده است که تا یک هفته دیگر بیاید و یکماه نزد آنها در ییلاق بماند . پاول پاولوویچ که دستپاچه شده بود لبخندی زد و چیزی نگفت ، المپادا سمیونوونا چشمانش را طرف آسمان کرد و شانه‌های کوچکش را بالا انداخت . از هم جدا شدند : دوباره اظهار تشکر ، « فرشتهٔ محافظ » « میتکا » .. و بالاخره پاول پاولوویچ زنش و آن افسر را برد و درواگن گذاشت . ولچانینف سیگاری آتش زد و روی بارانداز بقدم‌زدن پرداخت . میدانست که پاول پاولوویچ دوباره خواهد آمد و تا هنگام حرکت پرگویی خواهد کرد . همینطور هم شد . تقریباً بلافاصله پاول پاولوویچ پدیدار شد ، چشمانش وهمهٔ قیافه‌اش مضطربانه سؤال می کردند . ولچانینف دوستانه آرنجش را گرفت و او را بطرف نیمکت نزدیکی برد و نشانید و خودش هم کنار او نشست . و سکوت کرد ؛ میخواست ابتدا پاول پاولوویچ صحبت را شروع کند .

یکدفعه باصل مطلب پرداخت و بالکنت زبان گفت :

— که اینطور ، شما پیش ما خواهید آمد ؟

— من میدانستم ! او تغییر نکرده است ! « ولچانینف بخنده افتاد . « یعنی ممکنست که شما ، دو باره دستی بشانهٔ او زد ، — یعنی ممکنست که شما جداً باور کرده باشید ، حتی برای یکدقیقه من بتوانم نزد شما بیایم تا چه رسد برای یکماه ؟ آه ، آه ، آه ! »

پاول پاولوویچ با خوشحالی تکانی خورد و درحالیکه سعی نمی‌کرد

شادیش را پنهان نگاهدارد گفت:

— خوب ، بنا بر این نخواهید آمد؟

— نه ، نخواهم آمد ، نخواهم آمد !..

ولچانینف می خندید ، بسیار از خودش راضی بود ، گرچه نمی فهمید چرا این موضوع بخصوص اینقدر بنظرش مضحك می آید ؛ اما بیش از پیش مایل بود بخندد .

— یعنی ممکنست ... یعنی ممکنست ... خالی از شوخی گفتید ؟ « پاول پاولوویچ در حالیکه اینرا میگفت ، ازجا پرید . می لرزید و منتظر جواب ولچانینف بود .

— هم الان بشما گفتم که نخواهم آمد . چه آدم مسخره ای هستید !

— اما چطور من .. اگر اینطور باشد به المیاد اسمیونوونا چه بگویم ، وقتی یک هفته که گذشت منتظر شما شد و شما نیامدید ؟
— چه مشکل بزرگی ؛ باو بگوئید که يك پايه شكسته است ، یا چیزی شبیه باین ؟

پاول پاولوویچ آهسته بالحنی شکوه آمیز گفت .

— حرف مرا باور نمی کنند .

— و با سختی سرزنش تان خواهند کرد ! ولچانینف همانطور میخندید .

اما رفیق بیچاره ام ، می بینم که جلوی زن زبای تان می لرزید ، هان ؟

پاول پاولوویچ بیپوده کوشید که بخندد . از اینکه ولچانینف از آمدن خودداری میکرد ، مسلماً بسیار خوشحال بود ، اما از اینکه بالحنی خودمانی از زنش صحبت میکرد ، خوشش نمی آمد . قیافه اش درهم فرورفت و ولچانینف ملتفت شد . در این مدت ، برای دو مین بار زنگ زده بودند . از دور صدای ریز و مضطربی بگوش میرسید که پاول پاولوویچ را مینامید . پاول پاولوویچ مضطرب شد ، اما به آن صدا جواب نداد . انگار هنوز چیزی را از ولچانینف انتظار داشت : بی شك میخواست یکبار دیگر از او قول بگیرد که نخواهد آمد . ولچانینف ، مثل اینکه اضطراب پاول پاولوویچ را درك نکرده باشد پرسید :

— اسم زمان دختری زن شما چیست ؟

پاول پاولوویچ در حالیکه گوشش را تیز کرده بود و بطرف واگونش

نگاههای اضطراب آمیزی می کرد ، جواب داد :

- دختر اسقف ماست .

- آه ! می فهمم پس برای زیبایی اش ؟

پاول پاولوویچ دوباره درهم شد .

- و این میتنکا چکاره است ؟

- آه ! او یکی از بستگان دور منست ، پسر دختر عموی مرحوم گلوبچیکوف Goloubtchikov ، بواسطه رفتار ننگینش درجه اش را گرفته بودند ، اما اکنون ، درجه اش را دوباره داده اند . زندگی اش را ماداره می کنیم ... جوان بدبختی است !..

ولچانینف اندیشید : « بسیار خوب ، بسیار خوب ، همه چیز مرتب است ، و صحنه ها آماده شده .

- پال پاولوویچ ! « دوباره صدای دوری از او آید ، اما این بار صدای ششمین بود . صدای گرفته دیگری تکرار کرد :
- پال پالیچ !

پاول پاولوویچ خواست بلند شود ، اما ولچانینف محکم آرنجش را گرفت و او را متوقف کرد .

- میخواهید بیایم و برای زنتان حکایت کنم که چگونه میخواستید سرم را ببرید ، هان ؟ پاول پاولوویچ و حشترزه فریاد کشید :
- چه می گوئید ! چه می گوئید ! خدا حفظتان کند !
دوباره صداها فریاد کشیدند :

« پاول پاولوویچ ! پاول پاولوویچ !

- بسیار خوب ! بروید ! « بالاخره ولچانینف او را ول کرد . از ته دل میخندید .

پاول پاولوویچ تقریباً باحالت نومیدی یکبار دیگر زمزمه کرد :
- خوب ، پس شما نخواهید آمد ؟ « و مثل سابق ، دستهایش را در روی سینه بهم پیوست .

- قسم میخورم که نخواهم آمد ! بدوید والا بدبختی بار خواهد آمد !
و باحرکتی ماهرانه دستش را بطرف او دراز کرد ، دستش را دراز کرد و از جا پرید : نه تنها پاول پاولوویچ دستش نگرفت بلکه دست خودش را هم عقب کشید .

صدای زنگ سوم در فضا پیچید .

آنگاه ، دريك آن ، چيز عجيبی واقع شد : هر دو انگار كاملا عوض شدند .

ولچا نينف كه يك دقيقه قبل آنطور از ته دل ميخنديد ، ناگهان چيزی در اندرونش لرزيد و از هم گسيخت ، باخشونت ، محكم شانه پاول پاولوويچ را گرفت . رنگ لبهايش پريده بود و می لرزيد و زير لب زمزمه ميكرد :
- اگر من ، اين دست را بسوی شما دراز می كنم ، - و كف دست چپش را كه در آن جای بریدگی درازی دیده ميشد باو نشان داد ، - بهتر است آنرا بگيريد !

پاول پاولوويچ هم رنگش پريد و لبهايش می لرزيد . ناگهان ، يك آشفتنگی درونی صورتش را درهم فشرد و بالکنت زبان گفت :
- وليزا ؟ و ناگهان لبها و گونه ها چانه اش لرزيد و اشك از چشمانش سرازير شد . ولچا نينف در برابر او مبهوت ايستاده بود .
ازواگون فریاد برخاست :

- پاول پاولوويچ ! پاول پاولوويچ ! انگار کسی را سرمی برند •
صدای سوتی بگوش رسيد .

پاول پاولوويچ بخود آمد ، دستهايش را تكان داد ، و با تمام قوا بطرف واگن دويد . قطار براه افتاده بود ، اما فرصت يافت كه خود را بآن بياویزد و بواگن پرتاب كند .

ولچا نينف در آن ايستگاه تا عصر ماند ؛ و بليط قطار بعدی را خريد و باخط مستقيم براه خود ادامه داد . برای ملاقات خانمی كه در ييلاق از تنهایی كسل شده بود ، به طرف راست نرفت ، راستی حوصله اش را نداشت . اما ،
بعدها براين موضوع تأسف خورد .
پايان